بنازم طبع سرشار حلاوت بخش آتش را
که طوطی میخورد شکر زشیرینی گفتارش

دیوان

آتش اصفهانی

بامقدمه وشرح حال بقلم آقای جلال‌الدین همائی

استاد دانشگاه

کتابفروشی ثقفی اصفهان

چاپ دوم

چاپ خاقانی




بعد از حیات من اگر انصاف زنده شد

گوید فغان که آتش شیرین زبان کجاست

شرح احوال شاعر

بخامه

دانشمند محترم آقای جلال همایی استاد دانشگاه

بسم الله الرحمن الرحیم

ستارگان درخشندهٔ آسمان شعر و ادب در اصفهان یکی پس از دیگری غروب کردند و دل عشاق فضل و کمال را دراین دیار غمگین و داغدار ساختند.

از آنهمه سخنگوی و شاعر وادیب که مهد ذوق پرور اصفهان داشت اکنون جز یکی دو تن پیر فرتوت ازکار افتاده کسی برجای نمانده است. و اگر اوضاع بدین حال ومنوال بگذرد وازنوباوگان این مرز وبوم جوانان خوش قریحه بکار بیفتند وجای گذشتگانرا نگیرند دیری نگذرد که شعروادب که ازتجلیات مهم وازمظاهر نمایان روح ایرانی است بمصداق شعر عبدالواسع جبلی در ردیف مروت ووفا وسوم سیمرغ و کیمیا گردد.

کان لم یکن بین الحجون الی الصفا انیس ولم یسمر بمکة سامر

یکی از ستارگان قدر اول شعر و ادب که بحقیقت مایهٔ افتخار و سر افرازی اصفهان بود و چشم و دل اصفهانیان (آنها که چشم بینا ودل بیدار داشتند) بدو روشنی وشادمانی داشت **مرحوم میرزا حسن متخلص به آتش فرزند مرحوم حجی میرزا آقاست** که در سن شصت وپنج سالگی روزجمعه بیست ویکم ماه رجب سنه ۱۳۴۹ هجری قمری مطابق بیستم آذر ماه ۱۳۳۹ شمسی هجری ازاین خاکدان رخت بربست و آتش فراقش دل هواخواهان شعر وادب بویژه دوستان و آشنایان آن مرحوم راکه سخن پرور وادب دوست بودند وازمقام استادی وحذاقت وی درفن شعر

وشاعری آگاهی و بافضائل اخلاقی و سجایای طبیعی آن نیکمرد آشنایی داشتند بسوخت.

مرحوم آتش مردی پخته وعاقل و سلیم‌النفس و نیك فطرت بود. غالب اوقات فکور ودرهم می‌نمود. باهمه‌کس بحسن‌خلق ورعایت ادب معاشرت میکرد رفتاری آرام و عاقلانه‌وگفتاری نرم‌وشاعرانه داشت. درسخن وکردار بسیار آهسته‌وباوقار ودرقول و عمل کاملا متین و استوار بود. شوخی ها و لطیفه های شیرین و بذله های ادبی او را سنگینی و وقار ذاتی واطفی بی‌اندازه می‌بخشید. پاره یی از محاضرات ومطایبات‌لطیف وشیرین‌اوهنوز درزبان معاشران ومصاحبانش‌مشهورو معروف‌است

حاجی میرزا آقا پدر مرحوم آتش ناظر امام جمعه های بزرك اصفهان میر سید محمد وحاجی میرزاهاشم بود ودردستگاه ایشان مقام واعتباری داشت‌وخوداز مراتب فضل و معرفت بی‌نصیب نبود ودر سال ۱۳۲۸ هجری قمری در اصفهان وفات یافت مرحوم آتش در آن‌زمان‌که **بینوا** تخلص میکرد‌ماده تاریخ وفات اورا گفت:

از برای سال تاریخش رقم زد بینوا　　　خورد حاجی میرزا آقا می ازجام اجل

اتفاقاً مادر مرحوم آتش‌که سکینه خانم نام داشت نیز درهمان سال ۱۳۲۸ وفات یافت ومرحوم آتش ماده تاریخ وفات او را گفت:

بینوا گفت از پی تاریخ　　　بسکینه بهشت شد مسکن

حاجی میرزا آقا فرزند مرحوم **میرزا محمد طاهر** بروجنی است که از ملاکان وصاحب‌اعتباران بروجن ازتوابع‌اصفهان‌بوده و در آنجا خانواده و بستگان بسیار داشته است وی تا آخر حیات درهمان قریه متوطن بود ودرماه رمضان ۱۲۷۰ هجری قمری درگذشت. اما پسرش حاجی میرزا آقاباصفهان آمد وشهرنشین‌گشت وبسبب اعتبار شخصی ودرستکاری و دیانتی که در وی بود در دستگاه امام جمعه اصفهان راه یافت وچنانکه‌گفتیم ناظر امام جمعه‌های بزرك بود.

مرحوم میرزا حسن آتش‌دارای‌ذوق طبیعی وطبع فطری بود و قریحهٔ ذاتی را با معلومات اکتسابی که در عصر وی متداول بود بیامیخت و شعر و شاعری را وسیله کسب معاش قرار نداد واحیاناً اگرمدیحه‌یی میساخت بیشتر درباره ائمه و بزرگان

مذهب تشیع بود خود دریکجا میگوید :

همین زمعجز مدح تو بس که بی تحصیل همی بمن شود الهام شعرعرفانی

در آغازجوانی بشغل زنجیره‌بافی که از مشاغل ظریفه است اشتغال داشت ودر فن گلدوزی دستی ومهارتی کامل داشت . یك چند دراین فن شاگردمیرزاحیدرعلی بود ودر بالاخانه سرای نو واقع در محل معروف به قهوه کاشیها که درمحلهٔ گلبهار در کوچه وسیعی نزدیك ببازار بزرك اصفهان واقع است شاگردی میکرد . سپس در یکی از حجرات سرای گلشن در بازار بزرك دربالاخانه‌یی که برابر مسجد جارچی است خود دکهٔ زنجیره‌بافی بازکرد ودررشتهٔ گلدوزی ویراق‌دوزی درردیف استادان چابك دست شیرین کار درجه اول اصفهان شمرده میشد و جماعتی زیر دست او این هنررا آموخته بمقام استادی رسیدند از جمله میرزا یحیی است که در زنجیره بافی وگلدوزی از مشاهیر هنرمندان اصفهان بشمار میرود .

مرحوم آتش تاحدودسال ۱۳۳۰ هجری قمری بدین کسب‌مشغول بودواز این راه ثروت ومکنتی بهم رسانید . واز آن پس که این هنر درردیف دیگر فنون قدیمه از قبیل زری بافی ومنبت کاری ازرونق واهمیت بیفتاد بترك این شغل گفته بتجارت وداد وستد اشتغال جست وتا آخر عمر دراین کار بود .

چند سال بآخر عمر مانده سرمایه‌یی بپسران کارآزموده‌اش **حسین و احمد** داد و داروخانه‌یی که نخست بنام **دواخانه اتحادیه** و سپس بنام **دواخانه آتش** مشهور گشت نزدیك چهارسوق شاه که از نقاط معتبر بازار است بنیاد کرد و مایه از وی و دست از فرزندانش بکسب دوا فروشی دست زدند و اکنون که ده سال از وفات آن نیکمرد میگذرد دو فرزند ارجمندش در این کاربانهایت اعتبار برقرارند ودواخانهٔ آتش واقع درخیابان شاه اصفهان بغایت اشتهار است واین هردو فرزند دوچراغ روشن اند که همچون دو اختر یادواخگر تابان از آن مشعل فروزان بیادگار مانده ومایهٔ افتخار وسربلندی دودمان مرحوم آتش اند :

اگر این باغ گل است آن شجر یاسمن است

سرای نودر آن زمان محل جمعی از هنرمندان اصفهان بود و خود میرزا حیدر علی هم اهل شعر و ادب بود و از این جهت با شعرا و ادبا و ارباب ذوق اصفهان مصاحبت و معاشرت مینمود و دکه او محفل ارباب ذوق و حال و مجمع اصحاب فضل و کمال بود شعرای اصفهان همچون آشفته و مسکین و پرتو و دهقان بحجرهٔ وی رفت و آمد میکردند و از همان تاریخ طبع شعری که در نهاد مرحوم آتش نهفته بود انگیخته و چراغ ذوق و قریحهٔ شاعری او بمدد مصاحبت شعرا و سخن سنجان افروخته گشت و اندك اندك آتش فروزنده از زیر خاکستر بدر آمد و انجمن شعرا و گویندگان اصفهان را روشن و گرم ساخت .

مرحوم آتش در اغلب انجمنها که از شعرای اصفهان تشکیل میشد از قبیل انجمن مرحوم ابوالفقراء شیخ محمد باقر گزی و انجمن مرحوم ملك الشعراء محمد حسین عنقا و انجمن مرحوم میرزا سید علینقی خان سرتیپ و انجمن مرحوم سید محمد حقایق و انجمن آقا میرزا عباسخان شیدا که حدود سال ۱۳۳۰ هجری قمری تأسیس شد و انجمن آقا میرزا صادقخان انصاری که یك چندی رئیس ادارهٔ فرهنگ اصفهان بود و انجمن مرحوم میرزا عبدالحسین خان ادیب فرهمند حاضر میشد و در جزو سخن گویان خوش طبع بشمار میرفت . مضمون های تازه می بست و غزلهای طرحی انجمن را نیکو میساخت و گاهی در اثر روانی طبع دو یا سه غزل بریك بحر و قافیت می آورد که مورد تحسین شنوندگان بود .

در آن ایام که مرحوم آتش تازه لب بسخن گویی باز میکرد استادان سخن از قبیل ملك الشعرا عنقا و تاج الشعرای ثانی عمان سامانی و آشفته و مسکین اصفهانی پیران سنجیده بودند . از بعض ثقات شنیدم که مرحوم عمان سامانی در بارهٔ آتش تمجید و تعریف بسیار میکرده و می گفته است که اثر طبع بلند در این جوان می بینم و اگر کار کند بهترین شعرای عصر خود خواهد شد .

نگارنده سالها درك صحبت وی کرده و در انجمن آقایان شیدا و انصاری

و مرحوم ادیب فرهمند باوی شرف همکاری داشته و هم درانجمن باستقبال غزلهای طرحی و هم در خارج انجمن از اشعار آبدار وی تمتعها برده‌ام خداوندش بیامرزاد

هنوز این دو بیت از وی در خاطر من است که باستقبال غزل شیخ در انجمن آقای انصاری از وی شنیدم..

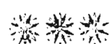
شمع را درشب وصل تو بباید کشتن تا که خاموش شود هر که زبانی دارد
کی نشیند بسر سفره سلطان درویش اگر از خوان قناعت لب نانی دارد

این بیت را در انجمن آقای میرزا عباسخان شیدا از وی شنیدم :

دندان صبر و ناخن تدبیر من شکست دیگر چسان شوم گره از کار باز کن

چهار بیت ذیل را از سه غزل که درخارج انجمن بر من خواند در مخزن خاطر سپرده‌ام.

ای شب هجر که چون روز منی تیره و تار مگر از جور فلک گمشده ماهی داری



گل راز بسکه روی تو در باغ خوار کرد برباد شد سوار و سحرگه فرار کرد



روسیاهی است که باید زدنش سر چو قلم هر که سر از خط فرمان تو بیرون دارد
ای صبا خیمه لیلی بکن از دامن دشت که سیه چادری از دیده مجنون دارد

این غزل را با خط خود بیادگار برای من نوشت که چند بیتش در حافظه مانده است.

چنان نازک بدن باشد که گر آری بگلزارش
بپا از سایهٔ مژگان بلبل میرود خارش
نمیدانم لطافت تاچه حد است اینقدر دانم
که شد جای نگه تبخال برلعل شکر بارش
مسیحای لب جانان که سازد مرده را زنده
نمی بخشد چرا یارب شفا بر چشم بیمارش

در آغاز شاعری **بینوا** تخلص میکرد و دراثناء سنوات ۱۳۲۰ ـ ۱۳۳۰ آنرا به آتشی مبدل ساخت تبدیل تخلص بگفته خود شاعر باین نظر بوده که لفظ بینوا در هر بحری نمی گنجیده است چنانکه خود در قطعهٔ گوید :

به آتش مبدل ساخت. تبدیل تخلص بگفتهٔ خود شاعر باین نظر بوده که لفظ بینوا درهر بحری نمی‌گنجیده است چنانکه خود در قطعه‌یی گوید :

من که هستم ناگزیر از شاعری　　از تخلص می‌کنم یك حرف کم
چون بهر بیتی نگنجد بینوا　　بعداز این آتش تخلص می‌کنم

ودرجای‌دیگر گوید :

چنان تخلص‌آتش بسوخت‌جان مرا　　که‌هیچ نام و نشانی ز بینوا نگذاشت

بعد از تبدیل تخلص ناگزیر بغزلهای سابق خود مراجعه کرده وتاممکن بوده کلمهٔ بینوا را بلفظ آتش بدل ساخته و در بعض موارد ناچار از سر لطف و تناسب کلمات گذشته است مثلا دراصل چنین بوده :

بجز یاد دو زلفش بینوا کافتاده اندر دل
کدامین بینوا را دزد شب در خانه میریزد

وبعدازتبدیل‌تخلص باینصورت در آمده‌است: بجزیاد دوزلفش کاتشا افتاده‌اندردل. الخ

بعض مثالهای دیگر برای عوض کردن تخلص :

بینواتاشود(تاکه آتش‌شود)ازحال‌من آنشوخ‌خبر　روی‌خود کاش‌در آیینه‌تماشامیکرد
بینوا (آتشا) این غزل از خواجهٔ شیراز که گفت　سالهادل‌طلب‌جام‌جم از ما میکرد

خانهٔ مرحوم میرزاحسن آتش نخست درمحلهٔ جوی باره اصفهان بوده وسپس بمسجد جامع وشهشهان منتقل شد و از آنجا به خیابان مشیر رفت و از خیابان مشیر بمحلهٔ درب‌کوشك منتقل‌گشت وتا آخر عمر انجا بوده است .

معاصران آتش

از شعرای معاصر و معاشر مرحوم آتش یکی‌میرزا محمدعلی‌متخلص به رزمی بود که از کوه در افتاد و وفات یافت . آتش در آن وقت بتخلص بینوا در تاریخ وفاتش گفت :

تاریخ فوتش ار طلبند از تو بینوا   رزمی برزمگاه فنا شد بگو شهید
۱۳۱۴

و دیگر مرحوم سید عبدالرسول بزمی برادر رزمی و دیگر میرزا ابوالقاسم ذوقی برادر حاجی محمد کاظم غمگین که دیوان اورا مرحوم غمگین بطبع رسانید و دیگر میرزا عباس فائض و دیگر میرزا حسینخان ثمر که از شاگردان و دست پروردگان دهقان سامانی بود.

اینها که گفتیم از معاصران و مصاحبان آتش بودند. و از جمله معاصران دیگرش که در انجمنها باوی حاضر می‌شدند و غزلهای طرحی را میساختند حاجی محمد کاظم غمگین ومیرزا شکرالله منعم پسرمسکین و مصطفی قلیخان سینا و میرزا محمد، سها متوفی ۱۳۳۸ ومیرزاابوالقاسم طرب متوفی ۱۳۳۰و میرزا حسن ساکت و زین‌العابدین خاموش و آقا محمد جعفر صحاف متخلص به رجائی که اکنون حدود هفتاد سال از عمرش میگذرد ومیرزا حیدرعلی کمالی اصفهانی که اکنون درطهران زندگانی میکند و در ذوق و مشرب شاعری تمایل بسبك هندی بامرحوم آتش موافق است ونسبت بآتش سمت معلمی وراهنمایی دارد. و میرزا عبدالوهاب گلشن ایرانپور مدیر اختر مسعود که کلیله ودمنه را بنظم در آورده بود.

از جمله معاصران ومعاشران آتش شادروان ابوالفتح خان دهقان سامانی است صاحب منظومهٔ الفایل ودیوان شکرستان که‌ازشعرای مشهور اصفهان‌میباشد و میان این دو گوینده برسرمضامین شعری ظرافت و مطایبه یا منافست و مناقشتی بوده و آتش دراشعار خود مکرربدین معنی اشاره وتصریح کرده که دهقان‌مضامین بلکه عین اشعار آتش را بسرقت برده است: یکجا گوید.

بهره ازدیوان من‌بردند نوع شاعران   هر کسی آمدگلی‌ازاین‌گلستان چیدورفت

بینوا (آتشا) دهقان سامانی خبر داری که چون
دوش آمد کاغذ شعر مرا دزدید و رفت

و درجای دیگر گوید :

ازبسکه بیت بیت بدزدی زما ببرد
ما هم کتاب شعر بدهقان فروختیم

دهقان درسال ۱۳۲٦ هجری قمری وفات یافت و آتش ماده تاریخ بسیارخوبی که از الهامات شعری است برای او ساخت وسه بیتش درخاطر نگارنده‌است :

افسوس که دور فلك و گردش کیوان
هم خصم گدا باشد و هم دشمن سلطان

غافل مشو از شعبدهٔ چرخ که این زال
کشته‌است بیك‌حیله دوصد رستم دستان

زدخامهٔ آتش رقم سال وفـــــاتش
از داس اجل گشت درو حاصل دهقان

۱۳۲٦

سبك آتش

مرحوم آتش شاعری غزل سرا بود وبقصیده ومسمطودیگرانواع‌شعر چندان رغبت نمیکرد و در غزلسرایی باریك طبع و نازك خیال بود با اندیشه های دقیق مضامین تازه پیدامیکرد، درمطایبه گویی نیز طبعی شیرین داشت، درشاعری متمایل بسبك هندی وپیرو کلیم وصائب بود چنانکه خود گوید :

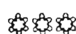
اگرچه اهل سخن‌درعراق بسیاراست
بسبك صائب تبریزی آشناشده‌ام

ودر مقام و مرتبه خویش گوید :

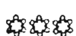
غیر سعدی که خالق سخن است
بینوا (آتشا) نیست ثانیت دگری

عجب‌ز حالت‌قومی که‌خون‌طفل‌یتیم
خورندوروی گلیمش نمیکنند نماز

چو خامه این‌غزل تازه‌آتشابنوشت
رسید نامهٔ سعدی بگوشم ازشیراز



آتشا شیخ سخن سنج‌اگرزنده شود
آورد کی زغزل طاقت میدان ترا



زشعر دلکش آتش‌چنان طرب‌خیزد
که‌حال رقص دهد کوه پای برجارا



چون‌سرمه بهرشهری برچشم نشانندت
گربخت برد آتش بیرون زصفاهانت

از خصایص سبك هندی یکی این است که تعبیرات و اصطلاحات عرفی وعمومی را در اشعار خود جای میدهند و با این عبارات مضامین تازه می‌بندند اما کسانی که پیرو سبك متقدمان میباشند از آوردن این نوع کلمات احتراز دارند نمونه این معنی در اشعار آتش فراوان است ازجمله :

چرخ را داغی است درعشقت بدل از آفتاب کافتدش در روز بیرون و بشب تو میزند
آفتابی کـز فروغ آفاق را تسخیر کرد از برای کسب پرتو بر رخش رو میزند



هرگه رسید بردل سختش کمانه کرد پیکان آه من که بکوهش اثر بود
از روی زرد پا نکشد اشك دیده ام این طفل را ببین که چه عاشق بزر بود



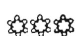
من حریف دیدن اغیار برکویش نیم . یا مرا بی سر کند یا غیر را بی پا کند
سالها بگذشته است ازقصهٔ قیس وهنوز بیدمجنون می کشد خجلت که سر بالا کند

مرحوم میرزا سید علینقی سرتیپ مردی ادیب وفاضل ومحترم بوددراواخر عمراز نعمت بینایی محروم شد و بااینحال چند مرتبه درانجمن منزل آقای شیدا حاضرمیشد یك مرتبه غزل نشاط را طرح کرد وغزل را همگی ساختیم این دو بیت ازغزل آتش در خاطر است .

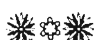
بحکم زاهدم ساغر شکستند دل عیسی برای خر شکستند
سر گـیسوی تو بادا سلامت اگر عنبر فروشان ور شکستند

نمونهٔ اشعار ممتاز آتش که دلیل سبك و نشانهٔ طبع مضمون ساز وی میباشد بسیار است ودیوان خود شاعر بهترین دلیل و بالاترین گواه بر مقام و مرتبه شاعری است . اما آنچه پراکنده در خاطر من مانده علاوه بر آنها که پیش نوشتم بدین قرار است :

ای شانه نیست برسر آن زلف حد تو | پا از گلیم خویش نباید دراز کرد
بر هر گل شکفته اگر نیك بنگری | مشتی بود ز باغ که حسن تو باز کرد
نخوت ز سر بنه که بخاك از فلك فتاد | بعد از هزار سال که شیطان نماز کرد



بباغی آشیان دارم که هر گل راست صد گلچین | بجای خار روید چنگل شاهین ز دیوارش
با برو کرده چشمش رو گمانم شسته دست از او | و گرنه از چه رو باشد بسوی قبله بیمارش



خم بجوش آمده باید در میخانه ببست | تا که دیك طمع شیخ نیفتاده بجوش
جام گوید سخن از دور جم و وای بمن | که چو مینا بودم پنبهٔ غفلت در گوش



مژه اش مجروح سازد آنچه جان بخشد لبش | سوزن اینجا سر ز فرمان مسیحا میکشد



می پخته میکند دل پر اضطراب را | آتش دهد نجات ز خامی کباب را

مدفن آتش

قبر آتش در تخت فولاد اصفهان در تکیهٔ ملا مهدی جوباره یی در ضلع غربی در اطاق مخصوصی واقع است و ماده تاریخی را که عبدالوهاب گلشن ایرانپور اصفهانی مدیر روزنامه اختر مسعود ساخته روی سنك قبر حجاری کرده اند و عبارت سنك لوح این است :

یگانه بلبل غزلسرای باغ سخن مرحوم آقامیرزا حسن متخلص به آتش فرزند مرحوم میرزا آقا بسن ٦٥ سالگی در بیستم آذر ۱۳۰۹ از نغمه سرایی دم فرو بست و خاموش شد فی ۲۱ رجب سنه ۱۳٤۹

آتش که از او گرم دل اهل سخن بود | شد سرد فرو هشت از این غمکده پا را

چون دید که‌فانی بود این‌خانهٔ ویران | طی کرد بیك گام زدن ملك بقا را
زد خیمه بگلزار جنان نزد پیمبر | تا آنکه برویش نگرد روی خدا را
در سایهٔ طوبی بنشست ولب کوثر | بنمود برون از دل خود رنج و عنا را
شد همدم پیغمبر و داماد ودو سبطش | بگرفت ببر پنجتن آل عبا را
از آب برون آمد ودرخاك فرو رفت | خاموش شد و کرد رها دار فنا را
آوخ که‌برفت ازبرما آتش و تاحشر | سوزاند زهجرش دل ارباب وفا را
آنگاه که درخاك سپردند چو گنجش | آن گوهر یکدانهٔ پرقدر وبها را

زد آه زدل گلشن و گفت از پی تاریخ
باد اجل افکند بر آب آتش ما را

۱۳۴۹

شعرای اصفهان در مرثیه و ماده تاریخ وفات آتش قصاید و قطعات مختصر ومفصل ساختند که در شمارهٔ ۱۲ و ۱۳ روزنامهٔ گیتی‌نمادرج شده‌است از آنجمله مرحوم حاجی محمد کاظم غمگین که از شعرای خوب و از معاصران ستوده آتش بود قصیدیی غرا بردیف آتش در ٤۳ بیت ساخته که مطلعش اینست :

چنین که اول دی شد زما نهان آتش | مگر که‌خواست زندمان فلك بجان آتش

در این شعر تخلص سابق آتش را یاد میکند :

ببارگاه ادب بود بینوا بانی | بشهر بند سخن گشت مرزبان آتش

آقای حاجی آقا حسام‌الدین دولت آبادی قطعه‌یی ساخت که ماده تاریخش این است :

طبع حسامت پی تاریخ گفت | آتش ما سرد شدی زود بود

آقای میرزا سید علیخان نوربخش آزاد سه‌ماده تاریخ ساخت‌بدین‌قرار :

آتش چوشدبماه رجب سوی‌باغ خلد | از جور چرخ دون جفا پیشهٔ دغل
آزاد گفت از پی تاریخ رحلتش | آتش بباد داد بدی صرصر اجل

۱۳۴۹

آتش چو بماه رجب ازدهر پراز کید / بر کند دل و راه جنان یکسره بسپرد
شد از پی فوت وی از آزاد چو پرسش / گفت انجمن ما حسن آتش افسرد

۱۳۴۹

آزاد بگفت از پی تاریخ وفاتش / افسرده بسی آتش مـا انجمن ما

۱۳۴۹

آقای حسین صغیر گفت :

دریغا ز آتش که برخرمن جان / بیفروخت مارا فراق وی آتش
دریغا زطبع چو آبش که از آن / بجان سخن ریخت پی در پی آتش
صغیرش بتاریخ رحلت بگفتا / بیفسرد ناگه بفصل دی آتش

۱۳۴۹

آقای بصیر قطعه‌یی ساخت که دو بیتش این است :

آه کز باد اجل خاموش شد / آتش آن شاهنشه ملك سخن
زانمیان گفتا بتاریخش بصیر / آتشی دیگر ندارد انجمن

بازماند گان آتش

ازمرحوم آتش دو پسر ویك دختر بجای مانده است ولادت دخترش زباب خانم در روز دو شنبه ۱۲ شعبان ۱۳۱۷ و تولد آقای حسین آتش شب پنجشنبه اول ذیقعده ۱۳۱۹ و تولد آقای احمد آتش پنجشنبه ۲۰ رمضان ۱۳۲۱ هجری قمری واقع شده اکنون بهمت دو فرزند ارجمندش حسین و احمد و بدستیاری فاضل نیك نهاد آقای میرزا سید علی خان آزاد طبع اول دیوان مرحوم آتش که برترین آثار وبالاترین یادگار های اوست زینت بخش دفتر مطبوعات گردید .

بمنه و توفیقه

شرح حال مرحوم آتش در ایام تعطیل تابستان ۱۳۱۹ شمسی هجری مطابق ۱۳۵۹ قمری هجری در اصفهان نوشته شد (جلال همایی)

نظر باینکه دیوان مرحوم آتش اصفهانی کـه در سال ۱۳۲۱ بطبع رسیده اینك کمیاب بود و طالبان بسیار داشت اینجانب مجید خائفی مدیر چاپخانه خائفی برحسب دستور بازماندگان انمرحوم طبع جدید انرا بمساعدت مدیر محترم کتابخانه ثقفی تقبل کرده بادقت کامل بپایان رساندیم و امید واریم مطبوع طباع ارباب ذوق و ادب واقع گردد .

و نیز قسمتی که بنام اختتام بقلم فاضل محترم آقای نوربخش آزاد در جلد مزبور نوشته شده بود دراینجا عیناً نقل میشود .

ضمناً مقدمه یی کـه بخامه دانشمندفاضل گرامی آقای همایی استاد دانشگاه مرقوم گردیده عیناً دراین چاپ دوم بطبع میرسد .

۳۰ شهریور ماه ۱۳۳۸ چاپخانه خائفی

غزلیات

در تغزل و گریز بمدح اسدالله الغالب علی علیه السلام

غنچه گر از دهنش لاف زندشان تو نیست — زانکه هیچش نمك پستهٔ خندان تو نست
میتوانم کنم از طالع بر گشتهٔ قیاس — که وفا یکسر مو در صف مژگان تو نیست
مشگل اسباب طرب جمع شود بهر دلم — تا بزیر علم زلف پریشان تو نیست
آنچنان ماه زخت صولت خورشید شکست — که اگر گوی شود قابل چوگان تو نیست
باهمه وصف که گویند زگلزار بهشت — به زخار سر دیوار گلستان تو نیست
اینقدر خوی تو گرم است که شهباز خیال — طاقت پرزدنش برلب ایوان تو نیست
ایکه از جان کنیم ناوك دلدوز دریغ — آب انصاف مگر دردم پیکان تو نیست
بیش از اینم مشکن بال و پر از سنك جفا — که چو من بلبل خوش نغمه به بستان تو نیست
آنکه مشتاق بهشت است وهراسان جحیم — آگه از روز وصال و شب هجران تو نیست
بدهان تو که خط کرده چنان دایره تنك — که دگر هیچ در این دایره عنوان تو نیست
اینقدر یوسف دل برسرهم ریخته است — که نشانی دگر از چاه زنخدان تو نیست
آتش ار خسرو ملك سخنی ازچه هنوز — افسر مدح علی برسر دیوان تو نیست
هست این مرتبه پست تو ایدست خدا — که سر چرخ برون ازخط فرمان تو نیست
پادشاهیکه نهد برسر فغفور خراج — بجلالت که در او رتبه دربان تو نیست
کعبه با اینکه زمولود تو دارای صفاست — باز شایسته طوف حرم شأن تو نیست
خلق را قاسم ارزاقی و از شاه و گدا — هیچ کس نیست که شرمندهٔ احسان تو نیست
گر بخورشید جهانتاب بدقت نگری — قرص نانی است که مقبول لب خان تو نیست
غیر برسر زدن الحق نبود فایدهٔ — بهر آندست بمحشر که بدامان تو نیست
ایقلم حد خود از دست مده مدح علی — هست آنروی گران سنك که در کان تو نیست
طبع ناقابل من زمزمه وصف تو کرد — تا نگویند که درخیل ثناخوان تو نیست

کن سخن ختم بدین مژده که ای نفس سلیم
تا بود حب علی نقص در ایمان تو نیست

☆(در تغزل و مولودیه امیر مؤمنان)☆

به بین ز رشك خدنك تو حالتم چون است — رقیب سینه سپر کرد و من دلم خون است
عذار خوش خط و خالت بحکم معنی عشق — صحیفه ایست که ما را کتاب قانون است
زداغداری هر لاله ای توان پی برد — که سوز عشق تو پیدا بکوه و هامون است
بباده نسبت لعلت دهم خدا نکند — لطیفه بود که گفتم لب تو میگون است
بدور قد تو طوقی که گردن قمری است — عیان بسرو سهی شد که نعل وارون است
بدور چشم تو چون مژه مو بمو پیداست — که غمزه گوشه نشین و کرشمه مفتون است
نماز عشق زفرهاد کی شود مقبول — اگر نه سجده گهش نقش پای گلگون است
طواف تربت لیلی کند نسیم صبا — مگر بدامن وجیبش غبار مجنون است

بیار باده که دی زاده شد زمادر دهر   علی که مظهر پروردگار بیچون است
شهی که سایه مرغ هوای مرحمتش   گرم بسر فتد اقبال من همایون است
زیك توجه سیلاب کوه رتبهٔ اوست   که‌تابحشر بدور آسیای گردون است
بزرگوار ولی‌اللهی کـه بسا رخ تو   بچرخ عیسی‌ودرقعر بحر ذوالنون است
کند طواف بجان کعبه مقام ترا   کسیکه منزلتش از خلیل افزون است
کسیکه از می جنت نگشته مست نشاط   اگر رود بگلستان خلد محزون است
چه قدسیان مقرب چه انبیاء کـرام   بهستی تو وجود خواص معجون است
بذوالفقار چه حاجت که گراراده کنی   زقلب تیره خودخصم را شبیخون است
بود بابر سخای تو تشنه همچو گیاه   کسیکه‌قلزم جودش محیط‌جیحون است
روا بود که زمین برفلك کشدسر کبر   گرش‌زمهر بپرسی که‌حالتت‌چون است
چه‌وصف گویمت ای‌باب‌علم ودست‌خدا   که‌ذات پاکت‌ازادراك‌عقل بیرون است
زجام‌عشق‌تو(آتش)چنان‌شده‌است‌خراب   که تابصبح ابدحالتش دگرگون است
نبوده در همه عالم حسد بهیچ کسم   بجز کسیکه ترا درجوار مدفون است
مراکه‌زاده طبع‌است‌چون گهرهمه‌بحر   کجا بمدح‌توحاجت بکهنه‌مضمون است
نثار شـاهد مدحت کـنم بشرط قبول   هرآنچه درصدف‌طبع در مکنون است
کسیکهٔ حب ترا داده و خریده بهشت   سزد به‌نفس ملامت کند که‌مغبون است
گرم بروز قیامت شفاعت تو بود   گناه بی حد من باثواب مقرون است
سخن‌زیاده‌چه رانم رسیده وقت دعـا   که‌اختصارسخن‌شرط طبع‌موزون است
همیشه تا بعدوی تو آشناست جحیم   هماره تا که محبت بخلدمسکون است
مباد از سرما سایه لوای تو کم   که به زعشرت‌جاویدوگنج‌قارون است

(درمدح خامس آل عبا حضرت سیدالشهداء علیه السلام)

بادودامن سر وکار است مرا بیتو بسر   گز یکی‌اشك کنم‌پاك ویکی‌خاك بسر
نو گل باغ بهشتی و مرا هست بجان   آتش عشق تو سوزنده تر از نارسقر
آتش عشق تو آنگونه مرا میسوزد   که شود سرد تنم چونکه روم درآذر
آن سمومیکه بسوزد همه عالم را   آه سردیست که از سینه من رفته بدر
عشق کرده‌است چنانم که‌بمن گرنگری   تنم از لاغری ای ترك نیاید بنظر
آنقدر بیتو کنم گریه که‌همچون کشتی   روی دریای سرشکم گذرد شمس‌وقمر
صنما ماه وشا بیتو مرا بادهٔ ناب   خبرت هست که درکام‌شود خون جگر
آه در سینه کنم حبس و نویسم غم دل   ورنه‌شك نیست که این شعله‌بسوزد دفتر
مرغ و ماهی شب‌هجران توبرحالت‌من   همه‌گریان وتو از حال‌منت نیست خبر
تاکه‌هرگز نشود تیر تو ای‌ترك خطا   هرطرف میل کنی من بکنم سینه سپر
هستم از روی تومحروم ولیکن‌چه‌عجب   که توازنور خدائی ومن ازجنس بشر

یارب این نو گل‌حمرا بچه کس داده‌مراد
یارب این‌شاخه طوبی بکه بخشیده ثمر
تابکی شرح دهم قصه پر غصه دل
ساقیا خیز و بیاور می و در ده ساغر
دفع مزد غم دل را بکن از جام شراب
پیش از آنم که فتد مهره‌جان درششدر
آنچنان کن که‌جهددرعوض خون‌می‌ناب
فی‌المثل گر بزنم برك شریان نشتر
خیز آن باده مرا ریز که درمستی آن
دهم از رمز پس پردهٔ اسرار خبر
زان میم ده که چکدگر بحمیمش قطره
صاف وشیرین وگوارا کندش‌چون‌کوثر
زان می خلیریم ده که چه جوشد درخم
افتد از جوشش خم زلزله اندر خلر
حالیا تاکه حلالست مکن باده دریغ
که محرم شده نزدیك و حرامست دگر
غره ماه محرم بده آن جام شراب
که مرا مست کند تاگذر سلخ صفر
تاچه مدهوش شوم از اثر آن می ناب
مدح شاهنشه آفاق بخوانم از بر
مایهٔ عالم ایجاد حسین ابن علی
آنکه بی اذنش یك برك نروید زشجر
آنکه موران سرایش بتوان باز کشند
نطفه را از رحم مادر در پشت پدر
ای امامیکه برچرخ جلال تو بود
آسمان و مه وخورشید کم از یك‌اختر
از ازل عکس ترا یافت در آئینه دل
ورنه دارای جهان کی بشدی اسکندر
عقل بر گوهر ذات تو کجا پی برد
گرچه صد سال کند غوص بدریای‌فکر
توئی آن نطقه که‌گرقطب وجودتونبود
نزدی دور وشب وروزوفلك چون‌پرگر
از پس پرده چه معشوق ازل جلوه نمود
اول آئینه ذات تو ازو یافت صور
خلوت راز تو جائیست که بیشك سوزد
دست جبریل که آنجا بزند حلقه بدر
آسمان تا که برد خنجر بدخواه ترا
بکمر بر زده دایم زمه نو خنجر
هم بحرف تو بود جملهٔ قرآن مدغم
هم بکوی تو بود روضه رضوان مضمر
هم فلك منتظر حکم تو باجیش قضا
هم ملك منتظر امر تو با دست قدر
تو نهٔ واجب و ممکن بود ارمن گویم
که زواجب نبود هیچ وجودت کمتر
ساید ار ماه بخاك قدمت چهره خویش
از کلف داغ نماند برخ او دیگر
چرخ در خواندن اذکار ثنای تو سزد
که چه زهاد کند سبحه شماری اختر
این همه جاه نمیداد اگر ذات ترا
کس نبردی بجهان نام خدای اکبر
خواست ازروز ازل چونکه شودبندهٔ‌تو
تنك‌گردون کمر خویش ببست ازمحور

(آتشا) دم چه زنی مدح تو نبود مقبول
آنکسی را که خداوند بود مدحت گر

درشکایت از روزگار و مدح حضرت قائم عجل‌الله‌فرجه

نهاد قافله عمر پا بمنزل چل
فتاد بار جوانی بـه آخرین منزل
خیال عیش وغرور شباب‌وشوق طرب
تمام بار سفر بست و شد زخانهٔ دل
نه‌جراتی که ببوسم چو جام لعل‌نگار
نه‌طاقتی که بسوزم چو شمع درمحفل
گهی زهول قیامت نگار خویش‌ملول
گهی بفرط قباحت زروی خلق خجل
زبسکه بار تعلق برد بروی دلم
چو شاخ بر ثمرم برفتادگی مایل
بسان بید از آن سربزیر این چمنم
که منفعل شده ام از حیات بیحاصل

نشسته چین بجبین و پریده رنگ زرو ‌‌ دمیده موی سفید و شکسته شیشه دل
مگر که سن چهل سالگی دبیرقضاست ‌‌ که فرد عیش مرا کرد باقی و فاضل
مگر که چین‌جبین‌است موج بحر محیط ‌‌ که کشتی طربم را فرو نشاند بگل
مگر که موی سفید است باروی کشمر ‌‌ که شد میان من و سرو قامتان حایل
زچهره طایر رنگم چنان پرید که من ‌‌ شدم بشاهد مرگ از پریدنش واصل
شکسته کشتی بختم به بحر غصه دریغ ‌‌ که تخته‌ای نرسد زین سفینه برساحل
به پیچ و تاب چنان اوفتاده ام زملال ‌‌ که مشتبه شده‌ام با کبوتر بسمل
بحیرتم که غم و درد خلق عالم را ‌‌ تمام داده بمن از چه خالق عادل
زمن تغافل یاران و دوستان از چیست ‌‌ که یکدقیقه از آنان نمیشدم غافل
چه روی داده که ازمن کناره بگرفتند ‌‌ بتان سخت دل و شاهدان عهد گسل
بشدتی شده‌ام پای بست دام ملال ‌‌ که گشته است بکلی عقل ازسرم زایل
کشم بدوش دل خویش بار درد کسی ‌‌ که بار سایه خود را نمیشود حامل
مرا برند فرو چون عسل بشیرینی ‌‌ بجرم اینکه نیم تند خوی چون فلفل
مگر گذشتن از کل عشرت دنیاست ‌‌ علامتی که بود بین جاهل و کامل
اگر نه‌موی سفید است گردراه شباب ‌‌ چرا نمیشود از روی چون منی زایل
بود خیال طرب در وجود همچو منی ‌‌ چو عالمی که رود پیش مردم جاهل
چنان به بستن لب ازسخن‌خوشم که‌مرا ‌‌ بدرد سر بفزاید تکلم صندل
چگونه از هنر خویشتن خجل نشوم ‌‌ که هیچکس نخرد این متاع ناقابل
چه طعنه‌ها که‌زنندم که‌گرد شعر مگرد ‌‌ که شاعری نبود کار مردم عاقل
گرفتم اینکه شود دهرغصهٔ مأکول ‌‌ گمان مکن که‌بغیر از منش بود آکل
بمن رفیق شب و یار روز خواهد شد ‌‌ در آن دقیقه که معزول میشود عامل
دلم فسرده بحدی که ابروی دلبر ‌‌ بود بدیده من همچو خنجر قاتل
اگر روم سوی حور بهشت پندارم ‌‌ که رفته ام بسر هاروت در چه بابل
گرم فرشته در آید بخانه فرض کنم ‌‌ که گشته است بلای فلك بمن نازل
بود بدیدهٔ من غولهای با دم و شاخ ‌‌ بتان خلخی و لعبتان چین و چگل
خوشا زمان جوانی و عهد روز شباب ‌‌ که باده میزدم از دست ساقی مقبل
زبادهٔ کهن و سادهٔ جوان شب و روز ‌‌ خبر نداشتم از ماضی و ز مستقبل
بط شراب وبت ساده داشتم همه وقت ‌‌ مدام بود بمن لطف این و آن شامل
کنون که سال جوانی رسیده برپایان ‌‌ شده است آخر نه سی وابتدای چهل
برآن سرم که زجور زمانه بعد ازاین ‌‌ برم پناه بدرگاه خسرو عادل
وصی مطلق پیغمبر خدا مهدی ‌‌ که بر ولایت او ماسوا بود قائل
چو تشنه‌ای که کند جستجوی آب‌روان ‌‌ بود زمین و زمان بر ظهور او مایل
خوش‌آ زمان که‌درآید زپشت‌پردهٔ‌غیب ‌‌ جدا کند نظر قدرتش حق از باطل
چنان زدهر اثر ظلم را بر اندازد ‌‌ که‌خار خشك شود سیر برق را حایل
کسی که بار سفر بندد از ولایت او ‌‌ قضا زتخته تابوت بندش محفل

شود زفیض وجودش زمانه مستغنی — به آن طریق که نامی نماند از ساحل
چنان زطینت اشیا برد فساد برون — که از طبیعت می کیفیت شود زایل
هرآنکه شد زبهشت عنایتش خارج — کند جزای عمل در جهنمش داخل
مراچه رتبه که هی برسمند طبع زنم — که عقل‌دررهٔ‌مدحش چو خر فتاده‌بگل
زکنه ذاتش کردم زچرخ پیر سؤال — جواب داد چه میپرسی از من جاهل
بوادئی که شودصدچو خضرسرگردان — چگونه بگذرد از راه طفل لایعقل
خداست‌مادح‌او آتش‌این‌چه بی‌ادبی‌است — زبان خویش به بند از کلام لاطایل
ترا بحق رسول و بعصمت زهرا — که برظهور فرج باش بعد ازین عاجل
بغیبت تو چنان کار بر جهان‌شده‌سخت — که آسمان نتوان‌کرد حل آن مشگل
بیک‌اراده بکن بیخ شرك وریشهٔ کفر — که بی رضای تو روئیده اندرین‌جنگل
سخن زیاده چه رانم رسیده وقت دعا — که باشدم سوی درگاه حق توجه دل

آلهی از کرم و لطف بینهایت خویش
بنور طلعت او کن زمانه را واصل

(قصیده در مدح و منقبت اسدالله غالب امیرالمؤمنین)

از مضیف دل اگرمهمان غم آید برون — جان بقربانش کنم تا مُحترم آید برون
برجمال سرخ گل بین بامدادان ژاله‌را — گرندیدی زآتش‌سوزنده نم آید برون
آفت بتخانهٔ چین است گوئی بوستان — بسکه از هرگوشهٔ زیبا صنم آید برون
نغمه‌سازی کرده‌مرغان‌خوش‌الحان آنچنان — گزدرهرباغ صوت زیر و بم آید برون
اندرین فصل ازتقاضای هوا نبود شگفت — گرخواص چشمه حیوان زسم آید برون
میکنند اطفال گلشن ازترنجش سنگسار — فی‌المثل گرنگهت ازباغ ارم آید برون
شانهٔ مشاطه را ماند نسیم مشك بار — گرشکنج‌ان‌دوزلف خم بخم آید برون
کار برگردون غم پرور شده بسیار تنك — بسکه ازدلها دراین ایام غم آید برون
خاتم زنهار بزم ما گرفته از قضا — گوئیاازپرده شاه جم خدم آید برون
معنی‌آیات قرانی امام عرش و فرش — آنکه‌بهرخادمش از خاك‌جم آید برون
تا ابد دست تصرف گرزند گردون‌بدهر — کی‌وجودی‌چون‌تو از ملك‌عدم‌آید برون
هرکه ازکوی‌توپابنهاد شدخونش مباح — همچوآهوئیکه ازطوف حرم آید برون
قابل تصویر خاك پای دربان تو نیست — صدهزار آئینه گر ازدست‌جم آید برون
از عبادت موجب رحم آلهی کی شود — کودکی‌گر بیولایت از رحم آید برون
گر نترسد از دم شمشیر قهرت آفتاب — باتن لرزان چرا هر صبحدم آید برون
دشمنی‌گزتیغ خون‌ریزتوآب‌مرك خورد — زیبد از خاکش اگر شاخ‌بقم آید برون
روز هیجا گر نگاه خشم اندازی بچرخ — از توهم تیر گردون بهر رم آید برون
از عدم بیرون چه اوردت خداوند کریم — خواست‌اورامظهری بهرکرم آید برون
خسرو خاور زکویت بگذرد بااضطراب — همچه دزدی‌گز سرای محتشم‌آید برون

حضرت صدیقه راهمسر نباشد جز تو کس
تاابد گر مصطفی را ابن عم آید برون
گر درعدل تو گردد باز ای شیر خدا
گـرك بهـر پاسبانی غنم آید برون
گر حسام انتقامت سر بر آرد از نیام
کی دگراز آستین دست ستم آید برون
خاکساران جهان جاهت از چشم خیال
مـاهرا بینند کـز زیر قدم آید برون
برزبان رانند گر مدحت تمام ماسوا
تا قیامت باز از بسیـار کم آید برون
یاعلی ای آنکه بهر کسب روزی بردرت
شیرازنی‌زار وکرم ازقعریم آید برون
هرگدائی راکه‌خواهی‌رانی‌محروم ازدرت
آنقدربخشی که از زیر درم آید برون
ذره‌ای را گر شکافند از هوای مهرتو
صدهزاران آفتابش از شکم آید برون
گر کنند آغازکندن‌چاهی اندر جاه‌تو
بعد صدسال از کفش‌لوح‌وقلم آید برون
سرخط‌آزادگی‌بخشای (آتش)رازلطف
آنزمانی کز بد ونیکش رقم آید برون
اندر آن‌وقتی‌که گردد بیرق فیضت‌علم
آنچنان کن کز دلم آنجاالم آید برون
درمیان مادحانت مدحم ارمقبول نیست
لاله روید ازگلستان خار هم آید برون

((قصیده درطلوع آفتاب ونعت خامس آل عبا))
((حضرت سیدالشهداء علیه‌السلام))

سپیده دم که زتـاثیر مهـر نورانی
سپهر گـشت چه گاو سپید پیشانی
قلوب تیـره نبطی شـام شد روشن
چوکرد خور ید وبیضای پورعمرانی
فرار کرد شب از پیش روشنائی روز
چنـانکه اهرمن از قاریان قرآنی
سپیده شد بر زال فلك چه پیرهنی
که داده مژده یوسف به پیر کنعانی
هنوز نا شده زرین نهنك چرخ عیان
که گشت کشتی سیمین ماه طوفانی
حسام خسرو خاور مثال غمزه دوست
گـرفت جملـه آفـاق را بآسانی
زبسکه معجز عیسی بکار برد نسیم
خلاص صورت دیوار شد زبیجانی
پدیدگشت براین پهن دشت‌چشمهٔ خون
چه گشت رستم افلاك شام اکوانی
چه شد پدید رخ شهسوار این عرصه
شدند پیل سیـاه و پیادگان فانی
نهان زچشم ریاجوی صبح گشت‌نجوم
خلاص عابد شب شد زسبحه گردانی
گریختند کواکب زچرخ شعبده باز
چه کرد خور چه عصای کلیم ثعبانی
نجوم اشك زلیخای شام گشت تمام
چـو آفتاب عیان شد چو ماه کنعانی
برای آنکه کنددفع جوش‌خون شفق
زدستمـال افق بست چرخ پیشانی
زدود پرتو خورشید رنك ظلمت دهر
چنانکه راس شه دین زدیر نصرانی
امام مشرق و مغرب شهید راه خدا
که از شهادت او زنده شد مسلمانی
شها کمینه مقام تو است اینکه بود
تـرا بساغر حب آن شراب روحانی
که‌فی‌المثل چشد ارقطرهٔ ازآن‌ابلیس
کـنند بجنتیـان روز حشر سلطانی
بعکس کسب کند آفتاب و ماه اگر
کـند زخاك درت مـاه چهره نورانی
مثال مور که افتد میان بحر محیط
شود زقلزم جود تو چرخ طوفانی

زبیم تند زبانی تیغ عدل تو گرگ به پیش میش برد عرض گرد دندانی
برای آنکه مزین کنم زمدحت تو خوش‌است آنکه زنم دم زمطلع ثانی
زهی وجود تو بنیاد عشق را بانی ببحر قدر تو کشتی عرش طوفانی
بخوان فیض تو کافلاك يك‌پياله‌اوست زنند جن و بشر را صلای مهمانی
بکشته کشتن خود بیند ار رضای ترا زشوق رقص کند گوسفند قربانی
قضا چو سوسنش آرد زبان‌برون‌زقفا گل ار زند ببرت لاف پاکدامانی
دهند جن و بشر بر تو نسبت واجب زچهره باز کنی گر نقاب امکانی
گرش عزیزنخوانی وصال یوسف‌مصر کند چه عاید یعقوب جز پشیمانی
کند خیال مقام تو گر بچرخ مسیح برد چه بهره بجز انفعال و حیرانی
بچشم کور دهد رأیت ار اجازه نور به بیند آنچه بود در حریم یزدانی
زسفره کرم تست ساکنان جهان کنند تا بابد آنچه اکل روحانی
رضای تو بمقید دهد گر اذن نجات بطوق هاله کند قرص ماه سوهانی
خور ار زظل تو یابد ضیا بوقت کسوف کند تمام حجر گوهر بدخشانی
گهر شود بجهان خوارتر زطفل یتیم بدون رای تو بارد گر ابر نیسانی
دگر بعارض خوبان غبار خط ندمد اگر اراده کنی گرد فتنهٔ بنشانی
اگر برنك بگوئیکه جسم‌شو فی‌الحال ضیای مهر فلك میشود زر کانی
بخرق عادت افلاك اگر اشاره کنی ز احتیاط کند مهر ترك عریانی
بدون آنکه‌شود این‌دووسعتش کم و بیش نه آسمان بدل ذره بگنجانی
تصرف تو کند میل گر بعکس خواص زچشم جلوه برد سرمهٔ صفاهانی
نه آسمان نکند جنبش وزمین گردد باین اراده گر ابروی خود بجنبانی
برای جغد مکان خواهی ار زملك ابد بهشت مینهد از شوق رو بویرانی
ترحم تو کند گر عنایت ضعفا بکرم باج فرستد نهنك عمانی
تن از مصاحبتش میرسد بقرب اله کنی نگاه مدد گر بروح حیوانی
هدایت تو کند گر معلمی بجنون خرد چو محمل لیلی شود بیابانی
گمان جاه ترا عقل میتوان کردن اگر که وهم برد پی بذات ربانی
بمزرعیکه بکارند تخم مدح ترا روا بود که کند جبرئیل دهقانی
زانجم انجمنی ساخته معلم چرخ کنند وصف تو بردن کودك دبستانی
زاحتیاط جنان هم رسد زدنبالش اگر توطوبی و کوثر بسوی‌خودخوانی
کمند دست قیاس تو همچو موز خمیر بزیر شاه فلك را کشد بآسانی
گر این قصیده بخوانم زمعجز سخنم سزد که زنده شوند انوری و خاقانی

براه مدح توچون هی‌زنم بمرکب‌فکر — بگرد من نرسد اسب طبع قا آنی
بحسن طبع چنان کردهٔ مرا تکمیل — که میزنم بمدیح تو دم ز حسانی
من‌وثنای‌تو یاالعجب چه‌زهره و زور — که مور لنك کند دعوی سلیمانی
خدایرا بکه رو آورم چه چاره کنم — گرم بقهر زدرگاه خویشتن رانی
شده‌است ملك صفاهان برای من‌قنسی — چه میشود اگرم در جوار خود خوانی
ز نامه عملم خوف نیست روز جزا — گـرم بجرم تو دامان عفو پوشانی
زحور و طوبی وفردوس روبگردانم — تو روز حشر اگر رو زمن نگردانی
بحق جد کبارت ترحمی بمن آر — که در دلم شده جمع از غمت پریشانی
همین زمعجز مدح توبس که‌بی‌تحصیل — همی شود بمن الهام شعر عرفانی
بس است‌طول‌سخن (آتشا) برای‌دعا — بر آر دست بدرگاه پاك سبحانی
همیشه تاکه بود آشکار جلوهٔ دوست — همیشه تاکـه بود قبلـه مسلمانی
همیشه تاکه بود نام شش جهت باقی — همشیه تاکـه بود چار باغ ارکانی
همیشة تاکه کند مه زمهر کسب ضیا — همیشه تاکـه بود اقدم اول از ثانی
میان دشمن بدخواه ودوستان تو باد — تفاوتیکه زدهریست تـا بیزدانی

بدوستی تو گر خصم کودکی بزند
بـکام او کـند انگشت دام پیکانی

غزلیات

گرفتم عشق من زایل نشد ازدل طپیدنها — چه سازم باسرشك سرخ ورنك روپریدنها
بیاقوت لب لعلت نه بینم رنك و حیرانم — که هست ازآه دل افسردگان یا ازمکیدنها
مگر درباغ زد بلبل زقانون محبت دم — که دارد غنچه‌ها آهنك پیراهن دریدنها
نخواهم گنج قارون و نجویم ملك اسکندر — خوشا نان جوین و کنج عزلت آرمیدنها
بصحرای دل خود یافتم آخر غزالی را — که کردم در بیابانها زپی اورا دویدنها
بکوی دوست شد آخر مقیم ورانده گردیدم — رقیب از واکشیدنها ومن از پاکشیدنها
نصیحت گوش کن (آتش) زچنك وصحبت از می کن
که سود زندگی باشد در این گفت و شنیدنها

سرخط بندگی ما خط جام است اینجا — آنچه جز جام شرابست حرامست اینجا
اوفتاده است خم باده رحمت درجوش — ای خماران گنه مجلس عام است اینجا
مطرب وچنك ومی وساقی ومعشوق ونديم — بهر عیش ابد اسباب تمام است اینجا
آفتاب می و عکس مه روی ساقی — آنچه در گنبدمیناست بجام است اینجا
هست گلدسته خم وصوت اذان جوش شراب — جام محراب بود شیشه امام است اینجا
مستی کوی مغان مایه هشیاریهاست — تانفس هست نباشیم حرام است اینجا
هرکه دارد هوس خواجگی روی زمین
آتشا چون تو باخلاص غلام است اینجا

ایکه بر مردمك چشم نشستی ما را — حق کند برتو مبارك سفر دریا را
گر نماید گل من روی جهان آرا را — غیرت گلشن فردوس کند دنیا را
تاکه دانند هنوزش غم مجنون بدل است — لاله خونی است که ازدیده چکد صحرا را
لب شیرین ترا جذبهٔ اندر سخن است — کارد از هند برون طوطی شکر خارا
گفته برصورت او زلف بآواز بلند — روز نوروز به بینید و شب یلدا را
گفته فردات بسختی کشم ایطالع سست — آنقدر کوش که امروز کنی فردارا
حایل روشنی نور نگردد ظلمات — پرده از زلف میانداز رخ زیبا را
آنقدر جام می از شوق لبت بادل گرم — میزند دور که از سر نشناسد پا را
باده خور (آتش) وخوش باش که چون میگذرد
بعد ما خاك بسر دنیی ومافیهــــــــــا را

تابکی پیشه کنم صبر و شکیبائی را — سوخت هجران تو جان من سودائی را
دارم ازدولت عشق آه وغم ومحنت ودرد — بسکندر ندهم اینهمه دارائی را
عیش صدساله فردوس بوصل رخ حور — کی تلافی کندم یك شب تنهائی را
ترك چشمت زپی جنك کدامین سپه است — که زمژگان کند آهنك صف‌آرائی را
آنقدر درنظرم بیتو جهان است سیاه — که تفاوت ننهم کوری و بینائی را
هرکه را مینگرم داده زکف دامن صبر — بکمر تازه زده دامن زیبائی را
گرد قند دهنت بسکه پرد طوطی دل — تنك شد جای نگه چشم تماشائی را
کرد استاد ازل فخر باستادی خویش — دوخت بر قد تو چون جامه رعنائی را

خاکیان گر بگریزند زاشکم چه‌عجب هست ازاین سیل‌خطر مردم دریائی‌را
(آتشا) دم مزن از دانش و می ریز بجام
تاکه آتش بزنم دفتر دانائی را

شانه آن‌بت چوزند زلف چلیپائی را رشك اسلام کند دین مسیحائی را
چشم جادوی تو نازم که‌بمژگان زدنی میکند رام هزار آهوی صحرائی را
عشق روزیکه بمن روی‌نکوی‌تو نمود برد از خاطر دل روی، شکیبائی را
غیر زنگار خط سبزتو کی‌دیده کسی گرد آئینه جان جوهر زیبائی را
بود چون نی‌زغمت ناله‌زار ومن‌ودل پیش ازآنـدم‌که زنی‌کوس دلارائی را
ای ملامتگر بیچاره‌مده‌زحمت خویش که زدم من بکمر دامن رسوائی را
ساده لوحی مرابین که کنم‌خواهش‌کام از دهانیکه خورد خون تماشائی را
بسکه درجام‌کند خون دلم‌جای‌شراب تشنه برخون شده ام گنبد مینائی را
شمع‌راشب ندهم‌راه دگردر برخویش که بمن تلخ کند لذت تنهائی را
هرطرف مینگرم هست دوصد سلسله‌مو
(آتشا) ازکه بجویم دل هرجائی را

برگرد رخسارش نگران‌خط عنبر فام‌را بازنك کفر آلوده بین آئینه اسلام را
ای ابروی جانانه‌ام پشت‌توخم‌باشد چرا من میکشم از دوریت بار غم ایام را
لعل‌لب‌جان پرورت ازبسکه‌باشدشکرین برمن بهنگام غضب شیرین کنددشنام را
خون‌میچکدازچشم‌سنك‌امشب‌باحوال کسی گویا تواز دراندهٔ یك عاشق ناکام را
نام نگار مهربان‌هرگه‌که آرم برزبان برگوش‌خودرشك‌آیدم‌گر بشنودان‌نام را
افتاده‌طوق‌بندگی چون‌قمری‌اندر گردنم تادیده‌ام‌درباغ‌ناز این سروخوش‌اندام‌را
ای‌آسمان‌خورشیدراتاکی بگردش آوری گر بوی‌عشقی‌باشدت‌درگردش آورجام را
میده که‌ازغیرت سرش‌مانند فندق بشکنم گرغیر بوسد بعدازاین آن‌چشم‌چون‌بادام‌را
گرپیش ازاین‌بالی‌بهم‌وقت گرفتاری‌زدم تسلیم‌گشتم‌این‌زمان چون‌سخت‌دیدم‌دام را
میگفت منهم مدتی فرزند آدم بوده ام گر بود نطقی همچو ماخشت لب‌این‌بام‌را
می خورکه زین قصرکبود (آتش) نمیباشد عجب
گر لاله نعمان زگرد آرد برون بهرام را

نوبهار آمد و آن به که دلارائی را جویم و پیش بگیرم ره صحرائی را
منم آن رند قدح نوش خراباتی مست که بجز کوی مغان ره نبرم جائی را
سر زمینی زپس مرك مرا دفن کنید که بجوئید از او نقش کف پائی را
خون خلقی اگرامروزه بریزی‌توچه‌باك که نداری بدل اندیشه فردائی را
گر بهرجنبش مژگان‌بودت اینهمه‌ناز میکند زیر و زبر عشق تو دنیائی را
یك جهان عیش ابد میکندم چاره غم قطرهٔ گر شکند صولت دریائی را
(آتشا) میکشد از تیغ فراقم صنمی
که بهر خنده‌کند زنده مسیحائی را

چونکه زلف‌دلبر مقبل بدست آمد مرا هم‌شدم آشفته وهم دل بدست آمد مرا
ریخت خونم ترکی وپرسیدچونی گفتمش از حیات‌خویشتن حاصل بدست آمد مرا

دورم‌ازباده پرستان‌مکن ای‌شیخ که‌نیست جزسبو بازی از آن طایفه بردوش مرا
نیست درحلقه‌امکان چومن آزاده که‌هست حلقه بندگی زلف تو در گوش مرا
هستم آن شمع که میسوزم ومیگریم زار تازمانیکه کند عشق تو خاموش مرا
دید چون درخور بالای تو دل جامه ناز گفت آخر کشد این سرو قباپوش مرا
(آتش) ار سلطنت روی زمین میطلبی
بگدایان در میکده بفروش مرا

اگر زهجر دو زلف تو دم زنم گله را کنم زغصه پریشان هزار سلسله را
زهر که زلف تو دل برد پس نداد دگر خدا سیاه کند روی بد معامله را
باین شتاب شود کی نهان زمهر نجوم که وصل روی تو از دل زدود آبله را
بسوی کوی تو مارا خیال‌زلف تو برد عجب که دزد بمنزل رساند قافله را
چنان بوادی مقصود مانده ام تنها که خضر راه کنم فرض گرد مرحله‌را
زسر آن دهن (آتش) زمن مپرس سخن
که بیش از این نکنم صرف تنك حوصله را

بدین روش که‌گذاری بخاك آن پا را بقصد کوری دشمن بچشم نه ما را
گهی بدامن چشمی و گه بخلوت دل چه‌حکمت است که تغییر میدهی جا را
بجستجوی لبت گر بدور افتد جام چو آب میخورم از رشك‌جام‌صهبا را
جهان‌شدآخر وحشرآمد وحساب‌گذشت چرا خلاص زهجران نمیکنی ما را
نخست روزکه دل آرزوی مهر توکرد بغم مصالحه کردم تمام اعضا را
تو درکناری ونفس ازکمال‌شرم حضور چو تشنه ایست که بیندبخواب‌دریارا
بود به لعل روان بخش یار جاذبهٔ که از فلك بزمین آورد مسیحا را
فراق نامه (آتش) چنان بودجانسوز
که خون کندجگرسنك وکوه خارا را

رسیده فصل‌گل ولاله خوش بود یارا که بوسهٔ دهی از غنچه دهان ما را
نشاط روی زمین کی کند علاج غمت که خار وخس نشود سد موج دریا را
بریز می که چو دارای اختیار نئیم گرفتم آنکه گرفتیم ملك دارا را
ببانك رعد شنیدم که گفت ابر بهار بفصل گل مده از دست جام صهبا را
بروی عشرت آفاق بسته ام در دل زترس اینکه کند تنك برغمت جا را
زتابش مه و خورشید دررخ توچه‌باك که شرم نیست حسودان بی‌سر وپا را
عجب زحالت یوسف که منقلب نشود چو آورد بنظر حالت زلیخا را
ازآن زمان که‌برون‌رفته‌از میان‌مجنون بچهره گرد غریبی نشسته صحرا را
مثال دیدن خوبت بدهر ممکن نیست مگر در آینه بینی جمال زیبا را
زشعر دلکش (آتش) چنان طرب خیزد
که حال رقص دهد کوه پای برجا را

ساقی بدور آر شراب مغانه را تاکی خوریم غصه دور زمانه را

طوطی چو بیندت دهن نوشخند را — از دود دل سیاه کند روی قند را
جام از برای بوسه دهن غنچه میکند — گر برلبش نهی تو لب نوشخند را
از چشم ساحر تو عجب نیست ای غزال — گرجا بچشم گرك دهد گوسفند را
ای کوه ره مبند باشك روان من — کاین سیل تند روگ‌لد زودبند را
آن به‌که جام می خورم ودفع غم کنم — تاغم نخورده خون دل دردمند را
پندم مده بعشق که تادوست بامن است — دست اردهد چوباده‌خوزم خون‌پند را
آسوده خاطرند بزرگان زکسب رزق — باشد در آب ریشه درخت بلند را
گر پردلان بمعرکه زان زلف دم زنند — چین برجبین فتد زخجالت کمند را
روزی که داد عشق تو خاکسترم بباد — آتش نداشت زهره‌که‌سوزد سپند را
تاخون عاشقان نگرفته است گردنت — آهسته ران بکشته آنان سمند را
اهل کمال را کند از خاك پست تر — ما آزموده ایم سپهر بلند را

مشگل بود که دل دهی (آتش) بهرنگار
گر پیروی کنی من مشگل پسند را

امتحان رسوا نسازد عاشق بی باك را — کی‌رسد نقصانی‌ازآتش‌طلای‌پاك را
چرخ باتیغ مه‌نو سربرد خورشید را — گربداند لایق‌است آن‌حلقه فتراك را
دختر رزعقده دل گر گشاید از چه رو — هست‌ازهرخوشه‌اش‌صدعقده‌دردل‌تاك‌را
مزرع‌عالم‌نخورده‌است آنقدر آب نشاط — گزدل گندم تواندبرد بیرون چاك را
سینه‌گرمان‌باکدامن راتصرف میکنند — شعله بیزار است از روکهنه ناپاك را

مگذر از آه سحرگاهی که این دود سیاه
(آتشا) در گریه آرد دیده افلاك را

چونکه‌بیگدگر زنی‌نرگس نیمخواب را — در دل عاشقان‌کنی خلقت اضطراب را
از نمکیدن لبت بسکه بسوخته دلم — هرنفسیکه میکشم باد زنم کباب را
کام دل قدح کشان داده شود اگر زمی — لعل لب تو میدهد کام دل شراب را
در ره باد اینقدر شانه بزلف خود مزن — درك مگر نمیکنی قیمت مشك ناب را
سنك جفات را اگر زلف کند فلاختی — برسر چرخ بشگنند بیضه آفتاب را
شاهد باکتابیم باده بده‌که سرخوشم — گر نکنند باخبر زاهد بی کتاب را

جام شراب (آتشا) داروی درد و غم بود
گیر زدست ساقیان ریز بر آتش آب را

شاه ترکان زمان گشته هم آغوش مرا — داده از ساغر لب خون سیاوش مرا
گر لبت بوسه نبخشد بزن ازمژه خدنك — که تفاوت نکند نیش تو بانوش مرا
نرگس مست تو نازم که بیك چشم زدن — هم‌بهوش آورد وهم برد از هوش مرا
بنم نیست بسر غیر هوایت چو حباب — اگر از کار تو برداری سر پوش مرا
بود از باد رسم در شب هجر تو اجل — آنهم از طالع بد کرد فراموش مرا
گر چنین گرد دهان تو بروید خط سبز — میکشد بخت سیه تنك درآغوش مرا

دورم از باده‌پرستان‌مکن‌ای‌شیخ که‌نیست — جز سبوبازی از آن طایفه بردوش مرا
نیست‌درحلقه‌امکان‌چومن آزاده که‌هست — حلقهٔ بندگی زلف تو در گوش مرا
هستم آن‌شمع که میسوزم ومیگریم زار — تا زمانیکه کند عشق تو خاموش مرا
دید چون درخور بالای تودل‌جامه ناز — گفت آخر کشد این سرو قباپوش مرا
آتش ار سلطنت روی زمین میطلبی
بگدایان در میکده بفروش مرا

اگر زهجر دو زلف تو دم‌زنم گله را — کنم زغصه پریشان هزار سلسلهٔ را
زهر که‌زلف‌تو دل برد پس نداد دگر — خدا سیاه کند روی بد معامله را
باین شتاب شود کی‌نهان زمهر نجوم — که وصل روی تو از دل زدود آبلهٔ را
بسوی‌کوی تو ما را خیال زلف‌توبرد — عجب که دزد بمنزل رساند قافله را
چنان بوادی مقصود مانده ام تنها — که خضر راه کنم فرض گرد مرحله را
زسر آن دهن (آتش) زمن‌مپرس‌سخن
که‌بیش ازاین‌نکنم صرف‌تنك حوصله‌را

بدین روش‌که‌گذاری بخاك آن پارا — بقصد کوری دشمن بچشم نه ما را
گهی بدامن چشمی وگه بخلوت دل — چه حکمت است‌که تغییر میدهی جا را
بجستجوی لبت گر بدور افتد جام — چو آب میخورم ازرشك جام صهبا را
جهان‌شدآخر وحشرآمدوحساب‌گذشت — چرا خلاص زهجران نمیکنی ما را
نخست روزکه دل‌آرزوی مهرتوکرد — بغم مصالحه کردم تمام اعضا را
تودر کناری و نفس ازکمال‌شرم‌حضور — چو تشنه ایست‌که بیند بخواب‌دریا را
بود به لعل روان بخش یار جاذبهٔ — که از فلك بزمین آورد مسیحا را
فراق نامه (آتش) چنان بود جانسوز
که خون کند جگر سنك وکوه‌خارارا

رسیده فصل‌گل‌ولاله خوش بود یا را — که بوسهٔ دهی از غنچه دهان ما را
نشاط روی زمین کی‌کند علاج غمت — که خار وخس نشود سد موج‌دریا را
بریز می که چو دارای اختیار شَم — گرفتم آنکه گرفتیم ملك دارا را
ببانك رعد شنیدم که گفت ابر بهار — بفصل گل مده از دست جام صهبا را
بروی عشرت آفاق بسته ام در دل — زترس اینکه کند تنك برغمت‌جا را
زتابش مه وخورشید در رخ توچه باك — که شرم نیست حسودان بی‌سروپا را
عجب زحالت یوسف که منقلب نشود — چو آورد بنظر حالت زلیخا را
از آن‌زمان که‌برون‌رفته ازمیان مجنون — بچهره گردغریبی نشسته صحرا را
مثال دیدن خوبت بدهر ممکن نیست — مگر در آینه بینی جمال زیبا را
زشعر دلکش (آتش) چنان طرب خیزد
که حال رقص دهد کوه پای برجا را

ساقی بدور آر شراب مغانه را — تا کی خوریم غصهٔ دور زمانه را

واحسرتا که چنگل شاهین روزگار — نگذاشت تاکه گرم کنم آشیانه را
آن طایر ضعیف بدام اوفتاده ام — کز ناله ام فتاده بدل چاك دانه را
زنهار شانه طاقت زلفت نیاورد — مگذار درمیان حنا دست شانه را
کامی زچهره بخش اسیران زلف را — در باغ باز کن در زنجیر خانه را
سر تا به پا ز آه زلیخا بسوختی — یوسف نمی فکند اگر تازیانه را
آخر ززخم مار شود کشتهٔ مارگیر — شادم از آنکه رام نکردم زمانه را
شد وقت آنکه از نفس گرم وآه‌سرد — در دست برق و باد دهم‌آشیانه را

آنروز باغ رشك جنان‌شدکه (آتشا)
من ساز شعر کردم و بلبل ترانه را

داد آتشین رخی قدح می بدست ما — سر مست عشق شد دل آتش پرست‌ما
بریاد قامتش بنشستیم پای سرو — چندان که گشت فتنه‌بپا از نشست ما
دل طایریست از حرم خاص کبریا — آیا چه‌روی داده که شد پای بست ما
گفتیم قامتش زبلندی قیامت است — این هم بود یکی زمقالات پست ما
با اینکه استخوان شده از غصة توتیا — باشد هنوز چشم فلك برشکست ما
برحال ما شده استدل ماهیان کباب — از بس تهی برون شده‌ازآب‌شست ما

(آتش) چه غم که کشتهٔ‌شمشیر حسرتیم
جائیکه دوست نیست حرام است هست ما

گر یکشب اوفتد سرلفت بدست ما — خواهد هزار سلسله شد پای بست ما
این شیشهٔ دلی که بدست تو داده ام — مشگن بسنك ناز که باشد شگست ما
گر سر زنی چو خامه بخط اطاعتیم — کاین بوده سرنوشت زروز الست ما
چون شانه دیددل بدوزلف توبسته‌ایم — باصد زبان در آمد وبشکست بست ما
اندازد آسمان سپر آفتاب را — تیری گرش بعشق تو افتد زشست ما
همچون حباب گر زهوایت تهی شویم — ظاهرشودکه هیچ نبوده است هست ما
دنبال زاهدیم و بشاهد رسیده ایم — بخت بلند بین و تمنای پست ما
هرجا که عکس‌صورت ساقی فتدبجام — در سجده اوفتد دل آتش پرست ما
تارزق ماحوالهٔ‌بهٔ‌بحر رضا شده است — یك ماهی ضعیف نیفتد به شست ما

در مجلسی که شیشه‌می‌ایستاده است
(آتش) صلاح وقت بود درنشست ما

کسیکه از نظرم برد دلستان مرا — زچشم نور وزتن دور ساخت جان مرا
رفیق سوختن و گریه شب تارم — کجاست شمع بیارید همزبان مرا
کنون که‌خون‌دلی هست‌لخت‌لخت جگر — چه غم که‌بسته فلك راه آب ونان مرا
گرفتم اینکه‌توئی برسپهر ومن‌بزمین — غریب باشد اگر نشنوی فغان مرا
قسم بموی میان تو خلوتی خواهم — که وهم پی نتواند برد نشان مرا
زبعد من تب عشقم بسوزدش پر وبال — اگر هما بکند قصد استخوان مرا
زتیغ روی نتابم بتیر یا نکشم — اگسر قبول نداری کن امتحان مرا

زدند طعنه بدینم یهود و مؤمن و گبر — زبسکه عشق تو هرسو کشد عنان مرا
زدم بدامن گل دست و خوشدلم (آتش)
اگر فلك نزند برهم آشیـــــــان مرا

گم کند خمار ازمستی در میخانه را — گر ببوسد لعل می آلوده جانانه را
ای بت سنگین‌دل‌من‌پرده‌ازرخ بازکن — تا برهمن بندد از خجلت درمیخانه را
ازخیالت گر برقص افتد دل من دور نیست — جلوه مه برسر وجد آورد دیوانه را
اتحاد عاشق ومعشوق را نازم که‌شمع — سوخت‌ازیکشعله‌هم‌وخودراوهم‌پروانه‌را
چند گوئی قصه مجنون و شرح کوه کن — کهنه کرده‌عشق‌من‌این ابجد طفلانه را
تا چوجام باده لبریزم زخون دل نکرد — عشق کی ره داد تا بوسم لب جانانه را
گر بدستم سبحه‌دیدی ساقیا منعم مکن — خواستم بالله شمارم گردش پیمانه را
زلف یار آمد بیاد (آتش) سخن گوی از وصال
زآنکه دارم دوست در هنگام شب افسانه را

گرفکنی برآسمان تیرنگاه خویش را — میکنند آسمان سپر سینه ماه خویش را
بـا حرکات دلنشین آمدهٔ بخاطرم — همچو شهی که‌میدهد جلوه‌سپاه‌خویش را
هر قدمیکه بگذری‌محشر تازه‌بنگری — گر بنظر درآوری‌چشم براه‌خویش را
من گل بوسه‌عهد خط ازچمنت نچیده‌ام — منتظرم که بر کنی ریشه گیاه‌خویش را
گرسردل‌شکستنت نیست زخیل عاشقان — میشکنی برای‌چه طرف کلاه خویش را
بسکه خراب گشته‌است ازمی نازچشم تو — سخت بود گرفتنش ضبط نگاه‌خویش را
روی‌زدرد عاشقی زردشود چونرگست — گر بکرشمه‌دل‌دهی چشم سیاه‌خویش را
تازنخ تو را بود با دو لبت یگانگی — آب حیاط میدهد تشنه چاه خویش را
کافر عشقم‌ای‌صنم‌زلف‌تودست اگردهد — موی بموی آورم عذر گناه خویش را
شددوسه‌شب که‌چون‌سبو تکیه بخم می‌زنم — وه که‌چه‌خوب‌جسته‌ام‌پشت‌وپناه‌خویش را
خون‌دل است چون غذا در سفر محبتم — صرف بصرفه مسکنم توشه راه‌خویش را
شمع صفت وجود من صرف گداز میشود
گر کشم (آتش) از درون شعله آه خویش را

کیست فرهاد که درعشق شود ثانی ما — کوه را آب کند بی سر وسامانی ما
آنقدر از دل دیوانه گرفتیم سراغ — که دل دشت جنون‌سوخت بحیرانی ما
وقت آنستکه خیزد تن خاکی زمیان — تاحضور تو شود مجلس روحانی ما
ترسم از آنکه کنی‌خوار و بدرش‌فکنی — ورنه کس دل ندهد بر تو بآسانی ما
گشت دیوانه تر از ما بمکافات عمل — آنکه آبادی خود جست بویرانی ما
ناخدائی مکن‌ای‌نوح وهمچو باد مراد — که بساحل نرسد کشتی طوفانی ما
مهررخسار تو پنهان نتوان‌ساخت‌بدل — که چو خورشید هویداست زپیشانی ما
نفسی بی‌تو اگر زنده بمانیم‌رواست — که کند نفس ملامت بگران جانی ما

بسکه جمعیت زلف تو صبا ریخت بهم — مو بمو ریخته شد طرح پریشانی ما
(آتش) از زاهد خودبین مطلب راه نجات
که بود دزد ره و غول بیابانی ما

بعد از این در دل کنم پنهان غم جانانه را — کاین صدف لایق بود آن گوهر یکدانه را
دم زند قمری بآواز بلند از وصف سرو — ای سهی قد خیز و کن کوتاه این افسانه را
در حریم عشق جبریل امین را بار نیست — کس بقرب آشنا کی جا دهد بیگانه را
عشق بر چشم دلم تا سرمهٔ وحدت کشید — در مقام صلح دیدم کعبه و بتخانه را
خلق می بوسند دست زاهد خودبین و من — دست آن بوسم که میبوسد لب پیمانه را
دیدی ای دل رفت چون از دست آتشبها که داشت — پیش زلفش پنجه من اعتبار شانه را
چون بروی آتشین زلف افکند سوزد دلم — آری آری شمع میسوزد بشب پروانه را
جمع با تر دامنی (آتش) نگردد زهد خشك
رو برهن می گذار این سبحه صد دانه را

گوی خورشید کشد منت میدان تورا — میبرد زیر زمین حسرت چوگان تو را
هست یك سوخته آتش عشق تو خلیل — تشنهٔ صد خضر بود چشمهٔ حیوان تو را
شده نزدیك که از شرم سهیل آب شود — دیده از دور مگر سیب زنخدان تو را
از طرب همچو گل سرخ شگفته است دلم — تا که گردیده هدف غنچه پیکان تو را
هست مشگل که کند دست قضا قطع زهم — رشته جان من و سوزن مژگان تو را
عشق در حقهٔ یاقوت دلم داده قرار — هوس لعل لب و گوهر دندان تو را
هر که را مینگرم دست بدامان من است — تا بدستم فلك انداخته دامان تو را
از پی گریه چو بادام شدش تن همه چشم — دید هر کس نظری پستهٔ خندان تو را
(آتشا) شیخ سخن سنج اگر زنده شود
آورد کی زغزل طاقت میدان تو را

ترکی که بیك غمزه کشد خلق جهان را — با رقص دهد بر دم پیکان تو جان را
وقت است که از آرزوی دانهٔ خالت — آماده شود طایر روحم طیران را
گر نرگس چشم تو دهد جام صبوحی — تا شام ابد مست کند پیر مغان را
بس صف که زخوبان شکند توسن نازت — گر شاه جمال تو کند سست عنان را
دل گشته عبث تنك زتحقیق دهانت — آگه نشود هیچکس اسرار نهان را
از تیشه می کنده شود ریشه غم لیك — جائی که نباشی تو کند ریشه جان را
گر صوفی وصافی قدح از دست تو گیرد — از دست دهد حرمت ماه رمضان را
چون خانه زنبور شود کام من از شهد — بوسم چو لب شاهد زنبور میان را
مستسقی اگر آب دم تیغ تو بیند — از ذوق فراموش کند آب روان را
خاری که زدیوار گلستان تو روید — پهلو بگل و لاله زند باغ جنان را
زد مدعی (آتش) زسخن لاف دلیری
از بسکه نگه داشتهٔ تیغ زبان را

شوخیکه رباید دل خوبان جهان را — احسنت که از ناز تو دل میبری آن را
این جذبه که درلعل روان بخش تو باشد — از باده سبك سیر كند رطل گران را
می نوش که زانوی جم است وسر کاوس — این گل که لگد کوب بود کوزه گران را
کو رستم دستان وچه شد زال که بینند — امروز بسر تاج کیانست کیان را
وقتست که از شعبده مردم چشمت — برهم بزنی چون صف مژگان دوجهان را
درچشمه اگر عکس سرزلف تو افتد — زنجیر بپا بسته شود آب روان را
یوسف که مکانش بدل وچشم زلیخاست — گر کوی تو بیند دهد ازدست مکان را
از چشم سیه مست تو بس نقش کشیدند — تا طرح فکندند خرابات مغان را
گر پرده زرخسار تو رضوان بگشاید — بندد زخجالت در گلزار جنان را

(آتش) چو بدادم نرسد آن بت دل سخت
خوبست که برسنك زنم شیشه جان را

بعد هزار سال اگر نی بدمد زخاك ما — ناله وی خبر دهد از دل دردناك ما
گر بسرای دل چنین سیل غم تورو کند — تاشب هجر طی شود رفته بباد خاك ما
چون تو بپاك دامنی برهمه کس مسلمی — درخور عارضت بود بینش چشم پاك ما
نزد تمام می کشان پرده مادریده شد — بسکه برهن می رود خرقه چاك چاك ما
آب بقاکه برلبش خضرخورد سکندری — جبهه بخاك می نهد پیش شراب پاك ما
چون زشراب عشق تورفته زدست هر کسی — حالت اشتیاق را شرح دهیم باکه ما
غمزه بچشم مست او گر نکند معلمی — ره نبرد زکودکی قاعده هلاك ما

گر زتجارت سخن (آتش) و من زنیم دست
طالب آملی شود طالب اشتراك مـــــا

بی ماه رخت از دل گر آه کنم شبها — ترسم که براحوالم سوزد دل کوکبها
وصف لب لعلت را دیگر نتوان کردن — کز بسکه بود شیرین چسبند بهم لبها
گر دست دهد یارا زلفت چوشب قدرم — مقصود دلی گیرم از گفتن یاربها
درشب گذرد ماه و باشد عجب از اینم — کز زلف تو می بینم درمه گذر شبها
افسوس که رحم آید وقتی بدل سختت — کز عشق تو خلقی را جان آمده برلبها
از آرزوی زلفت شب بسکه بخود پیچم — گوئی که هم آغوشم با افعی وعقربها
سررشته وحدت را ازسبحه بدست آور — چون هست بیك رشته سیرهمه مذهبها

از قدر لبش (آتش) عنوان مکرر کن
زیرا که در آن باشد شیرینی مطلبها

آسمان گر بیند آن ماه جهان افروزرا — دیگر ازخجلت نیفروزد چراغ روز را
کشته پروانه را بار دگر جان لازم است — تاکه بیند گریه معشوقه دلسوز را
ترك چشمت گر بدین شوخی زند مژگان بهم — میخرم برجان خود صدناوك دلدوز را

از خیال روی تو خواهم شدن درچین زلف گر گذارد مرگ تا بر شب رسانم روز را
یك جهان غم دارم و صهبای درغم میزنم تا خجل سازم حسود مال و جاه اندوز را
دل که میباشد بفرمان تو آزارش مکن پر شکستن ظلم باشد مرغ دست آموز را
خم زجوشیدن دهد بردختر رز آب ورنك صافی باطن نبازم دایه دلسوز را
ای سپهر بی ادب از ماه رویش شرم کن اینقدر چولان مده خورشید روز افروز را
ساقیا می ریز درساغر که شب آبستن است تا باقبال کدامین سفله زاید روز را

گر شبی ماه جمالش شمع بزم من شود
ازفروغش جویم (آتش) طالع فیروز را

بی قد و رخت هر که رفتم بگلستان ها سیراب شد ازاشکم سرو و گل وریحان ها
گل راست مکان درخار ایشوخ مشوغمگین عشاق تو را دادند ار جای بمژگان ها
روزیکه ترا دیدم ای یار بهشتی روی بستم نظر خود را ازحوری و غلمان ها
مشکل که قرین گردد باجسم تو ازخوبی برروح پری قالب سازند گر ازجان ها
چون کوه کن ومجنون مشهور شدم ازعشق از بسکه نهادم سر درکوه و بیابان ها
گه زلف ترا بینم درخواب و گهی کاکل آیا چه بسر دارم زاین خواب پریشان ها
درهجر دو یاقوتت ای گوهر یکدانه بنگر که زچشمم چون جاری شده مرجان ها

ما آب بقا خواهیم ازلعل لبش (آتش)
گو چشمه حیوان را بخشند بحیوان ها

برهم بروز جنك زنی صد سپاه را گر افکنی زدیده خدنك نگاه را
افتد به پیش روی تو برخاك آفتاب همچون گدا که سجده کند پادشاه را
بر چهره خط سبز تو چون رسته ایعجب روئیده کس ندیده در آتش گیاه را
تا جلوه جمال ترا دیده از طرب از سر فکنده است شقایق کلاه را
برروی زرد من دل سختت نکرد رحم دادم به پیش کوه عبث عرض کاه را
برسبزه خطت نگرد چشم شوخ تو همچون غزال مست که بیند گیاه را
گر آفتاب روی ترا بیند آسمان دیگر بخویش ره ندهد مهروماه را

(آتش) اگر براه طلب پا نهاده ای
آور بدست دامن مردان راه را

خطش رسید وگرد زنخ بست راه را ایدل بشب ملاحظه کن راه و چاه را
روی تو سیلئی زده از جلوه ماه را کافتاده است وکرده گم از سر کلاه را
چرخ از کمند زلف تو اندیشه میکند کاندر حصار هاله نشانیده ماه را
از بس خدنك ناز تو بنشسته بر دلم راه برون شدن نبود تیر آه را
خط با زبان حال بگوش تو مو بمو گوید چه خوب قصه روز سیاه را
از تابش حضور تو خورشید بی ادب دل سرد کرده است زخود صبحگاه را

خط را چنان تراش که درنوبهار حسن — زین باغ ریشه کنده به بینم گیاه را
بادی که خیزد از ره قصر جمال تو — سازد خموش مشعل خورشید و ماه را
می ده که مستی ارنکند قلب را قوی — عاجز شوم کشیدن بار گناه را
از بسکه درد سرکش بار تعلقم — بر آن سرم که بگذرم ازسر کلاه را
(آتش) نسیم مهر ووفا اندر این چمن
چندان نمی وزد که برد پر کاه را

مانده‌ام درقفس و همنفسی نیست مرا — میکنم هرچه فغان دادرسی نیست مرا
منم آنمرغ گرفتار که از تنگدلی — سر پرواز بقدر مگسی نیست مرا
منم آن برق جهانسوز که ازشدت‌رحم — طاقت سوختن خار و خسی نیست مرا
ترك معشوق نجویم پس از مرگ‌زمن — عاشقی پیشه‌چو هر بوالهوسی نیست مرا
من وتنهائی و فریاد دل ووادی عشق — حاجت قافله ای و جرسی نیست مرا
هر کسی کین‌مرا جست به‌آن زلف قسم — که بدل‌یکسر موکین‌کسی نیست مرا
در نظر گه‌قد و گه‌زلف و گهی‌چهره‌او — لحظه‌ای نیست که‌دردل‌هوسی نیست مرا
(آتشا) فصل‌خزان شاد از آنم که‌مکان
در گل و لاله بقدر قفسی نیست مرا

صبا دستم بدامانت چورو بی‌خاك راهش‌را — بنه بایك‌جهان منت بچشمم پر کاهش را
بنازی افکند برروی نیکویان نگاهش‌را — که‌پنداری‌شهنشاه‌است‌و‌می‌بیندسپاهش‌را
شب‌وصل‌است‌و گردون‌حسوداز بس‌بخود‌پیچد — خجالت‌میکشدآردبرون‌خورشیدو‌ماهش‌را
بگرد ان زنخ‌دل گردد و آسیبها دارد — که‌طفل‌است‌ونمیداندنه‌راهش‌رانه‌چاهش‌را
بدین رفعت که میباشدمقام خسروحسنش — بباغ عرش باید کوفت میخ بارگاهش‌را
دل ازکافرستان زلف شد درکعبه رویت — ولی‌غافل‌ازآن‌باشد که‌دزدان بسته‌راهش‌را
خطش روئیده‌است ونیستم اهل نفاق (آتش)
خوش‌است این‌باغ‌گل‌اما نمیخواهم‌گیاهش را

آنقدر پر بود از دوست رك وریشه ما — که نه بیند بجز او دیدهٔ اندیشهٔ ما
تا تو رفتی زمیان جام‌لب‌ازخنده‌به‌بست — خون دل خورده گره‌درگلوی شیشه ما
بیستون لاف زد از بازوی فرهاد مگر — نیست آگاه که دندان شکند تیشه ما
آن حبابیم که باشد زهوای خوش عشق — برسر بحر طرب خیمه زدن پیشه ما
آنقدر رسته زمهر تو بدل تازه نهال — که بود شیر فلك را هوس بیشهٔ ما
(آتشا) می‌خور وکن شکر که از لطف خدا
خوردن نان یتیمان نبود پیشه ما

یار بیرون نرود از دل غم پیشه ما — با پری قطع تعلق نکند شیشهٔ ما
شدجهان آخر وحشر آمدو بگذشت‌هنوز — بهوای تو پرد طایر اندیشه ما

آن گیاهیم که برهراب جوئی ندمیم تشنـه چشمه خورشید بود ریشه ما
چندگوئی سخن از باطل وحق باده بیار که جز آئین محبت نبود پیشه ما
سر آزار دل سنك نداریم ایکاش بیستون کوچه دهد تا گذرد تیشه ما
گل خورشید که چرخش زده برطرف کلاه برگ زردیست که بیرون شده از بیشه ما
سنك ای شحنه نینداز که خون جگر است اینکه بینی تو بساغر بود و شیشه ما
نخل ما گر رطب جان دهد (آتش) چه عجب
تا بپای خم می آب خورد ریشهٔ ما
تا بود یاد لبت در دل غم پیشه ما خالی از باده گلگون نشود شیشه ما
پیش از آ ندم که رسیدیم بصحرای وجود آب میخورد زباران غمت ریشهٔ ما
کوه کندن نبود قابل سرپنجه عشق زیر این سنك محال است رود تیشه ما
آهوی چشم ترا کشته تیر نظریم باوجودیکه کـند شیر رم از بیشه ما
سخن از سبحه وسجاده مگو زاهدشهر کـه بجز باده پرستی نبود پیشه ما
گوشه نرگس مست تو اگر یار شود خم کند گردن خود کج بیر شیشهٔ ما
باده خور (آتش) وخوش باش که از پرتو دوست
بـر پـری ره ندهد خلوت اندیشه ما
خواهی اگر زخاطر جم برد جام را آلوده کن بمی لب یاقوت فام را
این جذبهٔ که در دولب نوشخند اوست خواهد ربود از دهن وی کلام را
آزادگان بنعمت دنیا نظر کـنند چون مرغ زیرکی که کند سیر دام را
زاهد ره ثواب زتحت الحنك نجست دامی فـکـنند تا بفریبد عوام را
دارم زبسکه درد بدل ای طبیب عشق درمانده ام که باتو بگویم کدام را
(آتش) درست کار نیم در طریق عشق
گر نشکنم قرابهٔ ناموس و نام را
گر جام بوسدت لب یاقوت فام را رشگم چنان کند که خورم خون جام را
داند که چون برون روم از باغ وصل تو هـر کس شنیده قصه قائم مقام را
غافل مشو زخویش که زد چرخ برزمین در روزگار حسن تو ماه تمام را
آدم زشوق گندم خال تو بوده است کز دست داده روضه دارالسلام را
می خور بطاق ابروی آنانکه فصل گل نرگس صفت زدست ندادند جام را
(آتش) زخاکساری دشمن مخور فریب
کافتادگی علامت مکر است دام را
یاری اگر کند رسن زلف ماه ما یوسف بجای دلو در آید بچاه ما
مهر تو تکیهٔ تا زده در بارگاه دل خورشید قبهٔ شده از بارگاه ما
حاشا که در بهشت برین بی تورو کنیم رضوان اگر بدیدهٔ کشد خاك راه ما

تا از کمان ابرویت افتاده ئیم دور — از جوشن فلك گذرد تیر آه ما
هرگه که موج جلوه زند بحر ناز تو — همچون حباب از طرب افتد کلاه ما
این سبزه خطی که برویت دمیده شد — رمزی است از حکایت روز سیاه ما
مستوجب عذاب فراق تو نیستم — گیرم بود زکوه گرانتر گناه ما
آنجا که هرقبیله کنند رو بقبلهٔ — محراب ابروی تو شود قبله گاه ما
ماند شب فراق بآن زلف تابدار — پیچیده بسکه بر سر هم دود آه ما
از بسکه در طریق محبت خطر بود — بیچاره آن کسی که شود خضر راه ما
آن خرمنیم کز اثر آفتاب عشق — سیلی بروی برق زند پرکاه ما

(آتش) چه جای بوسه که از بس بود لطیف
خواهد شد آب آن لب لعل از نگاه ما

شب هجر است و گردانم که دارد گریه سود اینجا — کنم از چشمه چشم روان صد زنده رود اینجا
مگر آن سبز خط محراب ابرو را نمود اینجا — که خم شد از برای سجده نه چرخ کبود اینجا
از آن رو دل بچشم اعتبار آسمان دارد — که وقتی جای آنخورشید عالمتاب بود اینجا
بمال ای شمع پیه سوختن را بر بدن امشب — که گیرند انتقام کشتن پروانه زود اینجا
نشاید رفت درصحرای محشر از گران باری — غزال مست من از بس دل مردم ربود اینجا
مجو ازسیر این گلشن گشاد دل که خود دیدم — گره با ناخن شاهین زدل بلبل گشود اینجا
خطت را دیدم و باشد گواه حال من اشکم — که رفت از آتش عشق تو ام در چشم دود اینجا
مبین از چشم کم خون سیاوش صراحی را — که کیخسرو اگر بودی سر آوردی فرود اینجا
نوشته خامه قدرت زخط سبز بر رویش — که باید زنك غم زآئینه دلها زدود اینجا

چسان (آتش) در خلوت بروی خلق بگشایم
که در هنگام تنهائی مرا عشق آزمود اینجا

بچین و حلقه زلفش مسلسل کرده رو دلها — چو اطفالی که در شبها کنند آهنك منزلها
چو مجنون چشم دل کن باز و در راه طلب رو کن — که با آن چشم لیلی را توان دیدن زمحفلها
زطوفان غمت پهلو تهی کردن نداستم — که این دریا زهر موجی زند پهلو بساحلها
بکارم عقدهها چون خوشهٔ انگورا فتادی — گرم جوشیدن باخم نکردی حل مشکلها
طلبکارم تو گر بیرون رود از خود درا ین هامون — بگام اولین بیند که طی گردید منزلها

بهر باغی که رو آرم بیاد روی وی (آتش)
چنان ریزد سرشك من که گلها روید از گلها

مکن در کعبه گل رو چه حاجت طی منزلها — که میباشد خلیل من مقامش کعبه دلها
تو ماه محمل نازی بحال ما نپردازی — چه غم داری درین وادی زبار افتاده در گلها
من آنساعت که برمژگان بی باکت نظر کردم — بدل گفتم که بهر کشتنم صف بسته قاتلها
تو داری پرده بر رخسار و من بی پرده می بینم — که یك شمع است دو فانوس و روشن کرده محفلها

شدم درحلقه دیوانگان عشق ودانستم ‌ ‌ ‌ که باعقلند مجنونها ومجنونند عاقلها
دلی از تخم احسان کشتن آباد کن (آتش)
که فردای قیامت بخشدت این کشت حاصلها

گرت هواست که بینی بهشت دنیا را ‌ ‌ ‌ به بین هوای خوش زنده‌رود وجلفا را
چو شاهباز شکاری که صید کبك کند ‌ ‌ ‌ کرشمه تو ربود از دلم شکیبا را
همان که‌قصر جلال ازبرای یوسف‌ساخت ‌ ‌ ‌ خراب کرد زغم خانه زلیخا را
نظر مکن بحقارت مرا بکوکب اشك ‌ ‌ ‌ که‌ریخت درشب‌هجر آبروی دریا را
گرت نه برلب میگون تعشقی دارد ‌ ‌ ‌ شده است گریه‌گلوگیر ازچه‌مینا را
خوشا تعشق فرهاد و شورش مجنون ‌ ‌ ‌ که بی سپاه گرفتند کوه‌وصحرا را
کسیکه‌ساکن‌مصراست‌وشوریش‌بسراست ‌ ‌ ‌ هنـوز میشنود نـالـه زلیخا را
به بین چگونه زند موج اشك من (آتش)
گرت هواست کـه بینی بچشم دریا را

باهمه تلخی دهان شیرین بود پیمانه را ‌ ‌ ‌ گرستاند بوسه از لب دلبر جانانه را
کاش دادی عاقلان را داروی دیوانگی ‌ ‌ ‌ آنکه میخواهد کند عاقل من دیوانه را
عاشقم اما نه‌چون مجنون که ازدیوانگی ‌ ‌ ‌ صرف سازم در ره زن همت مردانه را
پیچ‌وخمهائیکه ازآن‌زلف‌برچین دیده‌ام ‌ ‌ ‌ عقده‌ها خواهم بکارافکند باد و شانه را
شوخی چشم ترا نازم که‌کردازغمزه‌ای ‌ ‌ ‌ آنقدر مستم که‌گم کردم در میخانه را
شمع دانی‌پیش پای‌خود چراهرگز ندید ‌ ‌ ‌ بود دشوارش که بیند کشته پروانه را
گرچنین درحسن یکتای توباشدلطف‌عام ‌ ‌ ‌ ترسم از یك‌چشم‌بینی‌محرم وبیگانه را
گرنخواهی مشك‌ریزی بردل مجروح‌من ‌ ‌ ‌ راه تاکی میدهی درچین زلفت شانه را
غیر گیسویت که‌بردآرام‌من‌ازدل که دید ‌ ‌ ‌ دزد شب بیرون کندازخانه‌صاحبخانه را
گر بدین‌سرعت رود درفصل‌گل‌عمر بهار ‌ ‌ ‌ فرصتی کو تاکه ازمی‌پرکنم پیمانه را
گر نباشد نغمه دراج و بلبل گو مباش ‌ ‌ ‌ ناله‌جغدی‌بس‌است این منزل ویرانه را
شمع روی بـاز (آتش) گر چنین روشن شود
عشق خواهد سوخت از بیرون در پروانه را

گرجم بخواب بیند آن چشم دلربا را ‌ ‌ ‌ خواهد زدست دادن جام جهان نما را
داند بچین زلفت چونست حالت دل ‌ ‌ ‌ هرکس فتاده باشد درکام اژدها را
میخواهم آسمان را ممنون خویش‌سازم ‌ ‌ ‌ گرگویم از جمالی چون ماه عالم آرا
گرشمع این نیستان گردد فروغ‌رویت ‌ ‌ ‌ تا بامداد- محشر روشن کند هوا را
در آن نظر که دیدم کحل غبار کویت ‌ ‌ ‌ از چشم خود فکندم چون اشك توتیا را
میکرد تکیه گاهم دیوار قصرت ایکاش ‌ ‌ ‌ آنکس که کرده مایل برکاه کهربا را
گر گریم این چنینت برباد گندم خال ‌ ‌ ‌ اشکم بگردش آرد صد سنك آسیا را

دست نوازشت را از سر مکن دریغم ازدست‌خویش‌خواهی خوشنوداگرخدارا
گر خضر راه جوید در بزم میفروشان سودا زند بجامی سرچشمهٔ بقا را

بر اشك و آه خود شمع افزوده است امشب
گویا که دیده (**آتش**) سوز وگداز ما را

چون خواست‌صاف‌سازدعشق‌تو پیش پارا شد برق وخرمن‌جان سوزاند ماسوا را
بخشد هوای نوروز ارجان بهر گیاهی نوروز عارض تو جان میدهد هوا را
باید بغیرت خسرو زد تیشهٔ نخستین فرهاد میتراشد بیهوده سنگ خارا
اشکم سراغ دل را از من گرفت گفتم باید گذشت از سر طفل گریز پا را
شیخ ار چنین فشاند اشک ریا بمسجد زردی رنگ شوید از چهره بوریا را
می ده که از شرافت ننگ‌آمدم چودیدم گردون شریك روزی باسك کند هما را
از بسکه در بزرگان نبود گذشت باشم حیران که کوه چون دورازخود کند صدارا
چون میرسد پیا پی آهنك کوس رحلت دلبستگی چه حاجت این کاروانسرا را

هرکس که این غزل را از من شنید (**آتش**)
بر آسمان رسانید آواز مرحبـــــــا را

برنرگس ساقی نگران است دل ما سرمست‌ازآن رطل گران‌است دل ما
ماعیش بیك پوست چو بادام دومغزیم تا واله آن پسته دهان است دل ما
درراه محبت که نفس سوز شود برق چون‌توسن بگسسته‌عنان است دل ما
مقصود بود دوست که جان‌دوجهان‌اوست گرددرطلب هردو جهان است دل ما
با آنکه دقیقیم بهر نکتهٔ باریك درحیرت ازآن موی‌میان است دل ما
دانی سببش چیست که‌درسوزوگدازیم چون شمع گرفتار زبان است دل ما
افسانه جام جم و مرآت سکندر کم‌گوی که‌هم‌این‌وهم‌آن است دل ما
بامهر هم آغوش بود تا تو پری‌را پیداست که از دیده نهان‌است دل ما
بااینکه زغم سوخته ای‌بال وپرش‌را بازت بهوا در طیران است دل ما
بی روی تو ای‌رشك گل‌وغیرت‌نوروز پژمرده تراز برك‌خزان است دل ما
چون غیر خدا باخبرازقیمت دل‌نیست ارزان‌مفروشش که‌گران است دل ما
دریاب که‌بی‌لعل روان‌بخش‌تو جانا خون‌گشته واز دیده‌روان‌است دل ما
مژگان توچون‌دور زچشمت‌نتوان‌شد تیر نظر افکن‌که نشان است دل ما

تا کی خوری (**آتش**) غم این عالم خاکی
خوش باش کـه در قالب جانست دل ما

اگر اجازه دهی ترك چشم جادو را کند هلاك بیك غمزه صد هلاکو را
چنان بعهد جمال تو خارشد گل‌سرخ که باغ از درخود راندصبحدم او را
عجب که دود تودرچشم آسمان نرود بدین صفت که برافروزی آتش‌خو را

چنان به آب دم تیر تو است تشنه دلم　　که زخم پهلوی سهراب نوشدارو را
زعارض تو زند شمع لاف تیغ کجاست　　که تا زبان ببرم آن حسود بدگو را
عجب مدار که دل مبتلای خال تواست　　که فیل مست ررد زیر بار هندو را
ترا بچشم کم آن‌قوم کرده اند نگاه　　که داده اند بچشم تو نسبت آهو را
زشرم آب شود سروناز برلب جوی　　اگر بجو فکنی عکس قد دلجو را
چنین که شور تو افتاده است درسرمن　　عجب که بشکنند از بار درد زانو را

مرا بسبك کلیم است رغبتی (آتش)
چنانکه خواجه شیراز طرز خواجو را

بغیر چشم که باشد مقیم آن رو را　　که دیده است بباغ بهشت آهو را
خطش دمید و فشاندش سرشك و غافل از آن　　که سیل میکند افزون گیاه‌خود رو را
اگر نگین سلیمان بدست من افتد　　بهای بوسه دهم لعل آن پری رو را
مگر اراده زنجیر ساختن دارد　　که وصل کرده بهم حلقه‌های گیسو را
مرا چه‌کار بهجر ای‌فلك خراب شوی　　که جا درآتش سوزنده داده‌ای مو را
بقصد اینکه شود چشمت آشنا بدلم　　روم که یاد بگیرم زبان آهو را
بحسن غره مشو کز کمین رسد خطسبز　　بمحض آنکه بگردانی ای پسر رو را
بغیر این صف مژگان که دور چشم تواست　　دگر بچشم ندیدم سپاه جادو را
دهان تنك ترا گر نشان بغنچه دهند　　کند ستون سر خود زشرم زانو را
نخست زلف تو برعارضت بسجده فتاد　　که شد پرستش خورشید فرض هندو را
اگر که لعل سمند تو را شبیه نبود　　بروی چشم کجا می نشاندم ابرو را

خیال کشتن (آتش) شنیده‌ام داری
هزار شکر که تغییر داده ای خو را

گشت خون جگر ریخت زمژگان دل ما　　بود از مزرع عشق تو همین حاصل ما
آنقدر خانه خرابیم زهجر تو که نیست　　جای یك چند نشین در همه منزل ما
در هوا این نبود ابر که میگرید زار　　آه سردیست که برخاسته است از دل ما
سالها غوطه بدریای محبت زده ایم　　بامیدی که وصال تو شود حاصل ما
ما از آن سلسله باشیم که درروز الست　　گشت دیوانه عشق تو دل عاقل ما
در لحد هم بخیال رخ زیبای تو ایم　　تادرآیند که گل ولاله دمد از گل ما
به که در پرده پیکان غمت جان سپریم　　تا ندانند حسودان که توئی قاتل ما

آگه از سر دهانت من و (آتش) نشویم
بشکر خنده چرا حل نکنی مشکل ما

ما خرابیم و خرابات بود منزل ما　　تازمانی که شود خشت سرخم گل ما
نظر ماست بجائی که گلستان بهشت　　هر قدر جلوه نماید نشود قابل ما

کی کند طی هوا قامت دلجوی ترا — گر شود مرغ و پرد تابقیامت دل ما
شب وصل است زبر آنم که زنم گردن شمع — که چرا سرزده داخل شده درمحفل ما
درکنار است بت ساده بط باده بیار — تا درد پردهٔ شرمیکه بود حایل ما
شیخ رو کرده بمیخانه حریفان چه خوشست — نگذاریم که ناجنست شود داخل ما
خوش بود صحبت حالی که کند منع خیال — تا نیارد خبر از ماضی ومستقبل ما

(آتش) از دامن ساقی نمی افتاد بدست
که گمان داشت شود رحمت حق شامل ما

گر زلف چون کمند تو افتد بچنگ ما — رستم کند فرار چو پیکان زچنك ما
از ما مکن کناره که بحر محبتیم — تا با خبر شوی ز غم چون نهنك ما
ساقی بریز باده که در عالم گذشت — همت بود فلاخن و دنیاست سنك ما
این خون کـه خیزداز دل وروآورد بچشم — برمردمان خبر دهد از آب و رنك ما
ای سرو باغ ناز خدا را چه میشود — گر دامن وصال تو افتد بچنك ما
زان بر کمان قامت ما خنده میزنی — کاگه نئی زآه دل چون خدنك ما
ما عندلیب گلشن قدسیم ای دریغ — تاکی بود بدام طبیعت درنك ما
از عمر یکنفس نبود بیش و خوش بود — برباد آن دهن گذرد وقت تنك ما
هرکس بنام نیك زما دم زند بعشق — خواهد فراهم آورد اسباب ننك ما

(آتش) براه عشق منه بی دلیل گام
خوادی اگر بگل نرود پای لنك ما

محتاج زلف دلبر جانانه ایم ما — زنجیر آورید که دیوانه ایم ما
ازبسکه می زگردش چشمت کشیده ایم — مردم گمان کنند که میخانه ایم ما
در داست علم سوختن وساختن بعشق — طومار زندگانی پروانهٔ ایم ما
گر بر سپهر حسن تو ماه دوهفته ای — دربحر عشق گوهر یکدانه ایم ما
زان رو به آشنائی خود دل نبسته ایم — کزهر که هست غیر تو بیگانه ایم ما
از پیچ و تاب زلف تو سردرنیاوریم — با آنکه موشکافتر از شانه ایم ما
گر دست ما شود گل پیمانه دور نیست — عمریست دست پرور پیمانه ایم ما
ازمامت روزگار وزما نیست روزگار — یعنی که طایر لب دندانه ایم ما
ای شمع دلفروز بتعلیم عشق تو است — کز سوختن معلم پروانه ایم ما
زاهد بحیله دست بما یافت گوئیا — قائم مقام سبحه صد دانه ایم ما
تازلف وروی یارندم از کفرودین زنند — حیران میان کعبه و بتخانه ایم ما

(آتش) زپشت گرمی گنج محبت است
گر پای بست این ده ویرانه ایم ما

کجا زدیده رود یار سیمبر ما را — که خورده سکه مهرش بدل چوزرمارا

گمان مکن که شود خشك نخل مهروونا ... اگر که ریشه رساند بچشم تر ما را
بخون سایه خود تشنه ایم دره عشق ... که نیست محرم و گردیده همسفر ما را
بدوری تو چنان ریخت سنك غصه بدل ... که گشت کوهی و انداخت از کمر ما را
مجو شکفتگی از نو بهار ایدل تنك ... که همچو لاله شود داغ تازه‌تر ما را
چو قطره طینت ما تشنه‌فتاده گی است ... گر این محیط دهد آب از گهر ما را
چو سرو بادخزان زان بمانیافته‌دست ... که چشم تنك کسی نیست برثمر ما را
شکسته بالی ما برق را چنان سازد ... که سوزدش دل و گیرد بزیر پر ما را

بخاکساری مالطمه میخورد (آتش)
اگر زمانه نهد خشت زیر سر ما را

طوطی بجای آب خورد خون قند را ... گر بیندت بخواب لب نوشخند را
گر جان نثار قد تو کردم‌دریغ نیست ... نتوان زدست داد مقام بلند را
حاشا که سر زنقطهٔ تسلیم پیچمت ... گر چون قلم جدا کنیم بند بند را
تانسخه خط تو نه بینم بچشم خویش ... محرومم از علاج دل دردمند را
تا سیل خون رکاب تو نگرفته‌زینهار ... جولان مده بخاك شهیدان سمند را
روزیکه خوی گرم تو أم‌سوخت کشت عمر ... آتش نداشت زهره که سوزد سپند را
ای کوه ره مبند باشك روان من ... کاین سیل تند رو گسلد زودبند را
بادرد هجر و سرزنش غیر چون کنم ... ظلم است سر برند دوجا گوسفند را
داند که‌چون‌قرین‌شده چشمت بچین‌زلف ... هر کس که دید آهوی سردر کمند را
اهل کمال را کند از خاك پست تر ... ما آزموده ایم سپهر بلند را
پندم مده که گرمی بازار عشق من ... خواهد شکست قیمت یاقوت پند را

(آتش) گمان مکن که دهی دل بمهر نگار
گر بی روی کنی دل مشگل پسند را

بچشم دل نبینم گر دهان یار جانی را ... من عاشق کجا جویم نشان بی‌نشانی را
مکن بر بی‌زبانی حمل گر نزدم تو خاموشم ... که‌شمع آموخت‌ازمن رتبه‌آتش زبانی را
بذوقی کزدم تیغ تو آب قتل مینوشم ... مکن‌باور که نوشد خضر آب‌زندگانی را
بشیرین کاری صنعت‌عبث فرهادمیکوشد ... که داد استادعشقش‌یاددرس‌جانفشانی را
ببازار غم یوسف زلیخا خوب آگه شد ... که‌باید صرف رسوائی کندنقد جوانی را
زدورچرخ‌مینائی‌دلم‌چون‌غنچه خونین‌شد ... بیا ساقی بدور آور شراب ارغوانی را
بچشمت‌فتنه‌ای‌بینم که گر ازجای برخیزد ... به پیش پای بنشاند بلای آسمانی را
لطافت‌بین که‌چون‌عکسیکه درآئینه‌میافتد ... توان‌ازسینه پیدا کردنش راز نهانی را
درین‌صحرای‌پروحشت‌عجب‌می آیدازخضرم ... که‌باردوش‌خود کرده است‌عمرجاودانی را

بمال وقف وخون خلق تارنك بقا باشد — نخواهدخوردزاهدغصهٔ‌ای‌دنیای‌فانی را
نبود آنزلف را درسرهوای بردن‌دینم — نسیم بیمروت کرداین شیطان پرانی را
مگرخواهی صفاهان‌راکنی هندوستان (آتش)
که تعلیم نی کلکت کنی شکر فشانی را
تو آن‌خورشیدبی‌مهری سپهر دلستانی‌را — که از بنیاد برکندی بنای مهربانی را
تورا ملك وجودعاشقان روزی مسخرشد — که زد شاه جمالت سکه‌شیرین‌دهانی را
اگرخواهی‌روی‌باخنده‌چون گل‌زین‌چمن‌بیرون‌ — منه از دست تاهستی‌شراب ارغوانی را
ندانم نرگس ازخاك کدامین رندسر برزد — که درپای قدحطی کرد دورزندگانی را
نظرازمصحف‌روی‌نکو ای‌شیخ‌زان‌بستی — که برمعنی نبردی پی‌کتاب آسمانی را
اگر دانم که میباید کشیدن منت رضوان — نخواهم حلقه بردرزد بهشت‌جاودانی را
ازآن میسوزم ومیسازم‌وروشن بودحالم — که یاد ازشمع بگرفتم زبان‌بی‌زبانی را
شهید عشق راگردامن قاتل بدست افتد — سزدتاروزمحشرشکر گوید جانفشانی را
نه در اندیشه‌نام ونه درفکر نشان‌باشم — خدا را ده نشانم راه بی‌نام ونشانی را
فغان‌کاین‌گله‌محتاج‌است‌برقومی‌که‌می‌بینم — بنام گرگ بنویسند فرمان شبانی را
براین‌دریاحباب آسابرسم عاریت بنشین — که‌موجی‌برکند ازجا بنای زندگانی را
از آن باشاهد وپیمانه (آتش) را سری باشد
که میخواهد زسر گیرد به‌پیری نوجوانی را
چرا زآتش غم سوخت جان خسته ما — مگر برون شده ای از دل شکسته ما
چه عذر خواهمت‌ای‌خار راه‌کعبهٔ عشق — که سرشکست دهد برتو پای‌خسته ما
بیاد آن دهن تنك و نقش لعل لبش — خوریم باده واین است نقل‌و پسته ما
بیار باده که یاجوج عقل بی خبراست — کـه هست میکده عشق سد بسته ما
بزن سرود خوشی مطربا بکوری‌خصم — که مجمریم و بود غم سپند جسته ما
چو ما زدسته خونین دلان این چمنیم — عجب زغنچه که دوری کند زدسته ما
طراوتی که زروی‌تو عهدخط برخاست — عیان شد از دل در پیش پا نشسته ما
کنند مغبچه‌گان کار ما درست (آتش)
اگـر شفیع شود توبه شکسته ما
دو عاشقند مه و آفتاب روی تو را — که میکنند شب وروز جستجوی تو را
تو آن‌نهان‌شده گنجی که گرشوم قارون — بزیر خاك برم آخر آرزوی تو را
اگر تو باده کشی میکشند مغبچگان — بدوش مردمك چشم خود سبوی تو را
چه‌خوب شد که چمن‌زدبنی سرگل سرخ — که‌بعد ازاین نزندلاف رنك بوی تو را
بود زعشق دو گیتی بـ‌ل همین هوسم — که یك نظاره به‌بینم رخ نکوی تو را
چو باغبان ازل آفرید سرو قدت — حواله کرد بچشم من آب جوی تو را
زبخت روشن آئینه رشك میکشدم — که جادهدبدل خویش عکس روی تورا

از آن بود لب نی بوسه‌گاه مطرب بزم — که میکند بصد آهنك گفتگوی تو را
نوید شاهیم آن روز داد باد صبا — که‌ساخت تاج سرمن غبار کوی تو را
مگر زمیکده (آتش) روی بقصر بهشت
که‌غم‌محاصره کرده‌است‌چهارسوی تو را

گر آفتاب به بیند رخ نکوی تو را — بزیر خاك برد امشب آرزوی تو را
بچشم مرغ چمن خار میشود گل سرخ — اگر نسیم دهد شرح رنك و بوی تو را
چوپای کعبه بسنك است عذروی بپذیر — اگر نگشته موفق طواف کوی تو را
از آن بگرمی خود آفتاب غره بود — که‌گوش‌وی‌نشنیده است نام خوی تو را
هلاك طالع بیدار شانه چون نشوم — که‌جسته است رك‌خواب‌موی بموی تو را
چنین که گشت سیاه از دمیدنت روزم — خدا سیه‌کند ای خط یار روی تو را
مرا زلب ندهد بوسه ای قرابه می — گرفته گریه خونین چرا گلوی تو را
مبر بدور خود ای جام جم گمان غرور — که‌گر رسی‌بلبش ریزد آبروی تو را
مگر شکستهٔ(آتش) دلی زدرد کشی
که شحنه قصد شکستن‌کندسبوی تو را

زازل چو مهررویت شده سرنوشت ما را — نه هوای حور باشد نه سر بهشت ما را
تو مگر خدا نکرده همه جاعیان نباشی — که‌فکنده‌درمیان شك‌حرم و کنشت ما را
چو بنای دست قدرت به دوام عمر باشد — بگل محبت تو ز ازل سرشت ما را
بفتادگی ما شد غم او چنان مصمم — که زکلك‌خاکساری بزمین نوشت مارا
بگیاه هستی ما بود آنقدر حقارت — که زعار برق ناید بهوای کشت ما را
چو دریده پرده کس نشود زما ر فوئی — حرکات چرخ آیا بچه کار زشت ما را
بچه رتبه برسر خم برویم ای حریفان — که‌هنوزخاك‌غالب نشده‌است خشت ما را
چو زآدمیت ما غم عشق با خبر شد — زبهشت راند ودرپای قدح بهشت ما را
بفضولی مؤذن نکنیم رو به مسجد — که‌دهان جام خواند بکنار کشت ما را
چه‌خوش است‌گوشه‌گیری زجهان بحدی(آتش)
که شود نفس کشیدن حرکات زشت ما را

ایکه کنی موج رود نیل تماشا — پی ببر از آن باشك چشم زلیخا
تاخبر از لعل آبدار تو گشتم — مرغ دلم شد کباب ازآتش سودا
من که گرفتار قامت تو ام امروز — کی کنم اندیشه از قیامت فردا
سرو سهی سر زبوستان بدر آرد — تاکه کند سرو قامت تو تماشا
در دلم از اشتیاق عارض و چشمت — لاله نعمان دمید و نرگس شهلا
درعجب از کلك قدرتم که‌چسان کرد — نقش عدم از دهن بروی تو پیدا
کشتهٔ عشقت گرفت زندگی ازسر — تیغ تو برد آب معجزات مسیحا

حسرت دام تو ماند و شوق کمندت در دل مرغ هوا و آهوی صحرا
تا که خبر شد زاشك دیده (آتش)
آب شد از اضطراب زهرهٔ دریا

از بسکه طرفدار بود اهل هوس را دزدان عجبی نیست که گیرند عسس را
آزادی ما شهره عالم شود ایکاش تا مرغ گرفتار کند شکر قفس را
از سفره گیتی که بسی طعمه برندش زآن سیر نگشتم که نخوردم غم کس را
می‌خور اگرت گنج به پیش آید اگر رنج وز آینه حال به بین صورت پس را
تاراهزنان را بکمین که برد خواب انصاف دهد رخصت فریاد جرس را
همت نشود مایل تسخیر بهشتم سیمرغ محال است کند صید مگس را
باما به ازین باش که هرگز نشنیدیم دریا کند آهنك فرو بردن خس را
مهمان غمت سرزده چون داخل دل شد ناچار بریدیم سر مرغ هوس را
از آینهٔ روتاب که از شرم توو قت است بر چهره خود پرده کند جای نفس را
(آتش) قدح باده بدست آور و خوش باش
کان دست ندارم که درم پرده کس را

دل بی نیاز از می کوثر کند مرا گر کام از لب تو میسر کند مرا
دارم دلی که مهر تواش گر صفا دهد آئینه‌ای شود که سکندر کند مرا
گر پی برد ببار غمم ناخدای عشق بر کشتی وصال تو لنگر کند مرا
بر آتش تو سوزم و رو تابم از بهشت عشق از میان ایندو مخیر کند مرا
تادین عشوه تو زگردن ادا کنم کاش ابرویت اشاره بخنجر کند مرا
چون می بیاد چشم تو نوشم روا بود نرگس سقایت از قدح زر کند مرا
تاچن زلف باخم ابرو قرین کنی غم چون هلال یك شبه لاغر کند مرا
گر حشمت هزار سلیمان بمن دهند موری بحکم عشق مسخر کند مرا
من مرغ آبیم بقدح ریز ساقیا آن آب آتشین که سمندر کند مرا
سرگرم تیغ بازی عشقم عجب مدار گر تیغ برق تکیه بجوهر کند مرا
سوزیست دردلم که شوم گرغبار راه بگدازد آن نسیم که برسر کند مرا
آن قطره‌ام که درقفس تن کنم درنك چنانکه دوستی تو گوهر کند مرا
(آتش) بحیرتم که گرانباری فراق
فردا چگونه داخل محشر کند مرا

جز لب آینهٔ روئی بنظر نیست مرا طوطی عشقم وغفلت زشکر نیست مرا
بردردوست چنان دوخته ام حلقه چشم که زسر گر گذرم پای گذر نیست مرا
پیرمیخانه عجب نیست گرم در نگشود که‌خرابات مغان ارث پدر نیست مرا
زآن‌چو گل‌خنده براین باغ زنم ازسر کبر که چو نرگس‌هوس‌افسر زر نیست مرا

دل بسودای توام ز آن کند انکار بهشت که بود عاقل وراضی بضرر نیست مرا
با که این نکته توان گفت که آن رشك پری هم بود در نظر و هم بنظر نیست مرا
عیسی عشقم و آن به که براین دار فنا دل نبندم که سرصحبت خر نیست مرا
قامتم خم چو کمان گشته واین غم کشدم که تو تیر افکنی وسینه سپر نیست مرا
جان شیرین بلب و کندن کوهست به پیش چیست رای تو که چون تیشهٔ دوسر نیست مرا
من که در قلزم تسلیم و قناعت صدفم آبرو بهر چه ریزم که گهر نیست مرا
چشم یعقوب گر افتد بتو ای یار عزیز خون کند گریه و گوید که پسر نیست مرا
بسکه دور ازدهنش غنچه صفت تنگدلم گوش برزمزمه مرغ سحر نیست مرا
بعد از آن سینه صافی که بود در نظرم سیر آئینه کم از کوه و کمر نیست مرا
(آتش) از توشه گر انبار شدم در ره عشق
گرچه جز لخت دل و خون جگر نیست مرا

بدرویشی نه هر کس میفروشد ملك عالم را که گردید این سعادت ختم ابراهیم ادهم را
چنان بازخم شمشیر تو بیزارم ز بهبودی که چون شمشیر پندارم دم عیسی مریم را
ضعیفان را مشو از آه سرد نیمشب غافل که اینجا میدهد بر بادموری مسند جم را
دم شمشیر او سرچشمه آب بقا باشد حیات خضر اگرخواهی طلب کن فیض آندم را
زظرف کوی او دل میکند نظاره برلعلش چو آن لب تشنه کاندر کعبه بیند آب زمزم را
بمن خاصیت افتادگی آنروز روشن شد که دیدم برد بالا جذبه خورشید شبنم را
از آن ترسم که سازد دورم از حوری وشان زاهد بتزویری که راند ابلیس ازفردوس آدم را
من از تار سر گیسوی آن بی باك میترسم چو میدانم تواند بست برهم دست رستم را
چنان نایاب باشد (آتشا) در خلق خرسندی
که پنداری غبار غم بدل بنشسته عالم را



سرزده هنگام صبح آمد و دیدم بخواب — گفت که بیدار شو سرزده است آفتاب
خیز و زمنقار بط خون کبوتر فشان — تا بهوای طرب بال زنم چون عقاب
فرش در میفروش بال ملائك بود — بوی بهشت برین می شنوم زآن تراب
چشم تو از خوبا ناز گر شود اینگونه مست — میزند از تیغ عشق گردن افراسیاب
ایکه پر از چین کنی سنبل آشفته را — رشته جان مرا چند دهی پیچ و تاب
چاه زنخ را فرو چونکه روم در خیال — گر دلم آهن بود میشود از غصه آب
گر نکند آسمان عکس تو را جستجو — بهر چه دارد بکف آینه آفتاب
چشم خمار تو چون ساحری آغاز کرد — شهر پر از فتنه شد دهر پر از انقلاب
مشت گلی چون کند چشمهٔ خورشید را — خشت نهادن چه سود برسر خم شراب

دوره سیلاب غم سد طرب کن بنا
خانه جان (آتشا) گر نپسندی خراب

زآن سیب ذقن بر دل ما میرسد آسیب — از عشق نظر کن بکجا میرسد آسیب
یك غنچه گر از شاخ دمد بی‌دل تنگم — مرغان چمن را بنوا میرسد آسیب
بردار طبیبا زدلم دست خدا را — کز درد دل من بدوا میرسد آسیب
زنهار منه گام بهر دل که شکستی — کز شیشهٔ بشکستهٔ بپا میرسد آسیب
عیسی چه کند برسر بیمار محبت — اینجاست که او را زشفا میرسد آسیب

(آتش) اگر از سینه کشم آه شرر بار
بر بال و پر مرغ هوا میرسد آسیب

روشن بود که پیش رخ دلبر آفتاب — باشد چو ذره‌ای که نماید در آفتاب
حاشا که آورد چو تو فرزند در وجود — گیرم که مه شود پدر و مادر آفتاب
گر پرتو خیال تو بر اختر اوفتد — کسب فروغ میکند از اختر آفتاب
یاد از مه جبین هلال ابروئی کنم — از تیغ کوه چونکه برآرد سر آفتاب
جاروب آستان تو گر آورد بدست — خواهد بجای جقه زدن برسر آفتاب
بر بام خلوت تو زنندش اگر صفیر — از شوق همچو مرغ درآرد پر آفتاب

از شهد ریزی قلمت (آتشا) سزد
گر صبح سر برآورد از شکر آفتاب

خدایرا بگشا از جمال خویش نقاب — که میشود دلم از غیرت نقاب تو آب
هلاك طالع بیدار بینیم که چو خواب — دو ترك چشم ترا آشناست بارك خواب
چنان دهان تو ناید بچشم از تنگی — که جستنش نتوان جز برمل و اسطرلاب
بذره‌ای که تو را درهوای مهر رخ است — دهد خراج فروغ آفتاب عالمتاب

شب فراق تو از آه گرم جان سوزم / بحیرتم که دل سنك چون نگشت کباب
چنان دو چشم تو مایل بمستی ابدند / که میدهند بهم از کرشمه باده ناب
اگر چه خیمه بدریای نیستی زده ام / بود هنوز هوای تو درسرم چو حباب
غریق بحر گناهم کجاست مغبچه‌ای / که دست گیرد و بنشاندم بفلك ثواب
بفصل گل مپسند ای سپهر بی‌سروپا / که آفتاب زند دور جای جام شراب
مرا که تاب خماری صبحدم نبود / ببك کتابی می بایدم فروخت کتاب
چنان بیاد رخت در چمن کشیدم آه / که‌غنچه‌خون‌جگرخوردوریخت‌اشك‌سحاب
از آن بطالع بیدار امید وار نیم / که‌چشم‌مست‌تو بخت‌من‌است‌ورفته‌بخواب

زآب دیده ام آبادئی نماند بشهر
دهید مژده از (آتش) بجغد خانه‌خراب

شبهای بهار و باغ و مهتاب / الله که چه خوش بود می ناب
زاهد اگر ابروی تو بیند / کی روی کند دگر بمحراب
جان سوزی داستان قتلم / پهلو زده بر حدیث سهراب
ایکاش بود هزار جانم / تا صرف کنم بپای احباب
برخار وخس ره تو خفتن / خوشتر بود از سمور و سنجاب
یا دیده زخواب ناز بگشا / یا بخت مرا صدا کن از خواب
اکنون بچه درد میخوزد صبر / کافتاده سفینه ام بگرداب
دل را برخ تو اضطرابی است / آنسان که از آتش است سیماب
یا خاك وجود ده ببادم / یا ریز بروی آتشم آب
آسایش (آتش) است مشکل / الا بامید روی احباب

گر نماید لیلی من چهره چون آفتاب / سر گذارددر بیابان همچومجنون آفتاب
تاشبیه کشتگان او رود درزیر خاك / می نشیند ازشفق هرشام‌درخون آفتاب
آفتاب آنروی را تا نام بنهادم زمن / از زمین تاآسمان گردید ممنون آفتاب
هر که‌رویش رابچشم اشکبارم دیدگفت / عکس‌افکنده‌است‌اندررودجیحون آفتاب
پرتو جانان کند تسخیر دلهای خراب / آری آری بیشتر تابد بهامون آفتاب
او ببام خانه میجوید هلال و میکند / جستجوی ابرویش بربام گردون آفتاب
مهر او حاشا که‌گردد ذره‌ای کم‌از دلم / از فلك چون میتواند رفت‌بیرون آفتاب

(آتشا) ازتیر آهی دوزدش بر آسمان
برشب‌وصل توگرآرد شبیخون آفتاب

گرشود باماه‌وانجم هفت‌گردون‌آفتاب / میتوان گفتن که‌باشدعارض‌چون آفتاب
عکس بردارد گرم ازبحراشك‌لاله‌گون / مشتبه خواهد شدن باچشمه خون آفتاب

گر فروغ ماه رخسار تو تابد برفلك — ازخجالت‌میرود ازچرخ بیرون آفتاب
گسبتی میدادمت بر آفتاب ای ماهرو — داشت گرزلف‌سیاه‌ولعل‌میگون آفتاب
بر درم پیراهن جان را زغم ماننده‌صبح — برشب وصل‌تو گر آردشبیخون آفتاب
گنج‌قارون‌راتوان گفتن که‌میماند بدوست — گرقرین‌خواهدشدن باگنج‌قارون آفتاب
گر کنم بر لعل‌جان‌بخش ورخت‌تشبیه‌شان — میشودعیسی‌زمن‌خوشنودوممنون‌آفتاب

کی توان شستن سیاهی از قبای بخت را
آتشا گر چرخ گردد طشت وصابون آفتاب

گرفتد ازدست ساقی‌عکس‌جام می‌درآب — میتوان‌برچشمه خورشید پی‌بردن درآب
گربرآرم چنك‌سان ازدل نوای آتشین — ماهیان نالند براحوال من‌چون‌نی‌درآب
آب‌خواهدخون‌شدومن‌تشنه برخونش‌شوم — عکس اندازداگریاقوت لعل وی درآب
گاه ریزی آبرو گه آب میسازی دلم — مینشانی ای ستمگستر مرا تاکی درآب
هست کارم گریه‌کردن از فراق‌نرگست — تا چو نیلوفر شود ایام‌عشرت‌طی‌درآب

زنده رود اشگ من آتش اگر جاری شود
غرق گردد از صفاهان تا حصار ری درآب

پیمانه کش از نرگس جانانه‌ام امشب — جمشید برد رشك به پیمانهٔ ام امشب
ای مرغ سحر ساز مکن ناله خدا را — افتاده بکف طره جانانه ام امشب
تنها نه تو از چهره افروخته شمعی — من هم زپر سوخته پروانه ام امشب
با سلسله غالیه گون آمده ماهم — بامن ننشینید که دیوانه ام امشب
معلوم بمن شد که بود جای تو در دل — پیدا شدی ای گنج زویرانهٔ ام امشب
دل داد نشانم سرکوی تو صنم را — شد کعبهٔ دلیل ره بتخانه ام امشب
دانی زچهٔ مه را نبود جلوه بچشمم — طالع شده خورشید بکاشانه ام امشب

این آن غزل سید یزدیست که گفته
تا صبح مقیم در میخانه ام امشب

سحر که شاهدگل افکند زچهره نقاب — زدست غنچهٔ دهانی‌چه‌خوش‌بود می‌ناب
بمی عمارت‌دل کن که هرچه‌غیردل است — سراچه‌ایست کهٔ بنیاد اواست برسرآب
بگیر دامن ماهی که زود دل ببرد — که طول‌عمرشبی بیش‌نیست‌چون مهتاب
دراین‌محیط که‌موجش بکوه لطمه زند — مشو تو غره بقصروجود خود چوحباب
بیاد گنج که خاکش بسر بود تاکی — بخود چو مار به‌پیچی‌دراین‌جهان خراب
زمانه است‌چودیوی که رواگربتوکرد — ترا کند زخدا رانده همچو تیر شهاب

کنون که جنس سخن ناروا مملکت است
برو بگوشهٔ آتش چو بخت خویش بخواب

اگر نه‌سختی دل شیوه پریزاد است چرا دل‌تو پریوش‌چو کوه فولاد است
از آن دری که برویم‌غم‌تو بگشاداست گراستخوان شودم‌توتیا دلم‌شاد است
اگر دهد لب شیرین بخسرو آب‌حیات هنوز تشنه زغیرت بخون فرهاد است
کجا بود صدف دهر را چنین گهری مگر که‌مادرخورشید این‌پسرزاد است
زشوق آنکه زند چنك برسر زلفت امید شانه شدن در ضمیر شمشاد است
زفرق تابقدم زیر بار نشو و نماست که‌گفته‌است که‌سرواز تعلق‌آزاد است
نصیحتی کنمت مو بمو زمن بپذیر مده‌بزلف بتی دل‌که دست‌برباد است
بباغ وصل تو بوئی ببرده تاگل سرخ ببین چگونه کلاهش بخانه باد است
گذرکن از پل‌مژگان بروی چشم ترم گرت هوای گذشتن زشط‌بغداد است
چرا بکشتن من کرده ای درنك مگر خدا نکرده ترا رحم‌دردل‌افتاده است
اگر به آب بقا خنده می زنم نه‌عجب کزآن لب‌شکرینم لطیفه‌ای یاد است
از آن بکس نبود احتیاجی (آتش) را
که طبع شعر ترش دولت خدا داد است

تاجام آشنا بلب لعل فام تو است جمشید را تعلق خاطر بجام تو است
خوبان روزگار بکویت کشیده صف یعنی که‌شاه‌حسنی وروز سلام تو است
آوازه جلال سلیمان بجن و انس باشدزحاتمی که‌برآن‌نقش‌نام تو است
گردون که‌بست دایره برمرکز زمین از رتبه کم زحلقه‌گوش غلام تو است
آنان‌که از خواص نکویان عالمند چشم امیدشان بره لطف عام تو است
از بس دهان تنك تو اش میدهد فشار باریکتر زموی میانت کلام تو است
بوی دل کباب من آفاق را گرفت اما هزارحیف که دورازمشام تو است
(آتش)گرآگهی که‌گلت خشت می‌شود
می خورکه دورگنبد مینا بکام تو است

ای پادشاه حسن‌که چشمم مقام تو است اشگم‌کند هجوم مگر بار عام تو است
ترسم که سد حسن تو وعشق من شود این خط ناقصی که بماه تمام تو است
از بس لطیف پیکر و نازك طبیعتی بوی گل بهشت گران برمشام تو است
بلبل بگلستان جنان تنگدل شود ازرشك طایری که‌گرفتار دام تو است
راه بلند هجر محال است طی شود بانردبان عمر که کوته زبام تو است
گر وعده وصال بروز قیامت است برخیز از میان که قیامت قیام تو است
بگشا زرخ نقاب که خورشید بی ادب برخاطرش رسیده که قائم مقام تو است
ایسرو نازکز چمن جان دمیده ای پانه بروی دیده که جای خرام تو است
تا از پلنك خوئیت (آتش) خبر شده است
دارد عجب زآهوی چشمی که رام تو است

چو گل نظاره به آن روی نازنین انداخت | زشرم سرخ شد و دیده برزمین انداخت
هوای عالم زلف تو بسکه مشکین بود | مرا درآینه وهم عکس چین انداخت
صبا بباغ حدیثی زقد و روی تو گفت | که لرزه درتن شمشاد و یاسمن انداخت
شد آنزمان چو کمان دل تهی زهر هوسم | که ترك چشم تو أم تیری از کمین انداخت
پس از گذشتن عمری که داد زلف تو دست | بسحر وشعبده مارم درآستین انداخت
فلك ندید زخوبی مثال روی تو را | بهر کجا که زخورشید دوربین انداخت
چنان بعشق تو مردود روزگار شدم | که نقش نام مرا خاتم از نگین انداخت
بروز وصل تو گردون چو آفتاب مرا | بلند کرد و شب هجر برزمین انداخت

زفیض قلزم طبع تو (**آتشا**) قلمت
بصفحه جای سخن گوهر ثمین انداخت

بهر خدنك که ترك من از کمین انداخت | هزار همچو مرا کشت وبرزمین انداخت
رساند عشق بجائی ببوی زلف تو ام | که ناف دررهٔ دورش غزال چین انداخت
بنوش باده گلگون که کاروان بهار | بباغ خیمه زد و بار یاسمین انداخت
مه جلالی من خیز تا پیاله زنیم | که سایه برسر آفاق فروردین انداخت
نه ماهیم نه سمندر چه شد که پیرمغان | محبتم بدل از آب آتشین انداخت
شدم غلام ایازی که زلف خم بخمش | بدام عشق دل صد سبکتکین انداخت
صفای کعبه کوی خلیلم آنقدر است | که در دل بت فرخار دردین انداخت
فدای زلف زبر دست آن غزال شوم | که سنك تفرقه درآهوان چین انداخت
از آن سبب جگر آفتاب میسوزد | که قامت تو چرا سایه برزمین انداخت

از آن زحاصل ایام (**آتشم**) دلشاد
که هرچه کرد درو پیش خوشه چین انداخت

خط را بروی یار علاج درنك نیست | در آن آفتاب سزاوار رنك نیست
زنهار از دل ای غم جانانه رو متاب | بالله که از برای تو این خانه تنك نیست
برگوش خصم گر رسد آواز عجز من | می افکند سپر که مرا باتو جنك نیست
این لطمه‌ها بکشتی دل از کجا رسد | گر قلزم وجود مرا خم نهنك نیست
ای سرو سبز جامه ز آزادگی ملاف | کازاد آن بود که گرفتار رنك نیست
میمیرم از خجالت طفلان که برده اند | پی برجنون من سرکوئی که سنك نیست
میخور که خنده کردن گلها براین چمن | باشد برای آنکه مقام درنك نیست
مطرب بزن که هست درین پرده کی رهی | آنرا که تار طره یارش بچنك نیست
دستار رهن باده شد ایدل غمین مباش | در پیش میفروش سرم زیر ننك نیست
از بس فتاده کشته بمیدان ناز تو | راه فرار کردن مرغ خدنك نیست
در آن نگاه عشوه که کردی بر آسمان | خورشید را هنوز برخساره رنك نیست
(**آتش**) چو تیر آه مرا آزموده ای | بامدعی بگو که صلاحت بجنك نیست

شه جمال تورا برمقامی اورنك است / كه پای توسن اندیشه دررهش لنك است
کرشمهٔ تو چنان گوشمال می دهدم / كه مو بموی من اندرخروش چون چنك است
فغان که چشم تو ازسرمهٔ روزمردم را / سیاه کرد و نمیگوید این چه نیرنك است
بغیر سستی طالع مرا بود چه گناه / که قتلم اینقدر ای سخت دل ترا ننك است
زخط سبز تو تنها نه من سیه روزم / کدام آینهٔ دل بود که بیرنك است
مرا که سرخ بود رو بسیلی غم عشق / چه غم که شیشه تهی ازشراب گلرنك است
چنان جمال تو آورده بر سرم طربم / که درمیان من وغم هزار فرسنك است

کسی که سر کشد از گردش فلاخن چرخ
بکیش من دلش (**آتش**) بسختی سنك است

چنان زشرم دهان تو غنچه دلتنك است / که گر فرار نکرده است پای او لنك است
سزد که خنده دندان نما چو شانه کنم / یك امشبی که مرا گیسوی تو درچنك است
چنان زعشق تو خودرا زنم برآتش و آب / که قوت غالب من آب آتشین رنك است
شراب سرخ تر از چشم شیر تازده ام / پلنك همت من باستاره در جنك است
نظر مکن بحقارت بکوزهٔ می من / که خاکش ازسر جمشید و دست هوشنك است
درخت قامت دیوانه محبت را / بود چه میوه ندانم که تشنهٔ سنك است
حسود درهمه جا هست گر روی بچمن / گمان مکن که گل سرخ باتو همرنك است

چو جغد طالب ویرانه زان شدم (**آتش**)
که زاغ و بلبل این باغ را یك آهنك است

ازگریه ام سفینه جان در تلاطم است / دست مرا بگیر که وقت ترحم است
اشگم زقطره قطره چکیدن بجورسید / جوچشمه گشت و شطشد والحال قلزم است
تنها مرا زمردك دیده خون نریخت / درروزگار هجر تو این کار مردم است
ساقی بریز باده که انجام کار عشق / بیرون زگردش فلك و دور انجم است
هندو بر آفتاب کند سجده گوئیا / خورشید راشباهت خشت سرخم است
تاچاشنی آن لب خندان چشیده ام / آب حیات در نظرم زهر گژدم است
از دود عشق مرده دل خلق روزگار / عیسی دمی کجاست که وقت تبسم است
بارد نمك بجای تگرگ ابر نوبهار / تا پسته دهان تو اندر تکلم است

(**آتش**) چگونه چشم بپوشم زخال یار
مرغ دلم مقید آن دانه گندم است

چشمت که می زشیشهٔ دلها کشیده است / خوش درسواد اعظم ناز آرمیده است
درهم شکسته رونق بازار گلرخان / ازاین بساط عشوه که حسن توچیده است
این پیکر شریف و عذار لطیف را / ایزد مگر زجوهر جان آفریده است

درعهد آفتاب جمال تو آسمان   انگشت از هلال بدندان گزیده است
نرگس زشرم چشم تو برپیش پای خویش   چندان نگاه کرده که چشمش دریده است
این سرو ناز سر زده از بوستان خلد   این شاخ گل زریشه طوبی دمیده است
سیب لطیف غبغب او گر شود نصیب   خواهد شد آب دردهن از بس رسیده است
باز آ که از بری نشست تو جنگها   ما را میان مردمك هردو دیده است
آتش بزیر خنجر ابروی او دلم
در رقص همچو طایر در خون طپیده است

احوال من مپرس که ازغم بجان دوست   دارم دلی که تنگتر است ازدهان دوست
موئی قویتر است زکوهی به پیش من   باشم ضعیف بسکه زفکر میان دوست
برهر که میکنم نظر ازدست رفته است   درحیرتم که ازکه بپرسم نشان دوست
ای باد پاس خاطر دلها نگاهدار   گر بگذری بکاکل عنبر فشان دوست
قمری زسرو کشمر و بلبل زشاخ گل   پرواز کرده در طمع بوستان دوست
ای آنکه در قرابه پری را ندیده‌ای   بنگر جگونه کشته دل من مکان دوست
پیوند اتحاد چنان خواهم از خدا   کاندر دهان من بگذارد زبان دوست
همسنك حسن او نشود قرص آفتاب
آتش چو من نکرده کسی امتحان دوست

ای که داری بشکست دل من قصد درست   گوئیا نیستی آگاه که این خانه تو است
حسرت قد تو ام ریشه چنان بسته بدل   کز سر تربت من سروسهی خواهد رست
هرگز اندیشه عشقم نگذشتی بضمیر   دیده بودم شب هجران تو گر روز نخست
گر خبر میبری ای باد از احوال منش   کار ترسم شودم سخت چرا جنبی سست
میرباید دل دزدان شب از خم کمند   بسکه آن طره طرار بود چابك وچست
خوب واصل شدیش برلب لعل ای خط سبز   خضر مانند تو بر آب بقا راه نجست
آتش از خوان بخیل ارلب نانی طلبی
دست از آبروی خویشتن باید شست

فلك بكام من ای کاش آنقدر میگشت   که تیر ناز تو گزدل گذشته برمیگشت
زضرب سنك ملامت چنان شدم که مرا   اجل بمثل فلاخن بگرد سر میگشت
شدم بعشق تو تنها برون از آن صحرا   که گرد باد پی خضر راهبر میگشت
بیاد گندم خال تو بوده حال خوشم   بروی دیده من آسیا اگر میگشت
اگر بکعبه کویت سر طواف نداشت   کجا بدور زمین چرخ اینقدر میگشت
نبودمت شب هجران بجستجو تنها   که ماههم پی روی تو تا سحر میگشت

مزن زمهر ووفا دم که آنچنان این باغ　　خزان شده است که دیگر در آن گیاهی نیست
بغیر مرك که سازد زدام درد خلاص　　مرا بروز فراق تو خیر خواهی نیست
در آ بعالم انصاف **آتشا** که ترا
بسوی دوست جز این کوچه شاهراهی نیست

تا در این باغ نشانی زگل روی تو است　　دل من قمری سرو قد دلجوی تو است
بسی از کعبه نشان جستم وچون دانستم　　کعبه هم سنك نشانی زره کوی تو است
باغ فردوس که سرمایه عیش ابدی است　　گل پژ مرده طرف چمن روی تو است
دل عشاق تو صیدی است که در دام تو ماند　　اشك مشتاق تو آبی است که در جوی تو است
سحر واعجاز کنایت بود ازچشم ولبت　　کفر ودین ترجمه زلف توو روی تو است
ساکنان حرم و بتکده و دیر و کنشت　　همه را قبله طاعت خم ابروی تو است
لشگر شعبده بسته است زمژگان توصف　　علم کفر بپا از سر گیسوی تو است
آتشا ره نتوان جست بخلوتگه دوست
باشد این بس که بخاك قدمش روی تو است

گر شاه جمال تو نشیند بخلافت　　گیرد ز نکویان جهان باج شرافت
سر تابکف پای تو ای چشمه نوشین　　تا چشم کند کار بود موج لطافت
بلبل شده نزدیك که گل را بپرستد　　بگذار تو را بیند و افتد زصرافت
در کعبه و بتخانه نهم فاصله تاچند　　با اینکه بیك گام شود قطع مسافت
یوسف صفتان گشته زرخسار توحیران　　آنسان که گدایان بسر خوان ضیافت
صد دام بلا درخم هر زلف تو شاید　　مائیم ویکی مرغ دل و اینهمه آفت
گر طفل بداند که توگیری بکمندش　　باتیغ زمادر ببرد رشتهٔ رأفت
گر عقل سراز عشق جمال تو بپیچد　　پیر است و بود لازمه پیر خرافت
پیداست که کرده است خدادر تو تجلی　　زآنرو که گواهی دهد آئینه صافت
حایل بزمین گر دل سخت تو نگردد
چون آب نرو میروی از فرط لطافت

باوجودیکه دل ازسنك بود سخت ترت　　گر زحالم شوی آگاه بسوزد جگرت
چون نهی لب بلب جام کنم بر تو دعا　　که زآمیزش می آب نگردد شکرت
باوجودیکه چوخون دررگ وچون جان بتنی　　باز خواهم به ازین تنك بگیرم ببرت
طول عمرم که فزون بود زنوح وشب هجر　　صرف دیدار توگردید وندیدم سحرت
عهدخط آمد و ترسم فلك مهر گسل　　گوشمالی دهد از فتنهٔ دور قمرت
گل دمید ازگل و برحالت من جامه درید　　بسکه باگریه نشستم بسر رهگذرت
شمع میگفت به پروانه که ای کشته عشق　　دست چربی که دلت خواست کشیدم بسرت
آتش آنشوخ چنان از نظر افکند ترا
که اگر خاك شوی پا نگذارد بسرت

امید بود که عمر گذشته باز آید — نگار جانیم از باز از سفر میگشت
چه سالها که نشاندم بچشم شوخی را
که هرنظاره برویم چومژه برمیگشت

از بسکه دیده‌ام بجمال تو روشن‌است — ماه تمام از نظر افتاده من است
دنیا و آخرت بنگاهی فروختن — درروزگار حسن توتبدیل احسن است
دل را زگیسو و ذقنت چون دهم نجات — کاینش کمند رستم وآنچاه‌بیژن است
گر در پناه خود ننشانی کجا رویم — ما را بدوستی توصد شهردشمن است
تاکی زشوق تیغ تو گردنکشی کنم — ای‌آنکه‌خون‌خلق جهانت بگردن است
رحمی بشام تیره من کن خدای را — ای‌آنکه‌شمع‌بزم‌تو تاصبح‌روشن است
حاجت بجام نیست که مستی عشق را — تاروز حشر گردش چشم‌توضامن است
آن بلبلم که گر بخروشم زاشتیاق — مرغی‌شود کباب که‌درطرف گلشن است
اعجاز صد مسیح بیك خنده میکند — باآن‌دهن که تنگتر ازچشم‌سوزن است
کی‌حاجت‌است اسلحه‌آن‌جنگجوی را — کابروش‌تیغ‌ومژه‌سنان‌زلف‌جوشن است
صدکوه آهن آب شود از حرارتش — این آتشی که دردلم‌ازهجرروشن است
تا (آتشا) نهان‌شده آن آفتاب حسن
کارم چوابرگریه وچون‌رعد شیون است

ایدوست اگر نام نهم جان جهانت — الحق که لطافت بود افزونتر ازآنت
مانند شکر آب شوی ای لب نازك — یك لحظه گذارند اگر زیر زبانت
زین موج لطافت که زرفتار تو خیزد — بربوسه شدم تشنه تر از آب روانت
چون گوهر رخشان بکف چشمه‌روشن — از سینهٔ صاف است عیان راز نهانت
خوبست که مانند کمر دور تو گردم — شاید که در آغوش کشم‌موی میانت
بر روی زمین پامنه ای دلبر جانی — تا بردل وجان جای دهم ازدل وجانت
روزی‌که‌شکست ازخم‌ابروی توخوردم — معلوم بمن گشت که سخت‌است‌کمانت
کن ایشه خوبان نظری سوی‌گدایان — اکنون که بود زیر نگین‌ملك جهانت
این خرقه تزویر که بر دوش تو باشد
آتش که دهد ره بخرابات مغانت

بجز صبا که گهی‌بان‌است وگاهی‌نیست — دگر بوادی عشقم رفیق راهی نیست
بیار باده که غم کرده بسکه تنك دلم — فضای دهر بچشمم بقدر چاهی نیست
بگرد خاطرم ای غم میا عبث که دگر — مرا بدیده سرشك و بسینه‌آهی نیست
بخون ناحق من اینقدر شتاب زچیست — که‌غیرخواهش‌یك‌بوسه‌ام گناهی‌نیست
زیاد زلف ورخت روزوشب‌کنم معلوم — که درولایت‌عشق آفتاب‌وماهی نیست
قدم بمجلس مستان عشق نه کانجا — تفاوتی بمیان گدا و شاهی نیست

ای‌شب وصل مکش پرده زروی سحرت — ورنه آهی کشم ازسینهٔ که سوزد جگرت
گفتی از تیر نظر میکشمت لیك چه‌سود — که برد طالع برگشته من از نظرت
آن‌درختی که چو روئیدمت از ریشه‌جان — سر کشیدی زمن آنجه که ندیدم ثمرت
هرکه را مینگرم سوخته از آتش هجر — باچنین حال ندانم زکه پرسم خبرت
چون‌روی‌سرزده ای‌باددرآن‌خلوت خاص — کن زحال منش آگاه بقربان سرت
دل که ازحب دوعالم‌شده‌چون حلقه تهی — دارد آنچشم که باشد متعلق بدرت
لرزه در پیکر خورشید فتد هردم صبح — بسکه شرمنده شود ازرخ همچون قمرت

آتش ازیار دهد بوسی وصد جان طلبد
بدهانش که اگر هیچ رساند ضررت

در اینکه خوبتر زمه چرخ ماه ماست — باشد کرشمه شاهد ونازش گواه ماست
پاداش یك نگاه که بروی فکنده ایم — دهر حسود تشنه بخون نگاه ماست
آب حیات در نظر خضر خون شود — گر بنگرد که لعل‌لبت بوسه گاه ماست
ما را بدرد هجر تلافی روا مدار — گیرم که‌از سپهر فزونتر گناه ماست
تاعارض تو شعله برافروز گشته است — در زیر بار آتش منت گیاه ماست
ماخط مشکفام تو بسیار داده ایم — سرتاسرش حکایت روز سیاه ماست
در روزگارهجر تو رحم آیدم بچرخ — ازبسکه سینه اش سپر تیر آه ماست
ماخاکیان که بار غم دوست میکشیم — برکرسی سپهر برین بارگاه ماست
تارهسپار کوی خرابات گشته ایم — بال فرشتگان فلك فرش راه ماست
آنانکه در ممالك حسنند بی نظیر — سلطانشان گدای در پادشاه ماست

آتش بگوش عشق شنیدم که آن زنخ
میگفت یوسف دل خلقی بچاه ماست

بااینکه پشت‌غمزه‌اش ازخط شکسته‌است — تیرش هنوز بر هدف دل نشسته است
دارد هزار دسته سنبل بجای زلف — درحیرتم که این‌گل‌سرخ ازچه‌دسته‌است
دل بوسه زد بچشم و بقصد دهان او — این‌مست‌باده‌خورده ومایل به پسته است
آوخ که گشته خواب غرور وی آنقدر — سنگین که شیشه دل ما را شکسته است
چشمش بناز ره ندهد تابرون رود — زین‌صف که‌دور خویشتن‌ازمژه بسته‌است
تا گشته باخبر زلبت آب زندگی — صدره ز زندگانی‌خوددست‌شسته است

پیوند عشق تازه آتش بزلف یار
از ماسوا کمند محبت گسسته است

تیری که‌روی دامن چشمم نشسته است — باورکه میکنند که‌دلمرا شکسته است
دل درشکنج زلف‌تو تاگشته پای‌بست — از ذوق همچو طایر ازدام جسته است
درحیرتم که حاصل عمر عزیز چیست — آنرا که‌ازوصال تو طرفی نبسته است
چون لاله داغدارم وچون غنچه تنگدل — تاسوسنت بدور گل تازه رسته است
باز آ که دزهوای تو مرغ خیال من — چندان پریده‌است که‌بالش‌شکسته است

گر عندلیب روی نکوی تو بنگرند　گوید که چیست لاله‌و گل ازچه‌دسته است
آنجا که ماه روی تو گو بیده کوش حسن　خورشید کود کی‌است که‌ازخواب‌جسته‌است
بر تیغ آبدار تو تا تشنه گشته خضر　از آب زندگانی‌خود دست شسته است
فرمان عزل شاه جمالت رقم شده　این نیست‌خط که‌گرد عذار تورسته است
گرجان نداده آتشت از غم عجب مدار
ضعفش چنان‌نموده که‌مرگش نجسته‌است
گرم بگوشه چشم افکنی نگاه عنایت　کند برای نشاط هزار ساله کفایت
مرا بکعبه عشقت چه حاجت است برهبر　که‌یاد روی تو باشد چراغ‌راه هدایت
تو پرده‌چون بگشودی بگوش گفت‌سروشم　که سرزد از فلك لطف‌آفتاب عنایت
شکایت‌غم هجران چگونه‌پیش‌تو آرم　که‌جلوه تو زند مهر بر دهان شکایت
به‌پشت خم‌شده بیستون گرت نظر افتد　به‌بین که‌چون‌غم‌عاشق بکوه کرده‌سرایت
کراست‌زهره که‌از ترك‌چشم‌مست‌تو پرسد　که نازتابچه حداست وغمزه‌تابچه‌غایت
زبسکه‌غصه بالای دلکش تو بلند است　بصد کتاب نمی‌گنجد این بزرك‌حکایت
فغان که‌عمر بپایان‌رسید وجان‌بلب آمد　هنوز راه غمت را پدید نیست نهایت
بر آن سرم که بلا را اسیر سلسله‌سازم　اگر دهد سر زلفین یار دست حمایت
باحتمال گنه خون من مریز که جانا　بود حلال بترکان قصاص قبل جنایت
مرا چه حد که کنم منع آتش از می بینش
نه کدخدای محلم نه حکمران ولایت
آبروی تشنگی کمتر زروی آب نیست　خون دل‌هم‌قوت‌باشد گرشراب‌ناب نیست
چونکه شاهدرفت زاهدخود نمائی‌میکند　دور خفاش‌است‌تاخورشید عالمتاب نیست
طفل‌اشکم‌خواب‌رااز دیده بیرون کردو گفت　این‌سرای‌خاص جانانست‌جای‌خواب نیست
در بساط زندگانی هرقدر چشم افکنم　نیم جانی هست اما قابل احباب نیست
چشم‌سرخ وروی‌زردواشك گرم‌وآه‌سرد　درسرای عشقبازی‌غیر ازاین اسباب نیست
ایکه باشد نوشدارو در لب شیرین‌تو　زخمدار خنجر عشقت‌کم از سهراب نیست
ایچراغ اهل دل تا هست طاق ابرویت　جوشش پروانه‌باشمع سرمحراب نیست
ساختی چون کار دل راکار آتش را هم بساز
خون او رنگینتر از خون دل بی تاب نیست
گرچه برچشمم نگار مقبل است　باهمه نزدیکیم دور از دل است
گفتم آیا چون منت کس مایل است　همچوگل‌خندید وگفتا مشکل است
سوزد از بیرون در پروانه را　هرکجا روی تو شمع محفل است
مرحبا خوش در کنارم آمدی　گرچه وصلت دولت مستعجل است
باخدا دل بسته ام ای ناخدا　دیدن طوفان نوحم ساحل است
گرمی کوثر خورم از جام حور　بی حضور دوست زهر قاتل است

گر چنین از زاهدان بینم ریا — فاش میگویم که شیطان غافل است
گر غبار چشم خیزد از میان — راه رو از یك قدم در منزل است
ایکه میپرسی زمن احوال دل — دارم آتش پارهٔ نامش دل است
آسمان را نیست ظرف اشك من — بحر را در کوزه کردن مشکل است
رفتن دل در خیال آن زنخ — کی کم از هاروت و چاه بابل است

آتش از گرمی محشر غم مخور
گر تو را فضل آلهی شامل است

بیمار عشق را بمسیح احتیاج نیست — جز غنچه دهان توهیچش علاج نیست
می‌را سبیل‌کن که‌اگر دوست‌بامنست — بر سلسبیل‌وحور بهشت احتیاج نیست
با فرش بوریا و کلاه نمد خوشیم — ما رابعشق دوست‌سرتخت‌وتاج نیست
شوخی‌که داد سر به بیابانم ایعجب — کورا بغیر پرده چشمم دواج نیست
بی سرو قامت تو بقلب صنوبری — مارا شکافهاست که بر بار کاج نیست
خون جگر زدیده مگیر اینقدر مرا — کز پادشه بمردم مفلس خراج نیست
باروی یار از مه کنعان سخن مگو — در آفتاب حاجت کس برسراج نیست
از ماه تا بماهی واز شرق تا بغرب — کو خسروی که‌حسن‌تورازیر باج نیست

آتش دهم بخرج که نقد کمال‌را
در کشوری که‌سکه‌سلطان‌رواج نیست

چنان زعشق‌تو آتش‌به ننك و نام گرفت — که‌شیخ صومعه سجاد داد وجام گرفت
بده می شفقی رنگم از سپهر قدح — که آفتاب بعارض نقاب شام گرفت
بخون دختر رز رشك کرده تشنه مرا — که پیش دیده من ازاب توکام گرفت
بدام زلف تو آخر فتاد مرغ دلش — کسیکه کرکس افلاك را بدام گرفت
چو شکر وصل نگفتم زمانه‌درشب‌هجر — هزار مرتبه از جانم انتقام گرفت
چنان بنازچمدآن تذروخوش‌خط‌وخال — که‌باج‌جلوه‌زطاوس خوش خرام گرفت
چنانکه خسرو خاور کند جهانگیری — کرشمه تو دل ازدست‌خاص وعام گرفت
زکلك‌صنع‌در آن لحظه آفرین برخاست — که گرد روی تو را خط مشکفام گرفت
چو پادشه که رود از کرم‌بخلوت‌خاص — زدل برون شد و بردیده‌ام مقام گرفت

حلاوت از سخنت **آتش** آنقدر ریزد
کی‌طوطی ازنی کلکت شکر بکام گرفت

فغان که سبزه‌خط بررخ‌تو جانگذاشت — گلی زباغ جمالت برای ما نگذاشت
تورشك آهوی‌چینی ازآنکه خامه‌صنع — بخال و خط تو‌یك‌نقطه خطا نگذاشت
نخواستم که برد پی‌ببوی زلف‌توغیر — خدا سیاه کند روی او صبا نگذاشت
چنانکه شعله آتش ببوریا افتد — می‌وصال تو ام بوئی از ریا نگذاشت

زچشم وزلف تو جستم ره خلاصی دل — سپاه شعبده و لشگر بـلا نگذاشت
وفای باز اجل بین که کبك جان مرا — بدام هجر تو یك لحظه مبتلا نگذاشت
غلام همت آن‌عاشقم که دررہ دوست — بهر کجا سرخاری ندید پا نگذاشت
مگو که‌جم‌زجهان‌رفته‌است‌مرده کسی‌است — که‌نام نیك زجام جهان نما نگذاشت
چنان سفینه من او فتاده در گرداب — که ناخدا بخروش آمد وخدا نگذاشت

چنان تخلص آتش بسوخت جان مرا
که هیچ نام و نشانی زبینوا نگذاشت

در این بهار که‌برك طرب فراهم‌نیست — برهن باده‌اگر خرقهٔ میدهم غم نیست
بیا که تا دهنت بوسم و زبان ببرم — زشمع بزم‌که اندر میانه محرم نیست
خدنك غمزه افراسیاب چشم تو را — کسیکه سینه سپر کرد کم زرستم نیست
بغیر گریهٔ مینا زاشتیاق لبت — بمجلسی که توباشی‌نشان ماتم نیست
سروش غیب ندا داد دوشم ازملکوت — که تنگنای جهان جایگاه آدم نیست
کنم نماز بمحراب ابروی تو ولی — حضور قلب ندارم‌که طاق‌محکم‌نیست
عزیز مصر که شاهست درولایت حسن — گدائی سرکوی تو را مسلم نیست
شنیده ام بدم مرك کوهکن می گفت — که سختی‌دل شیرین زبیستون‌کم نیست

مرا بدرد دل خویش واگذار **آتش**
که برمریض محبت مسیح همدم نیست

کسیکه ثانیش ازحسن دردوعالم‌نیست — اگر بعشق تو تن در ندادآدم نیست
بند گردن خاقان چین و قیصر روم — که چین‌زلف تو کم‌از کمندرستم نیست
مده شکست بجام جهان نمای دلم — که‌گوهری به ازاین درخزانه‌جم نیست
چنان زچشم تو مستند شاهدان چمن — که در پیاله نرگس شراب شبنم نیست
حکایت دهنت باکه آورم بمیان — که جبرئیل به‌اسرار عشق محرم نیست
عقیق لعل لبت را بوقت خندیدن — کرامتی است که جم‌رازنقش‌خاتم نیست
هزار بار به میزان عشق سنجیدم — تحمل من و ظلم تو کمتر ازهم نیست
نوشته اند به ایوان کسری ازخطزر — که غیر قصر عدالت بنای محکم نیست
کجا بسیب زنجدان او رسد دستم — که‌هست‌سیب‌زنخ جان‌وجان‌ومجسم‌نیست
قسم بگندم خالت که هرکهٔ کوی ترا — ندید و رفت بجنت هنوز آدم نیست

دمی که بگذرد **آتش** بعشق قدر بدان
که در حیات ابد اعتبار آن دم نیست

برچهره شودارزان گرزلف پریشانت — ریزد دل جمعی را در چاه زنخدانت
آئینه عجب‌نبود کابش نمکین گردد — افتد اگرش عکسی از پسته خندانت
گر دل بو ازتنگی چون‌غنچه تصویرم — بشکفته‌شود چون گل ازغنچه پیکانت

ماهی که کند از سر بر دور زمین گردش گوئی است که میباشد سرگشتهٔ میدانت
در لاف زند جنت از کنگره قصرش دندان شکند او را دندانه ایوانت
ترسم که چنان گرید کافاق شود دریا بر ابر اگر گویم شرح غم هجرانت
ای باد که بر دامن گاهی زنیش دستی گر صاحب انصافی دست من و دامانت

چون سرمه بهر شهری بر چشم نشانندت
گر بخت برد آتش بیرون ز صفاهانت

گفتی زنیم گردن دست من و دامانت ترسم که کنند اغیار از گفته پشیمانت
گر دل بود از سختی چون بیضه فولادم عشق آب کند آنرا در چاه زنخدانت
گردون که بود بر کف گوی زر خورشیدش مشتاق ابد باشد بر لطمه چوگانت
از بسکه هزارانش مرغ دل و جان باشد نظاره شود محروم از سیر گلستانت
گر عالم امکان را برهم زده میخواهی شایسته این خدمت باشد صف مژگانت
دانی ز ندامت کی لب را گزم از دندان آن لحظه که می نوشم دور از لب و دندانت
سوزندگی دوزخ گویا سببش آن شد کافروخت چراغ خود از آتش هجرانت
ای صبح توهم گویا گم گشته مهی داری کز دست فلک چون من چاک است گریبانت

گر قصد جهانگیری زین شاه غزلداری
آن به که شود آتش تاج سر دیوانت

افسوس که جز خون شهیدان عنابت کس زهره ندارد که دود پای رکابت
پیداست از این ظلم که بر ما کنی امروز اندیشه بدل نیست ز فردای حسابت
خونم بتو چون جام حلالست بکن نوش ای لعل می آلوده که دلهاست کبابت
در مجلس رندان نظر باز بزن می مگذار که جویند حریفان رگ خوابت

آتش اگر از دیده من پا کشد آن شوخ
آنگونه بگریم که ز سر بگذرد آبت

زد چمن از سرخ گل خنده بباغ بهشت خیز و بط باده ده ای بت حوری سرشت
اینکه بود عارضت ماه جلالی من باده بیاور که شد اول اردی بهشت
از سر خم روح من بر نتوان خاستن تا نکنند غالبم گردش ایام خشت
چون قلم از سر کنم رو بمقام رضا تا که بپیش آیدم آنچه بود سرنوشت
قبله رخسار دوست در همه جا حاضر است فرق ندارد زهم معبد و دیر و کنشت
چون همه ممکنات آلت کار همند در نظر حق شناس نیک بود روی زشت

آتش اگر از ملال بهره نبرد از کمال
بس بودش تا ابد نام نکوئی که هشت

هر که در دام غم سروقدی افتاده است راستی از غم ایام چو سرو آزاد است
خسرو حسن چو ملک رخ شیرین بگرفت بانگ برخاست که غم منتظر فرهاد است

سخن از کشتن ساغر کن و دریای قدح — که بغیر از سخن باده بگوشم باد است
بوی روح‌القدس از میکده آید بمشام — گوئیا مریم خم عیسی صهبا زاد است
آنچه را دیدم و بینم زازل تا به ابد — گر رود یاد خیال تو هنوزم یاد است
اندر آن روزمبارك که‌شوم کشته عشق — هست عید من و هنگام مبارك باد است
گر کنم چاره غم دور بود از انصاف — که‌زغم‌خوردن من‌خاطر دشمن‌شاد است
اگر از دور فلك خانه خرابیم چه باك — که زویرانه ما خانه جغد آباد است
سر خوشم من بخط بصره آهنك عراق — که سرشگم زروانی چوشط بغداد است

گر مراشیشهٔ جان بشکند (**آتش**)چه‌عجب
کان پریچره دلش سختر از فولاد است

آنکه برخاك ره از کبر قدم ننهاد است — دیدمش برسر کویت که زپا افتاده است
خواست خسرو زشکر تلخ بشیرین گذرد — تاشدآگه که‌چه‌شوری بسر فرهاد است
دل زآه سحری یافت بمهر تو فروغ — این‌چراغی‌است که‌روشن‌شدنش‌ازباداست
آنقدر عهد جمال تو گل از باد غیور — خورده‌سیلی که کلاه ازسروی افتاد است
تاکه درآتش عشق تو فتادم چو سپند — حاصل زندگیم سوختن و فریاد است
کار من ساز که گرکشته نگردم کشدم — حسرت‌آنکه بخاك قدمت جان داد است
بسکه دیدیم تهی دست گرفتار بلاست — زیر این بار نرفتیم که سرو آزاد است

خون من ریز ومیندیش زمیزان حساب
کاتش از بهر همین‌کار زمادر زاد است

درسیب زنخدان مگرت‌بوی وفا نیست — یاهست ونصیب دل سرگشته ما نیست
ساقی چو توئی زهر دهی کزعوض‌می — ازدست‌تو أم ناطقه چون و چرا نیست
پشتی که بتعظیم خلیلم نشود خم — گر کعبه اسلام بود زاهل صفا نیست
تا مست نگردی زمی عشق ندانی — آنشوخ پریچهره کجاهست‌وکجا نیست
بیچاره سکندر که خورد خون‌وندانند — خاك قدم دوست کم از آب بقا نیست
در سایه دیواز قناعت بود وبس — آن دولت آماده که درفر هما نیست
تاگشته عیان خط تو بر صفحهٔرخسار — آن کیست که‌مات قلم صنع خدا نیست
از غمزهٔ بی باك تو غافل نتوان شد — کاورا اثری هست که درتیرقضا نیست
خوبست که برگشتن مژگان تو بیند — هرکس‌خبر از طالع برگشته‌ما نیست
برناله دل گوش بود همسفر ان را — در قافله ما جرس هرزه درا نیست

می خور بصفاهان بلب‌کشت که **آتش**
درگلشن فردوس‌چنین آب و هوا نیست

چنان‌گرفته مرا یار جای دررك‌وپوست — که چون‌بخود نگرم میکنم‌خیال که‌اوست
شهی که‌کشور حسنش بود بزیر نگین — غلام حلقه بگوشی از آن جمال‌نکوست

بریز باده که درفصل گل بفتوی عشق — سری که گرم نشد از شراب کم ز کدوست
ندانم از چه طرف سرزد آفتاب امروز — که ساغرم بکف دست و یار در پهلوست
قسم بخاك ره وی که سجده گاه منست — که قبله کوی خرابات و باده آب وضوست
ز ذوق آنکه بپای خمی مقیم شدم — برای خواب خوشم دست زیر سر چو سبوست
شکر بگرد کسادی چرا نهان نشود — بعهد آن لب شیرین که خاك بر سر اوست
بهر سری که نظر میکنم و بال تن است — بجز سری که زعشق تو بر سر زانوست
چنان ز شرم دهان تو غنچه تنگدل است — که گر زنی بسرش دم بتن بدرد پوست

نه غیر بگذرد از من نه یار رحم کند
چنانکه سوختم **(آتش)** میان دشمن و دوست

بروی چشم ترم جای آنقدر دلجوست — چنانکه سرو سهی را مقام بر لب جوست
به تیغ ناز تو خلقی شهید گشت و هنوز — کسی نگفته که بالای چشم تو ابروست
هزار سلسله دل را چرا فکنده بدام — گرت بزلف ترحم بقدر یکسر موست
همان علاقه که قندیل را بمحراب است — ز روشنائی چشمم بطاق ابروی اوست
حدیث حسن تو را صد کتابخانه کم است — ازاین چه سود که گویم شمایلت نیکوست
بیاد زلف تو چندان بخویش پیچیدم — که کنده شد شب هجران چو مارم از تن پوست
بدوستی توام نیست با کسی سر و کار — بغیر آنکه سرش از غم تو بر زانوست
بدور چشم تو تا چشم وهم کار کند — سپاه سحر پدیدار و لشگر جادوست

چرا چو گل نزنی خیمه درچمن **(آتش)**
که مرغ برسر شاخست و سبزه برلب جوست

سلطان جمالت سپه غمزه چو آراست — تسخیر جهان کرد به آن شیوه که میخواست
از لعل روان بخش تو دردری دل افروز — پیداست که برچشمه خورشید مسیحاست
ترسم رسدش طول بفردای قیامت — این فتنه که امروز ز بالای تو برپاست
خون دل احباب که نوشیده ای ای ترك — پنهان نتوان کرد که از لعل تو پیداست
صد چشمه خورشید که از حسن تو خیزد — در عالم انصاف یکی قطره دریاست
این شهرت حسنی که بجا مانده ز یوسف — از مرتبه عشق جهانگیر زلیخاست
برصورت نظاره خورد سیلی تیغش — این پرده نازیکه برآن چهره زیباست
بالای بلند تو بلائی است ولیکن — کوزهره که آگه کنمت زین سخن راست
گفتی که دهم بوسی و جانت بستانم — مگذر زسر حرف که مقصود من اینجاست

خاك قدمش برسر صاحبنظران شد
داری خبر آتش که چه خاکی بسرماست

گفتی مرا بعشق که باید زجان گذشت — جانم توئی چگونه توانم از آن گذشت
بریاد سرو قد تو از بس گریستم — عمرم دراین ریاض چو آب روان گذشت

تا نوبهار روی تو آغاز جلوه کرد — گل ازچمن بخواری برك خزان گذشت
باگندم آسیا نکند آنچه با دلم — در اشتیاق خال تو از آسمان گذشت
آوازه جفای تو چندان بلند شد — کز شهرت عدالت نوشیروان گذشت
زد نقش حیله‌ای که جهان روبوی کند — گرزاهددوروز سر این جهان گذشت
ای نو جوان زپیر طریقت جدا مشو — کافتدبخاك‌وخون‌چوخدنك‌از کمان گذشت
درروزگار ما که زطی گشتنش خوشیم — حاتم کسی بودکه‌زیك قرص‌نان گذشت
مالید پیهٔ سوختن (آتش) بخود چو شمع
روزیکه حرف عشق تواش بر زبان گذشت

دانی براه عشق توام دل چسان گذشت — گاهی بسرروان‌شدوگاهی‌زجان گذشت
باز آ که عندلیب دلم در هوای تو — چندان پرید کز سر باغ جنان گذشت
روزیکه ره بمقتل عشق تو جست خضر — از کوچه باغ زندگی جاودان گذشت
وصف لبت که طوطی جانرا شکردهد — دارد حلاوتیکهٔ نشاید از آن گذشت
خورشید در رکاب سمند جمال تو — باسرچنان دوید که از آسمان گذشت
ممنونم از همای خدنگت که بر دلم — تاپرچنان نشست که‌از استخوان گذشت
با اینکه دیده قامتم از هجر گشته خم — برمن‌نکردرحم‌وچوتیر از کمان گذشت
از شوق جستجوی تو بر توسن نسیم — گل شدسواروصبحدم از بوستان گذشت
چون خواست در بقای تو خود را فنا کند
(آتش) بسوخت تاکه چو دود ازمیان گذشت

یار چون باما بود اندیشه‌ازاغیارنیست — ساقیا می‌ریز درساغر که‌گل بیخار نیست
هرکه درآن‌روی‌زیبا صورت معنی‌ندید — در حقیقت فرقیش باصورت دیوار نیست
عاشقان‌را از ملامت نیست‌دردی‌سخت‌تر — ای مسیحادم‌علاجی کن‌که دل بیمار نیست
آفتابا تا بکی بازار گرمی میکنی — عارضت‌را پیش ماهم ذره‌ای مقدار نیست
آسیای‌چرخ‌را گردش زسیل‌اشك‌ماست — گرسرشك ما بریزد آسمان دوار نیست
ساقیا می‌ده‌که ایوان مدائن شد خراب — غیر نام عدلی از نوشیروان آثار نیست
بسکه آهوی دل خوبان فتاده درکمند — باد را راه گذار ازچین زلف یار نیست
(آتش) ازشعرطرب انگیزت آید گل برقص
چون تو مرغ خوشنوائی اندرین گلزار نیست

قصهٔ‌ای‌جانسوزتر‌ازوصف هجر یار نیست — درخور این ماجراصددفتروطومار نیست
دیده‌رسواساخت‌مارابسکه‌اشك‌سرخ‌ریخت — عاشق مهجور او را چشم همستار نیست
از در و دیوار جادارد ملامت کردنش — هرکه‌گوید یار پیدا ازدر ودیوار نیست
تابساط جلوه‌داروی‌تو رنگین کرده‌است — جنسی ازگل‌خوارتر سرتاسربازار نیست
شمع را گردن زدم پیمانه‌را خون ریختم — تا نه بینی بزم ما را مدعی درکار نیست

تاب رویت آب سازد چشمه خورشید را — زهره‌را باخوی گرمت زهره گفتار نیست
طره تاری و تار طرهٔ آور بدست
(آتشا) ما را سری باطرهٔ دستار نیست

درخراباتی که نام آن لب‌میگون گذشت — جام رفت‌ازدست‌ومینا بادل‌پرخون گذشت
خلوت‌وصل ترا چشمم بدر چون حلقه‌زد — تامن بیدست‌وپارا عمر دربیرون گذشت
در بیابان جنون شور توام سرداده بود — پیش از آن‌وقتیکه‌لیلی آمدمجنون گذشت
درجوار دختر رز پخته گردد خشت خام — می‌سرودا‌ین بیت‌رااز‌خم‌چوافلاطون گذشت
جام را آور بدور وسر گذشتم رامپرس — کانچه آمد برسرم‌ازدوره گردون گذشت
ایکه میپرسی زمن تفصیل عمر رفته را — خواب‌غفلت گشت‌سنگین‌وندیدم‌چون گذشت
نیست از آب دم تیغش گذشتم دروجود — باوجود آنکه‌دل‌لب‌تشنهٔ‌ازجیحون گذشت
آنکه بی اندیشه‌میرفت اژدها را دردهان — از خیال افعی زلفت بصد افسون گذشت
(آتشا) چون چاره دندان فاسد کندن است
قید دینار ازدم روزیکه از قانون گذشت

دل بیاد خم ابروی کسی افتاده است — که زشمشیرغمش کشته بسی افتاده است
ایخوش آنلحظه که‌پرواز کنددرره‌دوست — مرغ جانم که کنون در قفسی افتاده است
گفت زاهد که‌ببوسم لب شاهد چه عجب — که بفکر شکرستان مگسی افتاده است
ساقیا ریز شرابی کــه کــند باغم دل — کار آن‌شعله که‌درخاروخسی افتاده است
روزگاریست که مردم بتغافل گذرند — گر ببینند بگل بار کسی افتاده است
شده نالیدن جانسوز چو نی کار دلم — تا در اندیشه صاحب نسی افتاده است
بندهٔ همت آن پیر ارادت کیشم — که بجزعشق‌تو از هرهوسی افتاده است
زلفت آشفته ودر هم شده از باد صبــا — همچو دزدیکه بچنك عسسی افتاده است
تاگرفتارتو گردیده‌دل آنگونه‌خوش‌است — کــه بفریاد زفریاد رسی افتاده است
(آتش) از قافله وامانده چنان دررهٔ‌عشق
که بدنبال صدای جرسی افتاده است

کسیکه باسر زلف تو داد دست ارادت — بود محال جدا کردنش زتیغ جلادت
بده می شفقی رنك کز تجلی آن مه — دمیده از فلك بختم آفتاب سعادت
اگر بکعبه کوی خلیل خویش رسیدم — بیك طواف فروشم هزار سال عبادت
شهید تیر نگاهم گرت قبول نباشد — سؤال کن زدوچشمت که میدهند شهادت
بلوح خاطر من نیست جزخیال تو نقشی — زبسکه کرده وجودم بدوستی تو عادت
کجا برم زتو پیوند گــر برند سرمرا — که شد بعشق‌تو نافم بریده روز ولادت
بهم زند کف افسوس و شرمسار بماند — اگر مسیح کند بر مریض عشق عیادت
اگر زفکر دوعالم مرا تهی کنی (آتش)
بجان دوست که خالی نمی شوم زارادت

ای‌مه چارد بود از سر خود نمائیت — در بر ماه من‌مشو غره بروشنائیت
ای گل سرخ بی‌ادب دم زدهٔ زبوی او — هست سیم صبحدم شاهد بی حیائیت
مهر ترا گمان مکن خلق زمین خرند و بس — هست تمام ذره‌ها مشتری هوائیت
تا نبود زخاك پر کاسه هردوچشم من — از نظرم نمیرود مرتبهٔ گدائیت
قطع علاقه از فلك میشود آفتاب را — گر کشدش بخویشتن جذبهٔ دلربائیت
هر صنمی بپای تو جبهه بندگی نهد — گر شود از رخ نکو داعیهٔ خدائیت

در ره عشق آتشا بسکه نشاط میکنی
خضر بخویشتن کند فخر زرهنمائیت

باد بکوه گر دهد عرضهٔ بی وفائیت — کوه چو باد بگذرد از سر آشنائیت
وه‌چه‌خوش‌است یکنفس لب‌چو نیم بلب نهی — تا که زرخنه‌های دل دم‌زنم از جدائیت
آنکه مناسب درش حلقهٔ آسمان بود — حلقه بندگی زند بر در کبریائیت
کی بنظر در آورد کنگره بهشت را — مرغ پریدهٔ دلم تاکه بود هوائیت
چرخ سیاه کاسه را حمل گدای‌در کنم — تازده ام بنقد دل سکه پادشائیت
جلوه‌خویش‌را مکن‌صرف هلاك ماسوا — حیف بود که بشکند قیمت خود نمائیت
وه‌چه‌خوش‌است‌سر زدن‌شمع‌زبان‌درازرا — گر زفروع دم زند در بر روشنائیت

بسکه بشعر آتشا شهره شدی روا بود
فخر کنند بر وجود انوری وسنائیت

پرتو روی تو و بلندی قامت — باخبرم کرد از آفتاب قیامت
مردهٔ صد ساله سر زخاك بر آورد — گر لب لعل تو دم زند زکرامت
از خم ابروی وی خبر شود ایکاش — آنکه بمحراب کرده قصد امانت
چون برهت جان بروز وصل ندادم — در شب هجر تو سوختم بغرامت
دل که هوای سفر بدشت‌جنون‌داشت — زلف تو را دید و کرد قصد اقامت
مرغ خیالم بر آسمان ننشیند — بسکه بکوی تو سرخوشم زاقامت
گر شکنند سنك غم قرابهٔ جانم — دختر رز زنده باد و سام سلامت
هست چو نرگس بکف پیاله مدامم — تا بود از چشم مست یار علامت
تا بخیال کمان ابروی اویم — کی کنم اندیشه از خدنك ندامت
تخم امیدیکه کاشتم بره عشق — گشت درختی و داد بار ندامت

ترك من آتش شده است عازم قتلم
گر نشود غیر رهزنش ز لآمت

تا تو را در دل آرمیدن نیست — دل ما فارغ از طپیدن نیست
ما نظر باز آرزوی تو ایم — پرده افکن که تاب دیدن نیست

آنچه دیدم زهجر و دم نزدم — سنگ را طاقت شنیدن نیست
با جمال تو ماه کنعان را — هیچکس طالب خریدن نیست
تاگل سرخ دیده رویت را — فارغ از پیرهن دریدن نیست
باچه رو پا نهم بمقتل عشق — که سرم قابل بریدن نیست
شد زبان عاجزم زشرح فراق — اشك من عاجز از چکیدن نیست
جذبهٔ شوق وی چنان کشدم — که مجال نفس کشیدن نیست
گر بدام غمت برند سرش — مرغ دل را سر پریدن نیست
از زنجدان او در آسیبم — کهٔ بدست منش رسیدن نیست
از دو عالم گذشته ایم و هنوز — پای ما فارغ از دویدن نیست
تا خیال لب تو در نظر است — کار من غیر لب گزیدن نیست

آتش آن کبك خوشخرام کجاست
که بچشم منش چمیدن نیست

چنان روانهٔ زچشمم سرشك گلگون است — که روزگار دلش ازسرشك من خون است
تو آن مهی که پراکندگان مهرتورا — اگر شماره کنی از ستاره افزون است
بیاد روی تو بر ابرویت نظاره کنم — که دیدن مه نو در رخ تو میمون است
به بزم عشق توعنوان جام وساغر نیست — سخن زچشم سیه مست ولعل میگون است
عنان کار جهانی بدست آوردم — ولی عنان دل ما زدست بیرون است
بقرب دختر رز گوش حکمت ارطلبی — که هر که تکیه زند برخمی فلاطون است
اگر فرو شده دنیا پرست دردنیا — شگفت نیست که چشمش بگنج قارون است
بهر کجا که سیه چادریست درصحرا — اگر غلط نکنم دود آه مجنون است

چه حاجتش بود آتش بجام باده ناب
کسیکه همچو تو مست ازشراب مضمون است

شبیکه در برم آنحور چهرطناز است — در بهشت برویم زشش جهت باز است
گرم بمردمك دیده پا نهد چه عجب — که کار مردم بی دست وپا خداساز است
برهنمائی خضر خطش رسیده دلم — بلعل او که زآب حیات ممتاز است
چه عمرها کهٔدرین قصه شدتمام وهنوز — حدیث حسن تورا گفتگوی آغاز است
کجا کند زتو قطع علاقه بادم تیغ — کسیکه یکنفس از عمر باتو دمساز است
میان چشمه آب حیات و لعل و لبت — تفاوتی است که ازسحر تااعجاز است
بود خیال دهان تو در دلم زنهار — مده بهیچ زدستش کهٔ حقه راز است
فضای گلشن قدسش بچشم چون قفس است — ز بسکه بلبل عشقم بلند پرواز است

زناله کردنت آتش کباب شد جگرم
بحیرتم که چه شوری تورا درآوازاست

دل از فراق زلف تو آشفته حالتست — خشمش براه یکسر مو استمالت است
آنرا که دل بچاه زنخدان دوست نیست — گر یوسف است طعمه گرگ ضلالتست
می خور که جم نوشته بجام جهان نما — عمریکه صرف عیش نگردد بطالتست
گر روزگار باره کسری کند خراب — دستش بریده باد که دور ازعدالتست
بوسی خریدمش بدو عالم ولی چه‌سود — کز بخت سست من بمقام اقالتست
در روزگار حسن تو روشن بود که ماه — زیرزمین نهان شدنش از خجالتست
گر جان بدست آمد و جوهر کشی شود — بازش به پیش جسم لطیفت ثقالتست
شوخی وفتنه جوئی و مستی و ساحری — چشم ترا بهر نظری چند حالتست
خورشید سر کشد زلب بامت ایعجب — کین پیر سالخورده هنوزش جهالتست
جز شاهراه عشق که باید ز سر گذشت
آتش بهر سفر که رود درضلالتست

ای باد گر ز زلف نگارت رسالتست — آنجامرا دلی‌است بگو در چه‌حالتست
جانم ز اشتیاق جمالت بلب رسید — خون مرا بریز گرت استمالتست
آن مجرمم که گر کنیم زنده‌زنده پوست — انصاف میدهم که ز روی عدالتست
خواهی گرم ز زخم درون با خبرشوی — از تیرغمزه پرس که او را دخالتست
گر گل بپیش روی تو بشگفت و خنده‌زد — سر بر کنش ز تن که سزای رسالتست
اینسان که غنچه سر بگریبان کشیده‌است — پیداست کز دهان تو او راخجالتست
دل قرب دوست می‌طلبد از غرورعشق — جائی که صد کلیم به تیه ضلالتست
آتش ز جام حور اگر بیتو می زند
تا صبح روز حشر خراب کسالتست

زلف شبرنگش که گوی ماه درچوگان اوست — از فراز چرخ تا روی زمین میدان اوست
تا که دل داده ز یاقوت لب لعلت نگین — آسمان با آن بلندی خاتم گردان اوست
گشت خضر خط مقیم آب حیوان لبت — ای دریغا کابتدای عمر جاویدان اوست
تا ابد یاقوت و در گر بارم ازمژگان کم‌است — از برای اینکه چشمم برلب و دندان اوست
سرگذشت وامق ومجنون وشرح کوهکن — قصه یکساعت طول شب هجران اوست
آفتاب از شرم روی دیوانه و سرگشته است — شاهد احوال اگر خواهی تن عریان اوست
همچو گل صد پاره شد پیراهن صبردلم — بسکه مشتاق وصال غنچه پیکان اوست
گفت خواهم داد آیت از دم تیغ فنا
آتش افسرده دل شرمنده احسان اوست

چشم جادویش که آب فتنه درپیکان اوست — آنچه ریزد خون مردم گردن مژگان اوست
ای سکندر پیش پا بنشین که در دشت طلب — خضرها لب تشنه سرچشمه حیوان اوست
توسن نازیکه من ازشاه حسنش دیده ام — دامن صحرای امکان تنگ برجولان اوست

بسکه‌مرغ جان‌بروی یکدگر بنشسته‌است   طایر اندیشهٔ محروم‌ازلب ایوان اوست
گل اگرتیرش‌زنی‌خونش نمی‌آیدبیرون   بسکه از روی‌حقیقت‌فانی‌و حیران‌اوست
ماه‌رخسارش‌که باشدمرکز پرگارحسن   نه محیط‌آسمان تاحشر سرگردان اوست
گرچه‌باشد کلك **آتش** خسرو ملك‌سخن
این غزل‌از نازکی تاج سردیوان‌اوست

بقرب روی تودل‌رازابرویت چه غم‌است   ز تیغ باك ندارد که طایر حرم است
بریز خون سیاوش باده اند ر جام   که آستان خرابات به ز بزم جم است
بسیر زلف تو نظاره میشود گمراه   ز بسکه چین‌بسرچین وخم بروی‌خم‌است
اگر بغمزه دهن حکم قتل ما چه شود   که پادشاه جمال تو صاحب کرم است
بیك اشاره کند قتل عام دلها را   بنازم‌آن خم ابروکه خنجر دو دم است
ز اشتیاق دهانت فتاده ام برهی   که وهم‌گر رود آنجا مسافر عدم است
بنوش باده‌که سنجیدم ازترازوی عشق   شه جمال تو را آفتاب سنك کم است
ز آشنا قد دلجو مپوش ای شه حسن   که روشنائی چشم سیاه از علم است
گر **آتش** از لب جانانه کام دل‌طلبی
چو جام کوش‌بگردش که‌رزق‌درقدم‌است

بر سر آنم که اگر داد دست   دل بدو زلف تو شود پای بست
جلوه رفتار تو نازم که هست   به زخرامیدن آهوی مست
گر شود از قرب جمالت خبر   تیر تو را دور نگردد ز شست
نیست فلك قابل میدان عشق   با سر خورشید که دارد بدست
این چه نشاطست که از جان‌بپاست   وین چه خدنك است‌که بر دل‌نشست
چشم مرا مهر بروی تو دوخت   جان مرا عشق بزلف تو بست
کی شه ترکان بسیاوش کرد   آنچه کنی با دلم از چشم مست
رفت و چنان سیلی هجرم بروی   زد که زپیش نظرم برق جست
ماه تمام از رخ او لاف زد   غیرت خورشید سرش را شکست
کی گنه از **آتش** تنها بود
هر که رخش دید شد آتش پرست

غیر خلیلم بجهان هر چه هست   بت بنظر آید و باید شکست
رتبه تیرم نبود ایدریغ   تا که زنم بوسه او را بشست
بت اگر این است که من دیده ام   زاهد صد ساله شود بت پرست
نرگس شهلا شده بیمار عشق   تا نظر افکنده بر آن چشم مست
دل بری از زلف و بیادش دهی   نیست بکار تو مگر بند و بست
خوی تو گرمست بحدی که مرغ   بر لب بامت نتواند نشست

نقش دو چشم تو مصور کشید / مست چنان شد که قلمرا شکست
تا ننهد زلف تو پا در میان / دامن اقبال نیفتد بدست
خوب شب هجر بپایان رسید
چون تو از این بند کس آتش نجست

سواد خط برخ ماه من نقاب گرفت / نماز خوف بخوانید کافتاب گرفت
دل از خیال گل روی یار و آتش عشق / زچشم من همه شب تا سحر گلاب گرفت
به تشنگان محبت سمند ناز متاز / که خون تشنگان خواهدت رکاب گرفت
چومست خفت شود دستگیر و این عجب است / که دل زدست من آن چشم نیمخواب گرفت
حساب بوسه من بود با لبش به میان / که خط دمید و قلم دور آن حساب گرفت
زمانه طشت خم باده ساخت خاك مرا / عجب گلی ز برای نشاطم آب گرفت
بیا که دزد کتابی کوی میکده را / عسس ز صومعه شیخ بی کتاب گرفت
بعیش کوش که از کف نداده حاصل عمر / کسیکه کام دل از شاهد و کباب گرفت
حریف جلوه جانانه نیستی آتش
غمین مباش برخسار اگر نقاب گرفت

فروغ روی تو رونق ز آفتاب گرفت / نگاه چشم تو از چشم فتنه خواب گرفت
بپرده ای و برویت کنیم سجده بلی / نماز فرض شود چونکه آفتاب گرفت
ملاحت دهنت چون برم ز خاطر دل / که کس نمك نتواند پس از کباب گرفت
ز هجر گندم خال تو گریه ها کردم / ز اشك دیده من گردش آسیاب گرفت
ز سوز عشق تو برخاست دودم از سر دل / مثال شعله آتش که بر کباب گرفت
خوشم زمدرسه آتش بکوی میکده رفت
که کرد ترك گناه و ره ثواب گرفت

ما ناقه ایم و درد و غم دوست بار ماست / عشق است ساربان و بدستش مهار ماست
گویند عالم است بسر گشتگی چو گو / گر هست اینچنین ز دل بیقرار ماست
بر شرح آفتاب قیامت قلم کشید / سوزیکه در حکایت شبهای تار ماست
ابر بهار دعوی دریا دلی کند / گویا که غافل از مژه اشکبار ماست
فصل گل است هرغمی ازمی شود علاج / الا غمیکه بر جگر داغدار ماست
دور از مروت است که ساز طرب کنیم / زیرا که چشم غم بره انتظار ماست
گر مهر گم کند ره مغرب عجب مدار / زین تیرگی که بر فلك از روزگار ماست
ده جام باده تا سر با دام بی ادب / با سنك بشکنیم که هم چشم یار ماست
آتش بباغ خلد اگر روح پاك شیخ
آید برقص از غزل آبدار ماست

گرچه بمیدان عشق دادن جان کار ماست / گر تو پسندی صواب ور نپسندی خطاست

گرچه بمیدان عشق دادن جان کارماست — گرتو پسندی ثوابور نپسندی خطاست
آنکه زدرگاه تو رانده بسنك جفات — گرچه رود در بهشت روی وی اندر قفاست
تاکه بود جلوه گر حسن جهانگیر تو — سوختن از برق عشق لازمهٔ ماسواست
بسکه وجودم گداخت ازغمت ای کبك مست — درطمع استخوان بر لب بامم هماست
خوی تو ازصید دل سیر نخواهد شدن — آتش سوزنده را درهمه وقت اشتهاست
دل ندهد چون ز دست گلشن فردوس را — کز سر کوی تواش خار تعلق بپاست
گنج غمت تا بود در دل ویرانه ام — دولت روی زمین در نظرم اژدهاست

خامه آتش سزد کز رقم آید بوجد
کاین غزل شوخ و شنك دلکش و طبع آزماست

چون شب هجران تو شاهد حالم خداست — گر نزنم بر دهان مهر خموشی خطاست
همچو صراحی زرشك خون دل خود خورم — تاکه ترا جام می با لب لعل آشناست
شانه زگیسوی تو بسکه شود کامیاب — ما حصل عمر وی خنده دندان نماست
گفته نسیم سحر کاوردم بوی تو — خوش خبری داده لیك وعده پا درهواست
حیف بود بر زمین پا نهی ای نازنین — در خور این مرحمت مردمك چشم ماست
گرچه بهر جانبی است دل بودش آهنین — تعبیه در ناز تو جذبه آهن رباست
ایکه بدریای غم غوطه ورم کرده ای — ملك وجود مرا دوستیت ناخداست
از سفر طور عشق چون طلبم ایمنی — توسن اندیشه را دست درین ره عصاست

آتشت از تشنگی سوخت براه طلب
ایکه لب لعل تو منبع آب بقاست

این ابروی کشیده که برچشم مست تواست — نیکش نگاهدار که شمشیر دست تواست
ای لعبت نشسته خدا را ز جای خیز — تا بنگری چه فتنه بپا از نشست تواست
سخت است دوری تو بحدیکه سوزدم — دل بهر آخدنك که پران و شست تواست
میباشد از تطاول زولفین سر کشت — گرصد هزار سلسله دل پای بست تواست
بر قرص آفتاب بدقت چو بنگری — آئینه تجلی روز الست تو است
باشد شراب بهر تو در شیشه دلم — سنك جفا مزن که شکستش شکست تواست
بر روی آتشین تو خال سیه بود — یا بچه هندویست که آتش پرست تواست
ای تیر چون روان شوی از شست ترك من — رو آر بردلم که مقام نشست تو است

آتش که بی نیاز ز خم فلك بود
محتاج بوسهٔ زلب می پرست تو است

تا غمزه دست پرور چشمان مست تواست — صد چاك پردهٔ همه مردم ز دست تواست
گر ماه خون ز دیده فشاند روا بود — ازرشك ماهئی که گرفتار شست تواست
بر بستگان زلف تو راه گریز نیست — محکمتر از کمند قضا بند و بست تواست

آن در پر بها که دراین بحر بیکنار زالماس نیستی نشود سفته هست تو است
جائی که اوج جلوه حسن بتان بود انصاف میدهم که قدمگاه پست تواست
دردی است آفتاب زجام محبتت بردوش جبرئیل امین جای پست تواست
مرآت ماه را که سپهرش سکندر است گر نشکند تجلی حسنت شکست تواست
آتش بدردهجر رضا باش و دم مزن
زیرا که سرنوشت زروز الست تو است
تا دفتر جمال تو ام در مقابل است ماه تمام در نظرم فرد باطل است
ای آفتاب گر نکنی سجده بر رخش روشن شود که پیری وعقل توزایل است
آئینه را برقص نمی بینم ای عجب گویا زعکس روی نکوی تو غافل است
از بیقرار بودن زلف تو مو بمو پیدا بود که بررخ خوب تو مایل است
خال سیاه برزنخت هر که دید گفت هاروت را نگر که سرچاه بابل است
گر نیستی بمردمك دیده از چه رو هرجا کنم نگاه رخت در مقابل است
بر تیغ آبدار تو تا تشنه گشته ام آبحیات در نظرم زهر قاتل است
بر آفتاب نسبت پروانه کی دهم تا روی دلفروز توام شمع محفل است
گر نیست جبرئیل امین زلفت ازچه رو پیوسته بر پیمبر روی تو نازل است
باز آ که همچو لاله بود داغ بر دلم ازرشك آنکه برگل روی تو واصل است
باچشم بسته می گذرم ازغرور عشق جائیکه پای مرکب اندیشه درگل است
آتش طواف کعبه دل کن که این مقام
از مهر آن خلیل به از کعبهٔ دل است
مگر لب تو به پیمانه عکس افکنده است که می بکام من امشب چوشربت قنداست
بدوستی که اگر خاك من پیاله شود هنوز از دهنت بوسه آرزومند است
محبتت زده برهم نظام عالم را پدر بعشق تو مایل بخون فرزند است
چنان زقد توشرمنده باغبان شده است که سروهای سهی رازریشه برکند است
بیك سخن زدهانت رسان بکام دلم که طفل بوالهوس من بهیچ خرسند است
چنان بدورفراغت بدور زپا درآمده ام که بار سایه بدوشم چو کوه الوند است
بیك کرشمهٔ ابرو بساز کار مرا که دل بدست تو و تیغ برسربند است
بنقد جان زلبت کام بر نمی آید بحیرتم که ترا نرخ بوسهٔ چند است
بهشت چون قفس آید بچشم مرغ دلم زبسکه برگل روی تو آرزومند است
چنان زخون دلم دست را نگارین کرد که کشته گرشوم ازدست یاردلبند است
حذر کن **آتش** از آن ترك کزکرشمه و ناز
بلای چین بود و فتنه سمرقند است
بدست دوست کمندی ززلف دلبند است که جان هردوجهانرا بگردن افکنده است

باواین در شاهی شکسته شد دل من — که قصر دلبریش را هزار دربند است
کجا روم چکنم باکه دم زنم زفراق — که بنده‌ام من وعشق توام خداوند است
حدیث قند لبت آنقدر مکرر شد — که شهرتش زحضور توتا سمرقند است
نبخشی از لب شیرین چگونه کام دلم — که قوت غالب بیمار شربت قند است
زسایه قدت آید بسی شگفت مرا — که چون بوقت جدائی دل از تو برکند است
زچهره خطمتراش و وجود من مخراش — که تار وبود مرا باخط تو پیوند است
بحرف بوسه دلم را رضا کن ازدهنت — که کودک است وحقیقت بهیچ خرسند است
اگر صباچو من **آتش** ازاین غزل زده دم
که لعبتان چمن را برقص افکنده است

بدور قد تو برپا قیامت چند است — که هریکش بدوصد روز حشر مانند است
کسیکه قصه هجر تو را زمن شنود — زقصه آب شود گرچه کوه الوند است
بیك اشاره ابرو که کردی ازدوجهان — برم علاقه که شمشیر برسر بند است
دراین دوهفته که گل راسر شکفتگی است — بنرگست که طرب در پیاله چند است
فغان که کسب هنر کردم و ندانستم — که چرخ دشمن دیرینهٔ هنرمند است
فریب شاهد دنیامخور چورو بتو کرد — که زهر قاتلش آندو ابشکرخند است
بگاهواره غفلت مرو بخواب غرور — که تشنه مادر گیتی بخون فرزند است
بیا که سیل سرشگم زسختی دل تو — گذشته ازسر کوهی که نامش الوند است
باحتیاط نه **آتش** قدم بوادی عشق
که فیل مست دراین ره فتاده دربنداست

چشم مست یار راهشیار کردن مشکل است — فتنه خوابیده را بیدار کردن مشکل است
نیستی ایدل حریف زلف او من چون کنم — طفلی وهم بازیت بامار کردن مشکل است
زلف او عیار شبگرداست ودزددین ودل — زندگانی باچنین عیار کردن مشکل است
دل چوشد آئینهٔ سدی را که اسکندر کشید — درمیان یار ودل دیوار کردن مشکل است
اشك چشمم بنگرودیگر مگو دست است وبار — ساربانا روز باران بار کردن مشکل است
زاهد تن روح میخواهد زبان درکش بکام — قطع امید از درخمار کردن مشکل است
بر امید آب کوثر چون ننوشم جام می — کار سهل خویش رادشوار کردن مشکل است
بعد از این منکر نگردم نغمه منصوررا — حرف حق خلقرا انکار کردن مشکل است
دل بود بیمار عشق و عشق باشد تند خو — تند خو را همدم بیمار کردن مشکل است
روی او چون ازدرودیوار باشد جلوه گر — قطع الفت از درودیوار کردن مشکل است
آتشا باچشم بینائی که من دارم زدل
کوه آهن را حجاب یار کردن مشکل است

دراین بهار که خیزد زکشت بوی بهشت — بیا که ما وتو ساغر زنیم برلب کشت

چرا جهان نزند خنده بر جنان امروز | که گشته‌منزل غلمان وشان حورسرشت
پس از فراق زوصل تو لذتی بردم | که دوزخی نبود گر رسد بباغ بهشت
بسا جهان که بزر ساختند‌خشت سرا | کنون بخانه درویش خاکشان‌شده‌خشت
نظر بصورت زیبا نکردزاهد از آن | کـه هست آینه رسوا کننده رخ زشت
مرا دوچشم بمحراب ابروی تو بود | اگر بدیر وکلیسا روم و گر بکنشت

بنوش باده که آتش زیاد وکم نشود
هر آنچه خامه قسمت ترا بنام نوشت

خطی که بگرد رخ آن رهزن‌دین‌است | کفریست که باکعبه اسلام قرین است
بهر شکن زلف تو تا چشم کند کار | خم برسرخم باشد وچین‌برسرچین است
هر کس خبرازلعل روان بخش تودارد | داند که چرا دختررز پرده نشین‌است
شرم آیدم از روی نکوی تو که‌گویم | آن‌حور بهشتی که خدا گفته همین است
بر باد دهم گر بودم تخت سلیمان | تا نام لب لعل تو ام نقش نگین است
ذرات هوا سنگر خورشید سپهرند | تاصورت زیبای توخورشید زمین است
هرحلقه که برچنبر گیسوی تو باشد | چشمی‌است که‌صدسلسله‌دلرا بکمین است
در حلقه زلف تو صبا نافه گشا شد | زان حلقه مگر راه بدروازه‌چین است
آن نقطه که‌جان دوجهان دایره‌اوست | خالی‌است که‌برلعل‌لبت‌گوشه‌نشین است
زاین تکیه که‌چشم‌تو برویت‌زده‌پیداست | کز میکده درباز بفردوس برین است

گر کنده شود کاخ دل و قصر وجودم
آتش سببش‌اوست که درخانه‌زین است

چون‌ای‌خلیل اهل‌صفا کعبه کوی‌تواست | چشمم بهر مقام که‌باشد بسوی تو است
جز سوختن بمحفل خاص‌توچاره نیست | این‌شمع‌شاهداست که‌در پیش‌روی‌تواست
اینسان که‌روی گل عرق آلوده‌شبنم‌است | معلوم‌میشودخجل ازرنك‌وبوی‌تو است
هستی چنان لطیف که‌پیدا بچشم‌کور | خواهدشدآن‌نفس که‌براه‌گلوی‌تو است
ای شهسوار حسن بچوگان زلف تو | مارامسلم است که‌خورشیدگوی‌تو است
گردون که‌صدهزارچراغش زانجم‌است | محتاج روشنی بره جستجوی تو است
هرگز نمیرد آنکه‌شدت‌مست‌جام‌عشق | کاب‌حیات زنده دلان درسبوی‌تو است
شویم زباده‌خرقه که‌ای‌شیخ خودپرست | آلوده از ترشح آب وضوی تو است
از چشم‌عاشقان بود ای سرو خوشخرام | پیدا که آب‌رفته مردم بجوی تو است
برهرچه‌هست در دوجهان پشت پا زدم | چیزیکه‌مانده دردل من‌آرزوی‌تو است
آن بلبلی که زمزمه آغاز میکند | باشدگلش‌مخاطب ودرگفتگوی‌تو است
افتادن زمین و زمان در کمند عشق | در عهده کشاکش یکتار موی تو است

مشگن بسنك غم دل صاف مرا که هست آئینه ای که قابل روی نکوی تو است

گر میکنی مجاهده آتش به تیغ عشق

گردن بزن ز عقل که اول عدوی تو است

دل از فراق تو ام دوش آنقدر غم داشت که از جدائی باغ بهشت آدم داشت

کشید بیژن دل را برون ز چاه زنخ کمند زلف تو نازم که زور رستم داشت

مگر بخاك درت سوده بود مهرجبین که آسمان زمه و انجمنش مقدم داشت

حدیث عشقت اگر کرده بود نقش نگین چه احتیاج سلیمان بنام اعظم داشت

به مرد عشرت دنیا نه اهل آخرتم فغان که عشق توام باز از دو عالم داشت

من آنزمان ز خط جور میکشیدم جام که جای در رحم مام نطفه جم داشت

بکوی عشق عبث آتشا دلیر متاز

که حکم مور در این راه رخش رستم داشت

من آنزمان شدم از باده محبت مست که در حجاب عدم بود صبح روز الست

بعهد خط خطر دل از آن زنخ شد بیش بلی بچاه شب تار زود افتد مست

بلای چرخ که خصم وجود سلسله هاست بعهد زلف تو در پیش پای خود بنشست

تو ئی که چون خم ابروی خویش بنمودی بطاق قصر انوشیروان فتاد شکست

عجب مدار که صد سال بعد مرك مرا بیاد زلف تو سنبل بروید از کف دست

بزیر زلف تو آزرده دل پناه ببین که چون نشسته مسلمان بکافرستان بست

از آن خدنك تو با ناله میکند پرواز که آگهست ترا دور گشته است زشست

چنین که کس نتواند که با تو پیوندد ز سایه در عجبم من که با تو جوز پیوست

بدام عشق بتان آتشا منم آن صید

که رشك می برم از ماهی فتاده بشست

نیست دورای شهسوار حسن از بخت بلندت گر ز میدان فلك خورشید را گیرد سمندت

حسن مغرورت بساط جلوه را خوش چیده لیکن نیست کس را زهره تا پرسد که نرخ بوسه چندت

چون روی در باغ و بستان چهره خود را بپوشان زانکه از چشم بد نرگس رسد ترسم گزندت

بر سر خورشید گردون مینشاند ماه نو را گر شود آگه که همشکل است با نعل سمندت

سد بچشم بوالهوس لعلت زخط سبز پنهان نازم این طوطی که از چنك مگس بگرفته قندت

ریزد از گرد کسادی شکرستان خاك بر سر بسکه از زلف گره گیر است زیر سر بلندت

همچو مینا پنبه در گوش من میخواره باشد تا صحاکی درچنین حالت کند تاثیر پندت

چون شوی آگاه ازدرد دلم گر کوه باشی ناله جانسوز خیزد همچو نی از بند بندت

آتشا از سوختن هستی در افغان وای بر تو

میزنی از عشق لاف و نیست فرقی با سپندت

دزدیکه در کمین دو یاقوت احمراست خالی بود که گنج لب لعل دلبر است

دزدیکه در کمین دو یاقوت احمراست خالی بود که گنج لب لعل دلبراست
رویم برنك زر شده‌است از سرشك سرخ آری همین خواس بگو گرد احمراست
پرویز درد غیرت خود را علاج کرد شیرین هنوز درجگرش داغ شکراست
قالب زجان تهی شد ومرغ نفس برید مهرت هنوز دردل و شورتو درسراست
آگاهم از حقیقت لعل و دهان تو این آب زندگانی و آن حوض کوثراست
خورشید کزفروغ زمان وزمین گرفت در پرتو جمال تو از ذره کمتر است
صدچشمه خون روانه زیك چشم من شود گر بنگر که‌جای تو برچشم دیگر است
دل از وصال عارض آئینه طلعتی دارای شوکت جم و فر سکندر است
ما را بتاج بهمن و دارا چه احتیاج بهتر زصد کلاه کان خاك آندر است

باخون دل بساز که این قوت آتشا
برعاشقان حلال‌تر از شیر مادر است

من میگویم که‌شیخ شهر آئینش بداست میخورد چون آب خون خلق را اینش بداست
از فلك پوشیده‌دارم روی ماه خویش را کاین حسود بی‌سرو پاچشم پروینش بداست
آندهن درهیچ موقع نیست آگاه ازدلم وه که‌این فرهاد تا کی خوی شیرینش بداست
هرچه چشم بست او باشیشه دلها کند خوب میدانیم اما خواب سنگینش بداست

مهرو کین آسمان را **آتشا** یك چشم بین
زانکه کردیم امتحان هم مهر وهم کینش بداست

بس سر که باین امید افتاده بمیدانت شاید که شود چون گو شایسته میدانت
چون کبك اگرم صدره باتیغ زنی گردن یك نقطه نمیپیچم خط از سر فرمانت
خواهد زدن از پرتو سیلی برخ خورشید آن مه که‌شود طالع از چاك گریبانت
از باد صبا لاله بشکفته نخواهد شد این‌سان که دلم بشکفت ازغنچه پیکانت
جای مژه بنشاند بر چشم پری گردون آن خار که روید از دیوار گلستانت

گر نقش نگین سازی اوصاف لبش **آتش**
در زیر نگین آید صد ملك سلیمانت

تا خط سبز بگرد رخ دلدار نشست دل کشید آه که بر آینه زنگار نشست
از علاج دل بیمار بپوشیدم چشم چون بپیراهن آن نرگس بیمار نشست
طوطی‌جان که‌شب هجر بلب آمده‌بود کرد پرواز و بر آن لعل شکر بار نشست
هست آن‌دانه که شد رهزن آدم زبهشت این نه‌خال است که‌برعارض‌دلدار نشست
طعنه برگلشن فردوس زد و باغ ارم عندلیبی که ترا بر لب دیوار نشست
زاهد شهر که برمی زدگان حد میزد عاقبت شیشه بکف بر در خمار نشست

گشت در گرد کسادی مه کنعان پنهان | سکه در عهد رخت بر سر بازار نشست

آتشا تا که شد آن مهر جهانتاب زچشم
تیر آهم بدل گنبد دوار نشست

چنان خدنك نگاهش زشست ناز گذشت | که صد کبوتر جان صید کردو باز گذشت
خیال زلف ویم عالمی به پیش آورد | که هر دقیقه بمن صد شب دراز گذشت
چنان زشیخ حرم برد چشم شوخ تودل | که گشت مست می عشق واز نماز گذشت
حیات من که شبی بیشتر چو شمع نبود | ز تاب آتش هجر تو در گداز گذشت
تطاولیکه دل از چشم جانشکار تودید | کجا به بلبل مسکین زشاهباز گذشت
چنان فروغ جمالت گرفت عالم را | که داد دل بتو محمود واز ایاز گذشت
نسیم کوی تو برد ازسرم هوای بهشت | حقیقت آمد و کار من از مجاز گذشت
نوشته خامه قدرت زخط بگرد رخت | که چشم مست ترا درر ترکتاز گذشت
زچشم عابد شب زنده دار خون گذرد | مگر بصومعه آن ترك عشوه ساز گذشت
اگر بمرده صدساله جان دهد چه عجب | باین کرشمه که آن شوخ دلنواز گذشت
شد آنزمان همه آفاق غرق قلزم عشق | که از محیط جمال تو موج ناز گذشت

بروی من درعیش **آتش** آنزمان بستند
که از برابرم آنچشم نیم باز گشت

درمیان جان وجانان تاحجاب من تن است | دروصال اوست تأخیری وتقصیرمن است
درفراق ایدل وصالی هست می خورجای غم | هر شب تاری بصبح روشنی آبستن است
کام با نازك دلی زان سخت دل نتوان گرفت | آتش آوردن برون از سنك کار آهن است
شمع راپیداست سوزد ماتم پروانه دل | زانکه دراشك پشیمانی فرو تاگردن است
تاکه مژگان ترا بامن سر برگشتگی است | سرز شهای خیالش بردلم چون سوزن است
دختر رز گوئیا همشیره مریم بود | زانکه باشد بکرو برعیسی می آبستن است
پرده زنبوری انگور را باید درید | تاعیان گردد که رز رادختری مردافکن است
جذبه عشق زلیخا را عنان گیری کنید | تابکنعان رو کند بوئی که در پیراهن است
شد زلیخا کورو راه عشق یوسف گم نکرد | بادل بینا کجا حاجت بچشم روشن است
نیست از نقصان کارم شکوهٔ تادیده ام | مه پس از کامل شد ارش دل خودخوردن است

آتشا ترسم که یاران حمل بر عجزم کنند
ورنه بنشانم بچشم آنرا که بامن دشمن است

پیش چشمت ساقی آن میها که درپیمانه ریخت | درحقیقت آبروئی بود کز میخانه ریخت
شمع رخسار ترا سازم که هرجا برفروخت | همچو باران بهاری ازهوا پروانه ریخت
پیش از آنساعت که زلفت زدشبیخون بردل | باخبر بودم که خواهددزد درا ینخانه ریخت
زلف او آهنك دورافکندن دلها نداشت | بود این رنگی که ازروز نخستین شانه ریخت

سبحه گردانی زاهد بود آن دام ریا — کز برای صید هر مرغ دلی صد دانه ریخت
در اناالحق گفتن منصور نبود اختیار — باده چون لبریز گردد خواهد از پیمانه ریخت
نیست جای امن در معموره این روزگار — زان سبب طرح اقامت گنج در ویرانه ریخت
گر نسوزد دل بحال عاشقان معشوق را — اشک گرم شمع چون در ماتم پروانه ریخت
تنگ کردی عرصه را بر آشنایان سخن
بسکه از کلک تو آتش معنی بیگانه ریخت

تا که ما را زلف یار از دست رفت — مو بمو سامان کار از دست رفت
روز گارم چون بدست هجر داد — سرخوشم گر روزگار از دست رفت
مستئی زد بر سرم اما چه سود — کز شبیخون خمار از دست رفت
دست بردم تا گلی چینم زباغ — عمر چون باد بهار از دست رفت
ناقه ام را پای در گل رفته بود — چون برون آمد مهار از دست رفت
داشتم از چار عنصر قالبی — تا تو رفتی آن چهار از دست رفت
دل نشد آگاه تا روی تو دید — گر هزارش گلعذار از دست دفت
سرو بالای تو چون آمد بچشم — دل چو آب جویبار از دست رفت
تا تو پا در بوستان بگذاشتی — بسکه گل شد شرمسار از دست رفت
چون جهان آتش غبار کلفت است
شاگرم گر آن غبار از دست رفت

در بیابان طلب بسیار میباید گذشت — وز دو عالم در سراغ یار میباید گذشت
سالها در خواب غفلت بگذراندی عمر را — مدتی هم بادل بیمار میباید گذشت
چون بلند و پستی عالم ندارد انتها — زود از این راه ناهموار میباید گذشت
اندرین دریا که موج اوست تیغ آبدار — از تلاش گوهر شهوار میباید گذشت
چون متاع عمر را بسیار ارزان میخرند — از زیان و سود این بازار میباید گذشت
صیقل می رنگ از آئینه دل میبرد — در خرابات مغان بسیار میباید گذشت
آفتاب عشق عالم را منور کرده است — تا بکی در سایه دیوار میباید گذشت
گر خم ابرو نماید جام در شهر صیام — ماه نو را از سر دیدار میباید گذشت
تا توانی جام را ازدست چون نرگس مده — زانکه مست از طرف این گلزار میباید گذشت
چون شود پیمانه پر باید چو مینا خون گریست — کز جهان بی ساغر سرشار میباید گذشت
چون خریدار سخن آتش در این بازار نیست
بعد از این از گفتن اشعار میباید گذشت

آن لعل لب که باج زیاقوت جان گرفت — خط زمردین چو خوشش درمیان گرفت

آوخ که کرد حسن وی‌ازخط چنانفراد
کاورا بدست وهم نشاید عنان گرفت

هرصبحدم که‌ماه من ابری خود نمود
چون‌تیغ آفتاب زمین و زمان گرفت

عکسی که قامت تو بچشم ترم فکند
شدسرو وجای برلب آب‌روان گرفت

گر بگذری بخاك شهیدان اشتیاق
خواهد هزار قالب پوسیده جان‌گرفت

روزیکه آفتاب جمالت طلوع کرد
انگشت از هلال فلك بردهان گرفت

ساقی بریز خون سیاوش می بجام
تاگویمت که‌چرخ‌کلاه از کیان گرفت

دردیکه ریخت در ازل ازجام‌ما بخاك
شد قرص آفتاب و ره آسمان گرفت

ای آنکه تشنه کام ببوی عدالتی
باید سراغ تربت نوشیروان گرفت

زان بیشتر که خشك‌شودکشتزار عمر
خرم کسیکه می‌زد وکام ازجهان گرفت

دادیم مشربیکه سلیمان اگر شویم
موری خراج ملك زما میتوان گرفت

آتش در آنمقام که تازد سمند طبع
خواهد هزار ملك به تیغ زبان گرفت

خوش بود گلشن‌فردوس‌اگر یار آنجاست
ورنه‌بیدوست کجادرخور دیدار آنجاست

عهد خواستم آئینه رویش بگرم
دیدم آئینه نهان‌گشته وزنگار آنجاست

چشم پوشم زمقامیکه به‌بینم رخ دوست
گرچه دانم که پریچهره بسیار آنجاست

درسرائیکه بود روی تو ای بدر منیر
درشگفتم بچه رو ماه پدیدار آنجاست

زان‌بدرگاه‌توام‌سوخت‌دل از آتش‌رشك
که چرا جایکه سایه دیوار آنجاست

مژه برهم زن و صفهای قیامت بشکن
که‌چو خورشیدتراگرمی بازار آنجاست

بی می ومطربم از دخمه بمحشر مبرید
که میان من واو وعده دیدار آنجاست

هرکجا دختررز پرده زرخ برفکند
گرحقیقت نگری مشرق انوار آنجاست

رهن می‌مغبچگان خرقه‌نگیرند رواست
خون‌کنم گریه که‌کارمن‌ودلزار آنجاست

لاف آزادگی سرو زبی دردی اوست
اندرآن باغ که‌یکمرغ گرفتار آنجاست

آتش امشب چه فرح بخش نوائی دارد
بلبل باغ مگر آن بیخار آنجاست

بزلف‌تکیه گرت عارض‌چو ماه نداشت
شه جمال تو اورنك وبارگاه نداشت

بیال عشق تو ازاوج کهکشان‌بگذشت
کسیکه طاقت پرواز پرکاه نداشت

کباب آتش غم کشت زان سبب‌دل‌من
که‌چشم‌مست تو حق نمك‌نگاه نداشت

شگفت نیست گرت‌شدجهان مسخر ناز
که هیچ پادشهی اینقدر سپاه نداشت

ازآن کشیده نشد آه من بروز فراق
که دربساط وجودم غم تو راه نداشت

بنوش باده که واصل نشد برحمت‌حق
کسیکه‌رفت از این نشائه گناه نداشت

مرا بخانه خمار خمارآنزمان ره بود
که شیخ مسجد ودرویش خانقاه نداشت

مقیم کعبه از آنرو نشد بلند مقام
که بر در حرم میفروش راه نداشت

پریوشی دل من برد از عذار منیر — که تاب دیدن او آفتاب وماه نداشت
نمی‌چکید مرا اشك سرخ بررخ زرد — بغیر گر نظر آنچشم دل سیاه نداشت
بجرم آن شدم **آتش** زگریه خانه‌خراب
که دیده ام خبر از آب زیر کاه نداشت

ای‌مه خورشیدرو آن‌حسن‌عالمگیرچیست — میزند مهرت که گیتی‌را بهم‌تدبیرچیست
آفتابا رو برو بامن مشو در روز هجر — گر ندانی آه جانسوز مرا تأثیر چیست
آنقدر کاهیده ام از غم که بردیوارتو — گرگذارم‌پشت‌میپرسی که‌این‌تصویرچیست
گرنخواهی ماسوا دیوانهٔ عشقت شوند — اتصال حلقه‌های زلف چون زنجیرچیست
ترك‌چشمت زان‌مراباابرو ومژگان‌کشد — کز سیه مستی نمیداند کمان وتیرچیست
ایکه عشق ازمصحف‌حسن توتفسیری‌بود — در شکفتم کایت خط ترا تفسیر چیست
کوهکن‌را در ره شیرین‌برای عرضحال — گر نباشد قاصدی عنوان جوی‌شیر چیست
سبحه سیار زاهد گر بدست افتد مرا — میکنم ثابت که او را مایه تزویر چیست
خاك آ در راکه رشك گنج‌بادآوربود — گرصبابرمن رساندحاصل اکسیر چیست
من هنوز از زلف اوکام دلی نگرفته‌ام — شب‌درازاست‌ای‌مؤذن‌گفتن تکبیر چیست
چون جوان ماهروئی جسته‌ای **آتش** زعشق
مهربانی جستنت دیگر زچرخ پیر چیست

مرا زکوی تو درخلدخانه لازم نیست — برای صدر نشین آستانه لازم نیست
زروی خوب‌گذشتن‌خلاف‌رای من‌است — بده نوید بهشتم فسانه لازم نیست
اگر بها طلبد خون ناحق فرهاد — برای کشتن خسرو بهانه لازم نیست
چو بحر موج زند کوه ازچمیدن کبك — بیار کشتی صهبا چمانه لازم نیست
اگرچه خانه بدوشم ولی از اینخجلم — که‌درطریقت درویش خانه لازم نیست
من گذشته زجان را کجابود غم رزق — که بهر طایر تصویر دانهٔ لازم نیست
بگو بخضر که‌چون عاقبت بباید مرد — تلاش زندگی جاودانه لازم نیست
بکشوریکه زند پادشاه رایت عدل — بحکم عقل سپاه و خزانه لازم نیست
در این سراچه باسباب دل چه‌می‌بندی — که مرغ را بقفس آشیانه لازم نیست
زغم کناره کن **آتش** که‌هست توسن عمر
چو تند رو دگرش تازیانه لازم نیست

بزم عشق تو چنك وچغانه لازم نیست — بغیر ناله دلها ترانه لازم نیست
زبسکه دیده ام ای سنگدل جفای‌تورا — گمان کنم که‌وفادر زمانه لازم نیست
نوشته در رقم والی ولایت عشق — که عهد زلف توزنجیرخانه‌لازم نیست
بیاد خال لبت می خورم مدام وخوشم — که‌مرغ‌دلدگرش‌آب ودانه لازم نیست
بقامت تو که گر خون عالمی ریزی — برای روز قیامت بهانه لازم نیست

عجب که شانه نگوید بزلف پردل تو — که بار خلق کشیدن بشانه لازم نیست
از آن بخون قدح تشنه ام بروز وصال — که غیر ما و تورا درمیانه لازم نیست
مرا فریب عمارت مده که خانه دل — چو باصفا شود آئینه خانه لازم نیست
بهر دلی که نشیند کمال مرحمت است — خدنگ غمزه او را نشانه لازم نیست

اگر چه قافیه سنجی است کار من **آتش**
ولی در این غزل عاشقانه لازم نیست

بهای بوسه طلب کرد واززمین برخاست — بهانه جو بت من از برچنین برخاست
چو تیر غمزه نشانید برخم ابرو — کمان کشید و پی قتلم از کمین برخاست
چنان بمحفل او سوختم در آتش عشق — که ازسپند بتحسینم آفرین برخاست
غبار من بهوا رفت و باز گوید عشق — که بایدازسر آفاق بیش ازاین برخاست
مصور ازلی آنچه بست نقش نکو — زشرم روی تو ازصفحه زمین برخاست
چکیده شد عرق شرم از رخ گل سرخ — چو خط سبز تو ازروی نازنین برخاست
بیك کرشمه زدی لطمه بنقش ریا — که شیخ صومعه را داغ ازجبین برخاست
نهاده شد سر خوبان بر آستانه تو — چو دست جذبه حسنت از آستین برخاست

بوصف روی تو **آتش** بحیرتم چه نوشت
که صفحه باغ شد و بوی یاسمین برخاست

بقصد دلبری آنشوخ نازنین برخاست — عجب قیامتی امروز از زمین برخاست
چو سر کشید زچشم ترم شنیدم از او — که گفت ازلب جوسروا اینچنین برخاست
مرا سریست که درجستجوی مقتل عشق — برغمت ازسر زانوی حورعین برخاست
بلذتی لب ساقی به بزم بوسیدم — که جام خنده زد وازنی آفرین برخاست
بحیرتم که دم نزع در حضور ایاز — چگونه روح زجسم سبکتکین برخاست
بگلشنی که تو دامن کشان خرامیدی — هزار دست نگارین از آستین برخاست
فتاد از تو در آئینه جهان عکسی — که هوش ازسر صورتگران چین برخاست
شوی فدای شهیدیکه بعد خاك شدن — به پیش پای توچون گرد اززمین برخاست

[illegible] نشین بمیکده و داد عیش ده **آتش**
که بیش ازاین نتوان بادل حزین برخاست

گر فلك گوید نقصانی مرا درماه نیست — میتوان گفتن که از بدر رخت آگاه نیست
صیت حسنت آب سازد چشمه خورشید را — حاجب و دربان ترا شایسته درگاه نیست
ای عزیز مصر جان ز یوسف کنعان دل — بی حضورت اوج ماهم کم ز قعر چاه نیست
بسکه مرغ جان ترا دوردهان پرمیزند — بوسه محروم است از لعلت که هیچش راه نیست
نیست خون گرمی که جوشد بامن اندر راه عشق — غیر طفل اشك و آنهم گاه هست و گاه نیست
خسروان حسن را مغلوب گر سازی رواست — زانکه درملك نکوئی جز تو شاهنشاه نیست

ای شب هجران به بیباکی سپهرت غره کرد / یا گمان کردی مرا درسینه تیر آه نیست
ای که دادی تکیه برخم غصه ایام را / قصه کوته کن که دیوار طرب کوتاه نیست
گو کند سیل غمت یکباره بنیاد مرا / ز آنکه حال سازشم با آب زیرکاه نیست
گر بدقت بنگری جام زر خورشید را / قابل بوسیدن لعل لب آن ماه نیست
بازبان بی زبانی سبحه صد دانه را / ذکر این باشد که کار زاهدان لله نیست
گر دهندم روز محشر حور و غلمان هرچه هست / فاش میگویم که جز آن بت مراد لخواه نیست

برق حسن او مرا ازخامی جان غافل است
ورنه آتش را ز خاکستر شدن اکراه نیست

یارب آن ماه دل افروز که منظور من است / با که دارد سر مهر و بکدام انجمن است
کرده آغاز شکستن دل صد سلسله را / خط که همسایه آن زلف شکن درشکن است
یوسف من نبود گر بگلستان بهشت / چشم از آن خانه بپوشید که بیت الحزن است
نسبت عشق بخسرو نتوان داد که عشق / انگبینی است که شیرینیش از کوهکن است
زاهدم منع کند ازمی وافسوس که نیست / آگه از موعظه چنگ که در گوش من است
تیغ عشق تو زبانی است که میگوید فاش / وای برحالت آن سر که مقید به تن است
تا تو ای سرو قباپوش عیان درنظری / چون گل از ناز توصد چاك مرا پیراهن است
گر فراقت نتواند کشدم نیست شگفت / که غمت جان بود و تا ابدم در بدن است
ماه کنعان که نگاهی بزلیخا نکند / هست روشن که تورا تشنه چاه ذقن است

گر نه از تاب محبت بگداز آمده‌ای
آتش این سوز چه باشد که ترا درسخن است

اگرت دهدت تجرد طیران آدمیت / برساندت چو عیسی بمکان آدمیت
زسمند رتبه خودرا بجهان جان رسانی / اگر اوفتد بدست تو عنان آدمیت
ببهشت جاودانی بودت از آن تمنی / که هنوز بی نصیبی زجنان آدمیت
بفضای تنگ گیتی پروبال رنجه کم کن / که هوای عشق خواهد طیران آدمیت
نگهی بچشم دل کن بسپهر و آدمی شو / که بود زخشم انجم نگران آدمیت
بنشان داغ زاهد که زسجده گشته حاصل / مکن التفات و بنگر به نشان آدمیت
چه خوش است هدا ازاینم زجهان کناره کردن / که مراد خویش جستم زمیان آدمیت

بخدنك غمزه آتش اگرت کشد مخور غم
که حیات تازه جوئی زروان آدمیت

تو فرشته گر نبودی بجهان آدمیت / نه زعشق بود نامی نه نشان آدمیت
چه عجب که سوز عشقت نگداخت قدسیان را / که تو فتنه زمینی بزمان آدمیت
تو اگر زنسل آدم بوجود آمدستی / بفدای خاك پایت سر وجان آدمیت

بجز از تو ای پریرو نشنیدم و ندیدم — که ملك سخن سراید بزبان آدمیت
زغرورحسن ماهی زده کوس پادشاهی — که خراج ناز گیرد زجهان آدمیت
نه غرابه داری‌ای‌شیخ‌و نه‌جام‌درشگفتم — که ترا چه جنس باشد بدکان آدمیت

پپرستش بتی دل کندم دلالت آتش
که زمهر اوست مهری بدهان آدمیت

حاجی ز پیر قافله پرسد حرم کجاست — من پرسم ازحرم که بگو آن‌صنم کجاست
باتیغ ابروئی دل ما را سری بود — دم را غنیمت است وندانم که‌دم کجاست
تا آگهم براستی از حال دل کند — آنزلف حلقه حلقه پرچین وخم کجاست
تا چند پا بمرحله کفر و دین نهم — آنجاکه این دوراه نهدسر بهم کجاست
با پادشه زمملکت فقر دم مزن — ماهی جویبار چه داند که یم کجاست
کلك قضا نوشته بر ایوان روزگار — کازادهٔ که دورتوگیرد قلم کجاست
دانی که‌چشم‌شیشه چرا خون‌دل گریست — پرسیدجام‌ازاو که‌درین نشانه‌جم کجاست
زآن‌مرغ سر بریده کندرقص‌وجان‌دهد — کزچشم‌دیده است که راه‌عدم کجاست
ناقوس باترانه وحدت بهر صباح — پرسد زپیر دیر که شیخ حرم کجاست

آتش بآبروی قدح زنده ایم ما
آن مشفق قدیمی ثابت قدم کجاست

چون قتل من وظیفه بچشم خمارتواست — جانم بلب رسیده‌وچشم انتظار تواست
ای سرو قد ببال که هستی دراین‌چمن — آن‌باغ‌دلگشا که‌گل‌سرخ‌خار تواست
رخسارخوب وقامت‌موزون وچشم مست — جنسی بود که‌دردوجهان‌انحصار تواست
بر آفتاب گر بحقیقت نظر کنی — دورازمروت‌است که‌آئینه‌دار تواست
شادم که خوانیم زغلامان خود ولی — دانم‌زبخت‌سست که‌این‌شاهکار تواست
ازبسکه تیر ناز تو خون‌ریخت خلق‌را — صدطرف‌لاله زاربهر رهگذار تواست
در دامگاه عشق اگر نیك بنگری — مرغیست‌هردوعالم‌وآنهم‌شکار تواست
تا خط نکرده روز جمال ترا سیاه — از وی بتاب‌روی که‌ننك عذار تواست
ای کوهکن بفرقت شیرین صبور باش — زانرو که‌مردعشقی وغم‌یارغار تواست

آتش نگار میزند از اشتیاق دم
معلوم میشود که دم احتضار تو است

بجز شراب‌محبت که عشرت‌انگیزاست — زهرچه‌هست‌حذر کن که‌جای‌پرهیز است
دهان‌جام مگر دم زند زلعل لبت — که‌چشم‌شیشه‌می‌جای‌اشك‌خونریز است
درآن نظر که بچشم‌آمدی یقین‌کردم — که خصم جان منت طره دلاویز است
رواست خسرو شیرین شمایلان باشی — که غمزه تو سپاه وکرشمه‌شبدیزاست
چگونه شکر کنم نعمت وصال تو را — که‌روزگارحسوداست‌وگوش‌وی‌تیزاست

کسیکه داد نشانم ره ملامت نفس — خبر نداشت که چشم تو فتنه‌انگیز است
گرت بعشق خطائی کنم به‌بخش مرا — باشك من که بود کودك وسحرخیز است
کجاست گوشهٔ عزلت که‌درطریقت ما — هوای گلشن فردوس کلفت آمیز است
مکن بچشم حقارت نظر بکوزهٔ ما — که کاسه سر نوشیروان و پرویز است
مگر به بحر هنر غوص کرده‌ای **آتش**
که‌طبع چون‌صدفت ازسخن گهرریزاست

آن‌زلف‌مشگبار شکن‌درشکن کجاست — تا پرسمش که نافه چین وختن کجاست
جان براجل ندادم ودر گوش گفتمش — ترکی که برده‌است‌دل‌ازدست‌من کجاست
از وقت تنك بوسه بی‌دست وپای من — هیچم خبر نداد که او را دهن کجاست
یعقوب دل زتاب وتب انتظار سوخت — ای باد مصر بوی خوش پیرهن کجاست
گر بیتو درجنان روم ای یوسف‌عزیز — مپرسمش زحور که بیت‌الحزن کجاست
ماخاکسار کوچه عشقیم و آنغریب — مردود کوی‌ماست که‌داندوطن کجاست
ما را نظر بمیوه باغ بهشت نیست — بوی ترنج غبغب و سیب ذقن کجاست
از بسکه درهوای تو سرها بباد رفت — خورشید سر کشیده که‌میدان‌من کجاست
آتش زچرخ پیر و مه نو دلم گرفت
محبوب نو جوان وشراب کهن کجاست

بربوسه تشنه‌ام لب جانان من کجاست — لعلیکه آب میشود اندر دهن کجاست
آن خطکه‌همچو شام غریبان‌دمیده کو — آنرخ که‌داشت جلوه‌صبح وطن کجاست
هر بلبلیکه باخبر ازرنك وبوی‌اوست — شوری‌است‌درسرش که‌نداندچمن کجاست
خسرو بچین‌طرهٔ شیرین جو دست یافت — پی برد موبمو که دل کوهکن کجاست
جزماه من که شمع شبستان عالم است — روشن‌زیك چراغ هزار انجمن کجاست
با آنکه مرغ فکرمن‌ازلامکان گذشت — در حیرتم هنوزکه حد سخن کجاست
تن در دهم برای چه بر عالم لباس — آن تن که فارغم کند ازپیرهن کجاست
نامیکه زنده‌ماندەز نوشیروان‌خوشست — پرسد زدهر بارکه عدل من کجاست
آتش چو کلکت این غزل تازه را نوشت
معلوم شد که طوطی شکر شکن کجاست

مژده ای دل که‌مرا راه بگلزاری‌هست — که‌بهرشاخ درختش گل‌بی‌خاری‌هست
بسکه خاموش نشستیم مسیحا نفسان — پی نبردند که مارا دل بیماری هست
دوستان هرقدرت کشته شوند ازغم‌عشق — باز بینم که‌از این طایفه‌بسیاری هست
ماجرای شب هجر من وزلف تو دراز — شده‌چندانکه‌بهر دفتروطوماری هست
از بخواب آمدن چشم تو و بردن دل — مینماید که مرا طالع بیداری هست
از برای می کوثر نکنم قصد بهشت — تاکه درروی زمین خانه خماری هست

گر سر ازتن بریم از تو نبرم پیوند — زانکه هرموی مرا باتوسروکاری‌هست
نه همین منظر جانم بودت روی نگو — که‌عیان‌نقش تو ازهردر ودیواری‌هست
گر مغان خرقه بگیرند برهن می‌ناب — غم نباشد که نهانم بت وزناری‌هست
آتش ازدزد رەوغول بیابان چه‌غم‌است
تا که این قافله را قافله سالاری هست
بخدا تاچو توام دردو جهان‌یاری‌هست — کافرم گردگرم بادوجهان‌کاری هست
سخن ازگرمی خورشید قیامت نکنید — تا که درکوی مغان سایه‌دیواری هست
رو بمیخانه و خود را بغلامی بفروش — آفتابا اگـرت گرمی بازاری هست
بوی پژمردگیم میرسد از گل بمشام — اندراین‌باغ مگر مرغ‌گرفتاری هست
ایفلك صبر من و اشك روانم بنگر — تا بدانی چو توام ثابت وسیاری هست
سینه آلوده بیتابی دل چون نشود — غم‌درآنخانه بود فرش‌که بیماری‌هست
تاکه بگرفته زمرد بمیان لعل تو را — هرکه را مینگرم‌چشم گهرباری هست
دل‌که باشد صدف قلزم اندوه وبلا — ازخیال تو درآن لؤلؤ شهواری هست
ایکه خود را زدهٔ بردل آتش زنهار
که دل سوخته را آه شرر باری هست
بلبل که هردمش زتعشق ترانه ایست — جوینده تو باشد و باغش بهانه ایست
این‌دل‌که جای‌گوهراسرارعشق‌تواست — نیکش‌نگاهدار که محکم‌خزانه ایست
اشکم که‌کودك‌است‌وجگر گوشه‌من‌است — خونین دلش‌مکن‌که‌مرا نازدانه ایست
بر هرکجا نظاره کنم بینمت بچشم — گیتی بعهد حسن تو آئینه خانه ایست
گر شهسوار حسن تو از خط‌کندفرار — نبود عجب‌که آه منش تازیانه ایست
ساقی بریز باده که هردم که بگذرد — بادوست به ززندگی جاودانه ایست
ده جام لاله‌رنك که از لطف نوبهار — باشد سحاب بلبل ورعدش ترانه ایست
ما را بصدر قصر بهشت احتیاج نیست — تا باقی از سرای مغان استانه ایست
پیوند دل زخال تو نبود گسستنی — تا مرغ زنده است مقید بدانه ایست
آتش کناره چون نکند یار از رقیب
گر بامنش زراه محبت میانه ایست
عنقای جان که‌مرغ بلندآشیانه ایست — درصید گاه ناز تو کمتر نشانه ایست
ای ماه رو متاب کـه در اشتیاق تو — تیریست آه من‌که سپهرش‌نشانه ایست
چون‌قامت تودیدخجل گشت‌وشرم کرد — آن‌کس‌که‌گفته بود قیامت فسانه ایست
مرغ هوای عشقم و درپیش چشم من — آفاق دام وهستی ده روزه دانه ایست
ازگلشن وصال تو برگی بود بهشت — از آتش فراق تو دوزخ زبانه ایست
دستم نمیرسد بسر زلفت ای دریغ — طالع نگرکه پنجهٔ من کم‌زشانه ایست

گیرم که حد خویش ندارد نگاه شیخ سرمست عشق را چه غم ازتازیانه ایست
بس جان که‌دربهای نگاهی زماگرفت آنچشم دل سیاه و هنوزش بهانه ایست
در یاب ای مسیح نفس کزمریض عشق دنیا بدور چشم تو بیمار خانه ایست
آتش گرت هواست به آزادگان رسی
تسلیم برق کن اگرت آشیانهٔ ایست

بدوستی که مرا جان متاع‌قابل نیست وگرنه دادن آن دررهٔتومشکل نیست
غلام حلقه زلف بلند بخت تو ام که یك نظاره زسیررخ‌توغافل نیست
بصید گاه محبت ندانمت چه هواست که‌خون‌خویش‌خوردطایریکه بسمل‌نیست
بحیرتم زچه درك نکوئی تو کنم که دیده قابل‌دیدار این شمایل نیست
بتی بساحریم برد دل بگوشهٔ چشم که قصهٔ زنخش کم زچاه بابل نیست
بگوشه گیری عنقای نامدار قسم که‌کوه قاف میان‌من وتو حایل نیست
چنان محبت خط تو درضمیر من است که‌کشت‌عمر مراجز بنفشه حاصل نیست
به‌آن‌خدا که عدم‌را دهد لباس وجود که‌جز دهان‌توام دل بهیچ مایل نیست
جز آفتاب که‌آنهم زند زمهر تودم حریف دیگرت امروز در مقابل نیست
محبت تو که نوشیروان ملك دل‌است اگر هنوز هلاکم نکرده عادل نیست
چگونه عمر ابد جستم از شهادت عشق
گر آب زندگی آتش بتیغ قاتل نیست

ترا که‌نازبچشم‌است ورحم دردل نیست اگر اراده کنی قتل عام مشکل‌نیست
گواه صدق سخن مردمان چشم منند که خال روی ترا نقطهٔ مقابل نیست
از آن زخال لبت کام شیخ داده نشد که دانه‌ریشه نبندد چو خاك‌قابل‌نیست
زدل بچاه زنخدان حکایتی است مرا که‌کم زقصه هاروت وچاه بابل نیست
نما بمن که ببینم کدام سخت‌دل‌است که ازخدنك توبرقتل‌خویش‌مایل نیست
فغان که عمر بسرگشتگی گذشت ومرا چوگرد باد هنوز آگهی زمنزل نیست
زجستنش دل مجنون خود کنم مشغول وگرنه لیلی من اندر این قبائل نیست
طواف کعبه گل خوش‌بود برای کسی که باخبر زمقامات کعبه دل نیست
بنقد عیش ابد کی فروشمت غم دل که‌گوهری به ازینم بمخزن دل نیست
رساننده دولت آزادگی در آن چمنم که‌ازهوای‌خوشش پای‌سرودرگل‌نیست
لباس زندگی شمع گرچه سوختن است
بکسوت من وآتش هنوز داخل نیست

دمید خط وطراوت زروی یار گذشت ازین گیاه دریغا بکسبه نوبهار گذشت

گاهی است عارض آن سروقدغنچه‌دهان — که دید بلبل واز سیر لاله زار گذشت
کسیکه یك نظرت دید ای سفینه ناز — چنان گریست که طوفانش از کنار گذشت
بیاد قند لبت ریخت آنقدر اشکم — که قلزمی شدوموجش زقندهار گذشت
زدیدن رخ وزلف تو حالتی رُو داد — که صبح روشن من همچوشام تار گذشت
چنین که سروقدت جذب کرده عالمرا — عجب که آب تواند زجویبار گذشت
چنان زشرم لبت بادهٔ تافت رو زمیان — که عمر جام بخمیازه و خمار گذشت
چو دید جلوه لعل تو تیر آه مرا — صدف هدف شد واز در شاهوار گذشت
قسم بگندم خالت که از جدائی تو — چو آسیا بسرم چرخ کج مدار گذشت
چو غنچه تا بکی آتش خموش و تنگدلی
برآر سر زگریبان که نوبهار گذشت

مگر بطرف چمن یار گلعذار گذشت — که گل دریده گریبان زشاخسار گذشت
چنان گداختم از آتش جدائی تو — که مرك رو بمن آورد وشرمسار گذشت
زخوی گرم تودم زد چراغ مجلس من — زبسکه سوخت دلم کار من زکار گذشت
مرا که سر بگریبان فروچوغنچه بود — چه غم از آنکه خزان آمدو بهار گذشت
بریز باده بساغر بشادکامی آن — که از غمش نگذشتیم وروزگار گذشت
زمانه دارگذشت است و آن بود منصور — که حرف حق زد واز عمر پایدار گذشت
فریب این تن خاکی مخور که چندین بار — چو باد رو بمن آورد وچون غبار گذشت
از این هوا که بخشکی بود چوزاهد شهر — خوش آن سحاب که با چشم اشکبار گذشت
چهار طبع چو همجنس طبع پاك منند — غلام همت آنم که از این چهار گذشت
غمت بشعله آتش کباب کرد مرا
که آفتاب از آن شعله چون شرار گذشت

تا که آن غنچه‌دهان شاهد این گلزار است — گل خورشید کم از خار سر دیوار است
با وجودیکه بود درایت اعجاز مسیح — حیرت از چشم تو دارم که چرا بیمار است
باش تا ابر سیه گردد و پوشد رویت — خط که چون هاله تورا گردمه رخسار است
سرنوشت دل خلقیش بهر حلقه بود — چین زلف تو که پیچیده‌تر از طومار است
تا بکی غنچه‌صفت خون‌خورم ودم نزنم — که مرا یکدل تنك است وغمت بسیار است
وه که دوشم چه خوش آمد که مرا چنك بدوش — گفت می نوش وطرب کن که خدا غفار است
گر ببندی نظر ازعیب وبمعنی نگری — خار بی گل برچشمت چو گل بی خار است
ریزد آتش شکرت جای سخن از نی کلك
طوطی طبع تو نازم که چوخوش گفتار است

آن دختر خون گرم که همشیره جانست — ازخم طلبیدش که فلاطون زمانست
چون کشته عشقت نشود زنده جاوید — آب دم شمشیر تو سر چشمه جانست

چشمت چو عجب گر کشدم یا خم ابرو — چون ترک سیه‌دل بود و سخت کمانست
حاشا که سرم را قدح می نکند چرخ — روزی که گل کارگه کوزگرانست
از مشتریانیکه خریدند بهیچم — شرمنده از آنم که نگفتند گرانست
دوری تو ما را نشود مانع دیدار — روی تو چو خورشید بهر ذره عیانست

می نوش و بر این باغ مزن تکیه که آتش
تا چشم بهم بر زده ای فصل خزانست

تا آفتاب روی تو بر سرو قامت است — بازار عشق گرم چو روز قیامت است
این فتنه‌ها که تعبیه اورا بقامت است — درهر یکش علامت چندین قیامت است
هر کس که جان نداده بشمشیر عشق تو — می بینمش که کشتهٔ تیغ ندامت است
برقی جهد زسینه که نامش نفس بود — بی دوست از حیات همینم علامت است
خاکم بباد داد و هنوزش بود درنگ — الله که روز هجر چه با استقامت است
شبها چنان زعشق تو سوزم که شمع را — بر روی من دراز زبان ملامت است
روزی بباغ رفتی و سروت به پیش پا — برخاست آنچنان که هنوزش اقامت است
در آب سلسبیل و لب نوشخند تو — فرقی بود که شعبده را با کرامت است
گر بی تو تخم عشق بکارم بباغ خلد — میروید آن درخت که بارش ندامت است

جانی که از وصال تو آتش دریغ داشت
اکنون دهد بهجر و همینش غرامت است

کسیکه در نظرش آن شمایل زیباست — اگر رود بگلستان خلد رو بقفاست
بزلفش ار رسی ایدل بخواه حاجت خویش — مده زدست شب قدر را که وقت دعاست
بریز می که بخورشید مهربان شده ام — برای آنکه بچشمم چو ساغر صهباست
هوالغفور توانی شنید از لب جام — گرت نه پنبه غفلت بگوش چون میناست
مگو چرا نبود شور عشق درسر شیخ — که کاسه تهی اسباب مکر کهنه گداست
بدوستی که نفس قطع گشت و عمر گذشت — ولی غمت بدلم همچو کوه پابرجاست
بر آن سرم که دهم نسبت قدتو بسرو — بشرط آنکه نرنجی اگر بگویم راست

پس از وصال وی آتش نظر بکس نکنم
که یافتم زخدا آنچه را که دل میخواست

عشق تو عقابی است که بالش دل و جانست — برهم زدن هردو جهانش طیران است
گردون بهوای تو بود حلقه چشمی — کز دور بخورشید جمالت نگران است
متراش که از ریشه جان سر زده ما را — این سبزه خطی که ترا دور دهانست
بر بوسه اگر جان ندهی ای گل بی‌خار — ازچیست بروی تو چو بلبل بفغان است
می نوشی ترسم که دهی از دهنت کام — بر پسته که خندان بود و چرب زبان است
ای دختر رز پرده زنبوری خود را — بگشا که عذار تو زصد پرده عیان است

می نوش وطرب کن که نصیب است همینت — وانها که شود جمع نصیب دگران است
کیفیت دستی که زافتاده بگیری — در مشرب ما بیشتر از رطل گران است
بر تربت یعقوب شنیدم که نوشتند — فرزند عزیز است ولی دشمن جان است
آتش خبرت هست که در چشمه افکار
از طبع روان تو چنین آب روانست

چون سبب قتل من خنجر ابروی اوست — شکر که باریکتر گردنم ازموی اوست
بسکه بلند از نظر قامت دلجوی اوست — قامت سرو سهی تاسر زانوی اوست
یك سر ناخن مرا تکیه به تدبیر نیست — عقده گشای دلم جنبش ابروی اوست
آنکه بعظم رمیم از نفسی جان دهد — گشته‌ام وجسته‌ام لعل سخنگوی اوست
برق که آتش زند خرمن آفاق را — گرمی هنگامه اش ازاثر خوی اوست
سنبل مشگین زلف تابرخ افکنده‌است — بلبل دل تر دماغ ازگل شبوی اوست
گفت گه ازپهلویم خیزونشان غیر را — آنچه‌مرامیکشد حرف‌دوپهلوی اوست
سر بگریبان شرم از چه فرو میبرد — گرنه خجل آفتاب ازرخ‌نیکوی اوست
گر دل آتش شود شیر نیستان عشق
عاقبت از غمزه‌ای صید دو آهوی اوست

لاله‌عذارم که‌خط‌سبزه‌خود روی اوست — باغ بهشت آیتی ازرخ نیکوی اوست
چون نخورد خون دل نافه مشك تتار — کز نظر افتادهٔ حلقه گیسوی اوست
ماه که باسر کند سیر بدور زمین — طائف سرگشته‌ای از حرم کوی اوست
جنس وفای مرا صورت بازار نیست — تاکه دل آهنین سنك ترازوی اوست
ما نتوانیم داد دامن زلفش زدست — زانکه زمین وزمان‌بسته‌بیکموی اوست
گر کند از قتل عام تیغ قضا کاهلی — منتظر رختصی از خم ابروی اوست
تیر نگاهش هنوز گرچه نیفکنده بیش — خون شهیدان عشق تا سرزانوی اوست
دل که بود گوهری ازصدف لامکان — درچمن دلبری نوته‌ای از جوی اوست
از دل آتش رود دود برون جای آه
بسکه بسوز وگداز ازاثر خوی اوست

گرنرگس ازخمار دوچشمت‌خبرنداشت — درپیش‌پای خودزخجالت نظر نداشت
در روزگارحسن تو گل را چنان‌نسیم — زد برزمین‌دگر که‌سر ازخاك بر نداشت
تاخط نیست گرد عذار تو دایره — کس آگهی زفتنه دور قمر نداشت
روزیکه دادمت بلب نوشخند دل — طوطی هنوز رابطهٔ با شکر نداشت
جز خون مردمان که بتیر کرشمه‌ریخت — چشم سیاه مست تو کار دگر نداشت
سروقدت که آبخورش بود جوی‌چشم — جزسرکشی برای دل من ثمر نداشت
گریکنفس‌غم تو برون رفت از دلم — جانا زمن مرنج که اینخانه‌در نداشت

یعقوب دیده بود بخواب ار جمال تو تاحشر حاجتی بوصال پسر نداشت
برمن نمیشد آتش عشق تو لاله زار گر اشکم اتصال بخون جگر نداشت
طول شب جدائیت از آسمان بپرس کوراشهادتست که آن شب سحر نداشت
بعد از هلاك گشتن فرهاد بیستون زان قدنکر دراست که دیگر کمر نداشت
شیرین زخوی تند بکاهد گر اندکی خسرو گمان کند که صفاهان شکر نداشت
زاهد که گفت باده گلگون بود حرام چون مست جهل بود کلامش اثر نداشت
خونم زدیده بهر چه از دیدنش چکید مژگان یار گر اثر نیشتر نداشت
گر از برای دوست بهشتم زدست رفت یوسف بیك کلاف خریدن ضرر نداشت
آتش بپوته غم سیمین بران شهر
زان همچومس گداخت که در کیسه زر نداشت

تاهست غم عشق تو میخانه کدامست ده بوسه زلعل لب پیمانه کدامست
بی پرتو روی تومرا نیست نشانی کز شمع هویداست که پروانه کدامست
با دوستیت آب و گل خلق سرشتند درعهد تو نامحرم و بیگانه کدامست
می نوش که ازتابش خورشیدجمالش پیداست بهر ذره که جانانه کدامست
چون یار بدیدار بود از در و دیوار ای واعظ شهر این همه افسانه کدامست
درحلقه آن زلف که زنجیر جنون است آنکس که ندارد دل دیوانه کدامست
در قطره که در بحر وجوداست مقامش داناست که آن گوهر یکدانه کدامست
گر رهبر من زاهد خود بین بود آتش
از کعبه گذشتم ره بتخانه کدامست

گر یار پریچهره ماجان جهان نیست ازچیست که اندرهمه جا هست عیان نیست
با اینکه دلم گوشه نشین دهن اوست هیچش خبر از حکمت اسرار نهان نیست
این مغبچه گانی که به میخانه عشقند گر قیمت جان باده فروشند گران نیست
گویند که خضری بجهان آب بقاخورد می خور که دروغ است بقائی بجهان نیست
چشم از مه نو پوش که درسفره گردون از سفلگی طبع جز این یك لب نان نیست
خونم بنگه ریز و مده زحمت ابرو کز تیر تو پیداست که محتاج کمان نیست
دریاب که ازآتش هجران توچون شمع می سوزم و یارای بیانم بزبان نیست
انگونه که بیگان تو را چشم براهم یك تشنه جگر منتظر آب روان نیست
چون کشته عشقت نشود زنده جاوید کاب دم شمشیر تو درچشمهٔ جان نیست
غافل مشو از خط که بگلزار جمالت آن سبزه نوخیز کم از باد خزان نیست
آتش بخرابات جنون روکه در آنجا
سنك کف اطفال کم ازرطل گران نیست

من نگویم این بیابان را غزالی بیش نیست آهوان دیگرش را خط وخالی بیش نیست

بسته چشمت بادلم عهد نگاهی ای دریغ
کز وفا در عهد ترکان احتمالی بیش نیست
رو متاب از من خدا را گرچه ناکامم کنی
چون مرا بردرگهت روی سؤالی بیش نیست
حیرتی دارم که جای بوسه چون خالی کنم
کز هجوم خط برویت جای خالی بیش نیست
ساقیا ده وسعتی در کارم از آب حرام
چون بخوان رزق من نان حلالی بیش نیست
باشدم پائی بدنیا پائی اندر آخرت
زود ده جامی که در عمرم مجالی بیش نیست
اینهمه انجم که بینی جای تیر آه ماست
آسمان را ماه و خورشید و هلالی بیش نیست
تکیه بر دار بقا کن تا که منصورت کنند
کالحق این کاخ دودر دار هلالی بیش نیست
گرچه آتش بوده درهر عهد بسیار اهل ذوق
در زمان پهلوی نازك خیالی بیش نیست

درزمین و آسمان ابرو هلالی بیش نیست
گر تو گوئی هست من گویم خیالی بیش نیست
رفتن درجنت و از دست غلمان می زدن
عشرت صدسالش از روز وصالی بیش نیست
واجب است ارزان کند لعل تو نرخ بوسه را
زآنکه در بازار امکان جان و مالی بیش نیست
ماه را مهر تو گر آغاز کاهیدن کند
روشن است امشب که فرداشب هلالی بیش نیست
جز هجوم اهل دل هرجا بود جمعیتی
مجلسی باشد که در آن قیل و قالی بیش نیست
ای سکندر می بجای آب حیوان خور که خضر
عمر جاویدانش ازخواب و خیالی بیش نیست
حور چهری جو که صد حسنش بود جز روی خوب
زآنکه حوران بهشتی را جمالی بیش نیست
ده زخم خون سیاوشم که درمیدان عشق
رو اگر رستم کند بیند که زالی بیش نیست
چون شود پیمانه پرخوش باش و بادردش بساز
کاین خم بی جوش را دردو زلالی بیش نیست
خود بفکر آخرت باش ایکه داری شصت سال
زآنکه وارث گر بود فکر تو سالی بیش نیست
بسکه دارم با جهان سفله پرور دشمنی
میخورم خون جگر کاورا زوالی بیش نیست
گر فلك گنجت دهد آتش بافسون گیر از او
چونکه گنجش افعی خوش خط و خالی بیش نیست

ایکه درزلف گره گیر تو تاب افتاده است
خوب برحلق دل خلق طناب افتاده است
هرکه را مینگرم سوخته از آتش عشق
مگر از روی نکوی تو نقاب افتاده است
من ازآنرو زده ام خیمه به دریای وجود
که هوایت بسرم همچو حباب افتاده است
خوش بود باده بشکرانه بیداری بخت
که زچشم تو بدستم رك خواب افتاده است
مطربا وقت نشاط است بزن لحن خوشی
کز میم درپی دیوار خم آب افتاده است
من نه تنها زده ام جام کز آن گردش چشم
کشتی دهر بدریای شراب افتاده است
آنفریبم که شگفت آیدم از همت سیل
که بدنبال من خانه خراب افتاده است
دیده ام تا لب آن مغبچه باده فروش
همچو اشك از نظرم باده ناب افتاده است
دل به این بحر خطرناك چه بندی که درش
قطرهٔ بوده که ازچشم سحاب افتاده است
هرکه افتد بکتابی مبش از دست بگیر
غیر آن شیخ که برروی کتاب افتاده است

دل ز نالیدن من آمده با اشك بچشم کرده‌شیون‌دهل‌ومرده‌بر آب‌افتاده‌است
آه آتش بود آن برق که‌چون جسته‌ز دل
برزمین از اثرش مرغ کباب افتاده‌است

فدای سر زدن خط عنبر افشانت که آن بنفشه‌چه‌خوش‌رسته از گلستانت
چنان لطیف سرشتی بکام تشنه من که‌ممکن است بنوشم چو آب حیوانت
اگر اراده کنی ای عزیز مصر جمال خراج حسن دهد صد چو ماه کنعانت
از آن زچشم تو پنهان نمیشوم نظری که داده وعده قتلم خدنك مژگانت
زدی بتیرم و گرزنده مانده‌ام چه‌عجب که چشم بعمر هنوزم بود به پیکانت
خدای را مپسند ای محیط ناز وغرور که کشتی دل من بشکند زطوفانت
بدوستی که بگذشت آب روزی‌ازسرمن که افتاده دلم در چه زنخدانت
اگر غبار شوم در رهت زطالع پست امید نیست که دستم رسد بدامانت
دریغ و درد که در تن‌هزار جان عزیز نباشدم که کنم جمله را بقربانت
بغیر سیل که از خون عاشقان خیزد کراست قدرت بیرون شدن زمیدانت
بحیرتم که قلم از چه خون نمی گرید بحال من که نویسم حدیث هجرانت
زسوز ناکی گفتار ترسمت آتش
که مشتعل شود آخر تمام‌دیوانت

روی تو آتش‌است‌ولبت جان‌آتش‌است خال تو هندوئیست که‌حیران‌آتش‌است
از دامگاه عشق تو سخت‌است‌جستنش باد صبا که سلسله جنبان آتش است
در روزگار عشق تو ای دلبر عزیز یوسف زسوز عشق بزندان آتش است
باز آ که بی تو پرتو خورشید می‌مرا در خاطر فسرده چو پیکان آتش است
گر دل زند زناله جانسوز آتشم نبود عجب که مرغ گلستان‌آتش است
ساقی بیار می که چو تن خاك میشود مرد آن‌بود که درخور میدان‌آتش است
تا روشن است بزم‌مغان ازچراغ می جانم سمندری‌است که‌مهمان آتش است
مفتی که‌زهد خشك‌بود حاصلش زعمر کشتی بود که تشنه باران آتش است
می خور که عندلیب غزلخوان چه خوش سرود
کاین گفته های نغز زدیوان آتش است

در فصل‌دی که طبع بفرمان آتش است ما را بط شراب گلستان آتش است
عکس لبت که در قدح می فتاده است لعلیست آبدار که درکان آتش است
از عشق سوزم و ندهم دامنت زدست چون شعله‌ئی که دست‌بدامان آتش است
این سنك غم که بردل‌چون‌شیشه‌ام زنی شایسته شکستن دندان آتش است
دل را مبین حقیر که تا گشته گرد عشق نامش دل است وشیر نیستان آتش‌است
تا داده ام زدست زنخدان یار را گوئی بود دلم که بچوگان آتش‌است

اینسان که سوزدم دل وریزم سرشك گرم	کشتی مراچه سود که طوفان آتش است
چشم بد از تو دور که موزونی قدت
ماند بمصرعی که زدیوان آتش است

گر باتو خود پسندی عنوان آفتابست	شایسته شکستن دندان آفتابست
حسنت چنان شکسته بازار خوبرویان	کز حسن جلوه خالی دکان آفتابست
تابنده درخود روی تو خوانده او را	تاج غرور برسر سلطان آفتابست
ای ماه چرخ خوبی آور بدور جامی	زان می که ازلطافت چون جان آفتابست
گر بانك رعد خیزد در روز اشتیاقت	نبود عجب که گوید افغان آفتابست
یك جلوه گاه یاراست میدان آفرینش	گر دور آسمانی میدان آفتابست
گر عالم محبت رو از میان بتابد	چرخ بدین فراخی زندان آفتابست
صیت جمال او را تا دیده گشته حیران	عیسی که جایگاهش دامان آفتابست
گر سرخ بیند آتش جوش تنور خمرا	کوشد بمیش وگوید طوفان آفتابست
اهل کمال را دهر در شیر آب ریزد
تاگاو آسمان را پستان آفتابست

حذر کنید ازخط آن سبز نرکس مست	که بهر کشتن عاشق بیکدگر پیوست
چگونه شکر کنم طالع همایون را	که مرغ تیر تو تاپرمرا بسینه نشست
زجلوهٔ تو در این بزم حالتی روداد	که خون گریست صراحی وجام رفت ازدست
بیاد چشم تو در سینه میطپد دل من	چو کودکی که نگاه افتدش بمردم مست
نوشته خامه قدرت بر این رواق بلند	که غیر دوست بعالم نه بوده است و نه هست
بعیش صرف کن ازعمر هرنفس که رود	که تیر باز نیاید چو اوفتد از شست
تو مرد سلطنتی دم مزن زعالم فقر	که سر فراز نگردد کسی زهمت پست
بخنده آن دهن تنك کرد آگاهم	که ازعدم بوجود آمده است هرچه که هست
بریده شد زدو گیتی مرا علاقه دل	دمی که تیغ دو ابروی او بهم پیوست
بسینه آتش عشقم ولی زشرم حضور	هرآنقدر که بسوزم زجا نخواهم جست
مگر زشعر تو آتش شوند مست احباب
که چون قدح غزلت را برند دست بدست

عهد خطش بدلم دلبر جانانه نشست	همچو آن حاکم معزول که درخانه نشست
خیز و ده باده که ساقی ازل در گل ما	ریخت آن درد که او را ته پیمانه نشست
زاهد از دام ریا داشت سرقید عوام	زان بمسجد شد و با سبحه صددانه نشست
دل بهر حلقه زلف تو نه من دادم و بس	که دراین سلسله صد سلسله دیوانه نشست
تو بچشمم بنشستی ودلم سوخت زرشك	کاشنایم زچه بامردم بیگانه نشست
هرقدر دود که برخاسته گشت ازدلم شمع	شد غبارغم و برخاطر پروانه نشست

اشك سرخم بهوای لب ودندان تودوش | زدچنان موج که خون برلب دندانه نشست
بسکه معموره آفاق پر از دام بلاست | میبرم رشك بجغدیکه بویرانه نشست

پیکرت رقص کنان میرود آتش بمزار
مرغ روح تو مگر بر لب پیمانه نشست

تنها زاشتیاق رخت شاه مات نیست | زین شط رنج پیل تنان رانجات نیست
بازآکه خواهشیکه دلم را زتیغ تست | لب تشنگان بادیه را از فرات نیست
تا کشتگان تیغ تو را دیده است خضر | خون میخورد زغصه که اورا ممات نیست
بیزارم از نفاق ولیکن خوشم که غیر | گردد خبر که دوستیت راثبات نیست
تا دست میدهد دل مردم بدست آر | طاعت عزیز من بادای صلوات نیست
ما را بسیر میکده ای برهمن مخوان | مقصودما بتی است که درسومنات نیست

در آبرو نریختن در بر خسیس
شهدیست آتشا که در آب حیات نیست

از جفا یار دلم در بر اغیار بسوخت | من هم آهی بکشیدم که دل یار بسوخت
خواست نازی بخریدار کند یوسف من | کردیك جلوه وسرتاسر بازار بسوخت
دوش شددمبدم از شمع رخش جلوه فزون | تا که پروانه تصویر بدیوار بسوخت
سوختم من شب صدبار زسر تا بقدم | گر بعمری پر پروانه بیکبار بسوخت
آخر ای کعبه کم گشته کجائی که مرا | پا براه طلب ازگرمی رفتار بسوخت
پرتوی از گل رخسار تو افتاد بباغ | گل چو بلبل بخروش آمدچون خار بسوخت

آتشا یار مسیحا نفس من بکجاست
که مرا درشب هجرش دل بیمار بسوخت

زد بتیرم یار واز کشتن مرا سنجید ورفت | درمیان خاك زخون غلطیدنم را دید ورفت
گریه ها کردم چوابر وناله ها کردم چورعد | چون چنانم دید برمن برق سان خندید ورفت
دل نهان کردم زرلفش تا نبیند دید وبرد | صدسخن گفتم که شاید بشنود نشنید ورفت
هرحریصی را که دیدم مدتی چون گرد باد | خار خاشاکی ازاین صحرا بهم پیچید ورفت
پامکش از کوی میخواران که هرصبح آفتاب | برسر پرچرخ آن درگاه را بوسید ورفت
بهره از دیوان من بردند نوع شاعران | هر کسی آمد گلی ازاین گلستان چید ورفت

آتشا دهقان سامانی خبرداری که چون
دوش آمد کاغذ شعر مرا دزدید ورفت

سایه آن سروسهی را زیرپا افتاده است | دل سیاهی فکرهم چشمی ما افتاده است
برلب لعل می آلودت زعکس خط سبز | خضررا بینم که در آب بقا افتاده است
میکشد شوقم بزیر سایه دیوار فقر | در بیابانیکه ظل صد هما افتاده است
استخوانم مشتبه باخانه زنبور شد | بسکه درعشق توام تیر بلاافتاده است

آب دریائی که میباشد جهانی را محیط — قطره اشگی بود کز چشم ما افتاده است
باده خور کانگشت کاوس است و روی کیقباد — این کف خاکی که در دست صبا افتاده است
ای بسا گردنکشان بودند پیش از ما که حال — کس ندانداستخوانشان در کجا افتاده است
حیرتی دارم که آتش خشگی زاهد زچیست
با وجود اینکه در بحر ریا افتاده است

گر بداند شکر آن لب چقدر شیرین است — دهد انصاف که تلخم من و شکر اینست
مو شکافان همه دانند که بر رهرو عشق — کوه آهن سبك و بار غمت سنگین است
گو بمرغان ستمدیده که در گلشن ما — بلبل آرامگهش زیر پر شاهین است
دل بروی تو نظر کرد و بنالید آری — بلبل آنجا بخروشد که گل نسرین است
آتشا قدرت حق بین و بپرور دین را
زین صنایع که عیان موسم فروردین است

بسکه از آتش می چهره برافروخته است — ای بسا دل که چو خال سیهش سوخته است
مهر مانند چراغی است که روز افروزند — در سرائیکه مهم چهره برافروخته است
خلعت کشته شدن عشق نبخشد همه را — این قبائی است که بر قامت من دوخته است
خط او کان زمرد دهنش حلقه لعل — بت سیمین تن من دولت اندوخته است
داری آن سر که خریدار غم دوست شوی
آتشا عیش ابد کس بتو نفروخته است

رفته مجنون ز بیابان و دگر مردی نیست — دل بوقتی شده دیوانه که همدردی نیست
شب بخواب آید و دل دزدد و پنهان گردد — وه که چون طره طرار تو شبگردی نیست
کی کشم پا زره عشق تو از رستن خط — رهرو بادیه را واهمه از گردی نیست
مگو ای شیخ ریاکار که من مرد حقم — باخبر باش که مانند تو نامردی نیست
عمر بگذشت و نشد گرم سر از باده عشق
آتش اندر همه عالم چو تو دل سردی نیست

نه ارحناست که رنگین نموده یار انگشت — فرو نموده بخون من فکار انگشت
بتن دوباره دمد جان نهی گرم پس مرك — ز بهر خواندن الحمد بر مزار انگشت
نکرد عقده غم باز از دلم هرگز — نخورد یکسر ناخن مرا بکار انگشت
ز گوش بشنو و بگذر بچشم بین و بگیر — که فرق در حق و باطل بود چهار انگشت
شدم پس از غم بدر رخت ضعیف مرا — هلال وار نمایند باهزار انگشت
زدست جام می آتشین نخواهم داد — گرم جدا شود از تیغ آبدار انگشت
زبسته دهن یار چون گذشت آتش
دگر مزن به نمکدان روزگار انگشت

درسرایم تا که آن مهر جهان افروز نیست — گرچه صد خورشید باشد باز روزم روز نیست

اندکی ای شمع سوز آهسته تر پروانه را زآنکه بعد از او برای دیگری دلسوز نیست
جز دل من کز سر آن زلف آزادی ندید پای بست دام هرگز مرغ دست آموز نیست
هر که چون من شد خدنگ غمزه او را هدف میتوان گفتن که پیکان قضا دلدوز نیست
غیر صائب کز غزل کرداست برپا شور حشر
هیچکس مانند **آتش** شعر او جانسوز نیست

شوخیکه توان داد مراد دلم اینست اقبال اگر یار شود قاتلم این است
رسوای خلایق شدن و عشق پرستی کار خودم آن باشد و کار دلم این است
آن ترك ستمکار که درروز نخستین مهرش بسرشتند در آب و گلم این است
خیری که مرا گر بنهد پای بمحفل صدطعنه بفردوس زند محفلم این است
چون بگذرم ازموی میان تو که باشم من راهرو عیش ومیان منزلم این است
گرهوش رود از سرو گه خون چکد از دل چیزیکه بسودای توشد حاصلم این است
آتش شکنم بهر وصالش قفس تن
زیرا که دراین ره بمیان حایلم این است

وصف سرو قد او را بملا باید گفت چون سخن راست بود درهمه جا باید گفت
گرچه جان بخشی و شیرین برسی برلب یار این سخن را بلب آب بقا باید گفت
ای که گفتی شرف ازسایه او باید جست من که منکر نیم اینرا بهما باید گفت
نفسی بی می ومعشوق چرا باید زیست سخنی از غم ایام چرا باید گفت
بلبلانرا غم دیرینه خودشرح بس است شمهٔ هم زگرفتاری ما باید گفت
آتشا این غزل تازه که داری بنظر
پیش مرغان خوش الحان بنوا باید گفت

هرغزال خوش وخط وخالی که از هامون گذشت شد خیال لیلی ودرخاطر مجنون گذشت
گشت تا کشتی دل را مهر آنمه ناخدا گاه غرق بحر غم شد گه بشط خون گذشت
برسر سروی تذروی گفت بالحن بلند وای برعمری که بی آن قامت موزون گذشت
هرکه رغبت برسواری خر دنیا نکرد میتواند چون مسیحا ازسر گردون گذشت
نیست دردار الامان میفروشان سرکشی از سر دیوار خم نتواند افلاطون گذشت
از سر دنیای دون نگذشت قارون بخیل تادرانساعت که دنیا ازسر قارون گذشت
شور شیرین کرد آشوبی بپا گز بیستون طفل اشك کوهکن باچهره گلگون گذشت
در بیابانی که شد خرگاه حسن او بپا چشم تا میدید لیلی آمد ومجنون گذشت
سرگذشت گریه وسوز دلم از شمع پرس
تا نماید برتو کا**آتش** آبش ازسرچون گذشت

دانی ای سروقد از عشق تو حالم چونست جویباری بودم عشق که آبش خونست
توئی آن حور که گر نقد غمت را دل من صرف عشرتگه فردوس کند مغبونست

جام ناز تو لبالب بود ای لیلی عهد — از شرابی که کبابش جگر مجنونست
روی نوخط تورا نیست فلك درخور مهر — که ازاین دایره آن بی‌سروپا بیرونست
میخورم شکر کنان خون دل و لخت جگر — سفره عشق تو را نعمت گوناگونست
بیستون گر شو ازلاله احمر چو بهشت — چشم فرهاد بنقش قدم گلگونست
دور خط زلف میفشان زپی بردن دل — که بهم میخورد آنکار که بیقانونست
خیز ومعجون فلاطون خم آور که زمین — خاکش ازپیکر لقمان صفتان معجونست
رو بمیخانه اگر میطلبی حکمت عشق — که بخم هرکه پناه آورد افلاطونست
کعبه شد از چه زیارتکه آفاق مگر — کشته عشق بتی در حرمش مدفونست
طفل اشکم بزبان درشب هجر آمدو گفت — وای برحالت چشمی که کم از جیحونست
هرسحابی که زند تا بابد خیمه بدشت — دود آهی زدل سوخته مجنونست

آتش از سادگی شعرحذر کن که تورا
زینت شاهد طبع از گهر مضمونست

ترك چشم تو گرش قصددل آزاری نیست — ازچه پیکان نگاهش بدلم کاری نیست
عارضت چون نکند فاش مرا سرضمیر — کار آئینه چنانست کـه ستاری نیست
گرچه صدبار تورا گفتم وتأثیر نکرد — بازهم گویمت این‌شیوه دلداری نیست
بنگاهی دل خلقی بری از نرگس مست — باوجودیکه تورا قصد نگهداری نیست
ساقیا ده می گلگون که دراین‌عمر بهار — گر بسرعت گذرد فرصت گلکاری نیست
عاقبت گرطلبی جام می از دست مده — کافتی نیست که درعالم هشیاری نیست
گر خورد خون دلم را غم‌ایام رواست — تا که خون قدحم دررك و جان جاری نیست
سبزه خط تو ام خوب بود شاهد دل — که مرا تکیه براین گنبد زنگاری نیست
بسکه افتاده بکوی تو سرکشته عشق — جای یك گام که بگذاری و برداری نیست
ظلماتی که درآن گم‌شده‌است آب‌حیات — گر بسنجی چو شب هجر تواز تاری نیست
بسکه از خون دلم چشم‌تو پرهیز نکرد — شد عیانم که خبردار زبیماری نیست
کشتگانت همه در زیر لحد زنده‌دلند — خواب آنقوم کم از عالم بیداری نیست
آنقدر مرغ دلم درطرب ازدام تواست — که اگر جان‌دهد آگه‌ز گرفتاری نیست

گرترا درد محبت بود **آتش** زچه رو
روی زردت زرشك مژه گلناری نیست

کسب دولت نکنم قدرجهان اینهمه نیست — حور رضوان نکشم لطف جنان اینهمه نیست
گیرم ازطول امل دهر شود خاتم تو — چون درانگشت کنی قیمت آن اینهمه نیست
آبرو لعل بود در طلب رزق مریز — رو بتاب ازدردونان که‌دونان اینهمه نیست
تیر مژگان تو ازجوشن جانم بگذشت — رستم ارزنده‌شود سخت کمان اینهمه نیست
صوفی ازگردش چشم‌تو برقص آمده‌است — که شراب کهن رطل گران اینهمه نیست

جسم‌خاکی است که‌مارا بمیان گشته‌حجاب　ورنه‌مستوری جانانه زجان اینهمه‌نیست
رازسر بسته عشق است‌دراین‌نکته‌نهان　ورنه‌شهد لب‌وتنگی دهان اینهمه نیست
آه‌من گرنبود برق جهانسوزکجاست　اشك‌من گر بچکدآب‌روان‌اینهمه نیست
یار انگونه عیانست که‌گر دیده دل　برگشائی مه‌وخورشیدعیان‌اینهمه نیست

آتشا چون بدهم شرح جگرسوز فراق
که مرا طاقت گفتن بزبان‌اینهمه نیست

مگر جمال توآئینه دار صنع خداست　که صنعت‌قلم قدرت اندر آن پیداست
هزار فایده دارد یك از یکی بهتر　همین نه در لب لعلت خواص‌آب‌بقاست
خیال چشم تو تا نقش بسته درنظرم　جهان بدیده من پر زنرگس شهلاست
بودبزلف توصد چین وهریك ازچینش　برای مشك خریدن به از هزارختاست
زمن بریدن مهر و بغیر دل بستن　دلیل روشن بی اعتباری دنیاست
فرشته را ببر عارض تو لطفی نیست　بسان مه‌که فروغش بروز ناپیداست
دلم گرفته زدست رسول باد صبا　زبسکه‌سردل‌وکوچه‌گرد وسر بهواست
مرا بکعبه نمایند راه واین عجباست　که‌کعبه هم بخم ابروی تو راهنماست
چگونه نسبت حسنت بمهر و ماه دهم　که‌رو نشسته بود ماه ومهربی‌پرواست

زدست دامن پیر مغان مده آتش
که‌کوی میکده راه‌نجات‌میرو گداست

بمحفلی که سخن زان دهان شیرین‌است　کراست جرئت گفتن که‌قندشیرین‌است
زبخت تیره شگفت‌آیدم که‌درشب‌هجر　چگونه مشعله آهم چراغ بالین است
بجلوهٔ رود آن شهسوار عرصه حسن　که آفتاب تو گوئی بخانه زین است
چنین که آینه قلب عاشقان شکنی　بحیرتم که تودل سخت راچه‌آئین است
چگونه قید دل بیقرار خود نزنم　که با محبت زلفت قرار من این است
صبای گلشن جنت شده‌است یك‌بهزار　زسوسنی که‌تورا گردباغ‌نسرین است
مهندسان طبیعت ترا بهر خم زلف　زمشك‌کرده بنائی که‌نام آن‌چین است
بیاد زلف تو اشکم‌چنان زندره‌خواب　که‌شب نشینم وکارم شمار پروین است
زشیشه دل بشکسته‌ام عیان شده‌است　که‌ترك‌چشم‌تورا خواب‌نازسنگین است

مآل کار خود آتش زمن مپرس بعشق
مسلم است که‌گنجشك صید شاهین‌است

گر پرده صد پاره ما دوختنی نیست　سربست دراین پرده که آموختنی نیست
تنها نه چو پروانه منم سوخته عشق　آن کیست که‌ازشمع رخت‌سوختنی نیست

وقتست که در رشته چنانم گره افتد		زین غم که لبت بردهنم دوختنی نیست
از دولت وصل تو شدم زنده ولیکن		میمیرم از این غصه که اندوختنی نیست
در مکتب لقمان برم از طفل دلم را		غیر از الف قد تو آموختنی نیست
عشق است که بازار کند گرم وگرنه		یوسف بود آن جنس که بفروختنی نیست
بلبل زچه باسوز جگر نغمه سراید		گر آتش طنازی گل سوختنی نیست
از تابش مه در بر رخسار تو پیداست		کان بی سر و پا تربیت آموختنی نیست

آتش بنشاط دل پژ مرده بپرداز
کاین کشته چراغی است که افروختنی نیست

دوره ها ساغر می بادل پر خون زده است		تا که یکبوسه تورا بر اب میگون زده است
آنقدر عرصه زخط برشه حسنت شده تنك		که سراپرده زرخسار تو بیرون زده است
گر کشی تیغ بروی خط گستاخ نکوست		که بسلطان جمال تو شبیخون زده است
گر بخورشید جهانتاب بدقت نگری		هست داغی که غمت بر دل گردون زده است
تا بخم دختر رز گشته چهل روز مقیم		حکمتی جسته که پهلو بفلاطون زده است
دودی از آه دل سوخته مجنون است		هر سیه خیمه که بردامن هامون زده است
غافل از شحنه آفاق مشو کاین بی باك		سنك بر ساغر جمشید و فریدون زده است

اگر آتش نبود پادشه ملك کمال
از چه بر نقد سخن سکه مضمون زده است

تاصبا زلف تورا برخ گلگون زده است		لشگر کفر باسلام شبیخون زده است
تو ئی آن گوهر یکدانه که اندر ظلمت		مردم چشم ترم غوطه بجیحون زده است
چون فلك داشته عجز از کشش بار فراق		خیمه از مملکت حسن تو بیرون زده است
دیده ام خواب که درسایه گیسوی توام		دل مرا قرعه باقبال همایون زده است
جذبه عشق چنانست که لیلی تاحشر		تکیه برمردمك دیده مجنون زده است
خواهم از تیشهٔ غیرت بکنم ریشه سرو		که چرالاف از آن قامت موزون زده است
گفته گردون که هلالم به از ابروی تو است		شرمیش باد از این نعل که وارون زده است

گرچه ازعشق تو دم عارف و عامی زده اند
آتش سوخته دل از همه افزون زده است



ث

در سر زلف تو دل خانهٔ بنا کرد عبث / خویش را بسته زنجیر بلا کرد عبث
باوجود دو سیه چشم تو صحرای ختن / تکیه بر آهوی مادر بخطا کرد عبث
هست در مجمع دلها نظر غیر حرام / پنجه در پنجهٔ زلف تو صبا کرد عبث
کافر زلف تورا گرچه بود قلب سیاه / پشت بر آینه صنع خدا کرد عبث
زاهد ازوعده فردوس رخیال رخ حور / دستم از دامن وصل تو جدا کرد عبث
ترك چشم تو که هوش از سر شاهان ببرد / غارت دین من و بیسر و پا کرد عبث
بود آگاه اگر از شعبده آهوی تو / ساحری فتنه زگوساله بپا کرد عبث
آتش از آن لب جان بخش بمن گشت یقین
که سکندر طلب آب بقا کرد عبث

ج

فصل گل آمد وشد لاله وسنبل در اج / شد برون نرگس وبنهاد بسر زرین تاج
گر بدین قامت ورخسار خرامی بچمن / طعنه بلبل بزند بر گل و قمری بر کاج
تو غنی باشی وما بر سر کویت مسکین / تو شه حسنی ومن بردر وصلت محتاج
می طپد مرغ دل از دیدن این دانه مرا / فلفل خال لبت بسکه بود تند مزاج
زیر زلف از رخ زیبای تو برقد بلند / بینم اندر شب تاریك نبی و معراج
با اناالحق نشود جمع حیات منصور / چون بآتش سپرد پنبه خود را حلاج
دم زحکمت مزن اندر بر بیمار فراق / که باین درد ارسطو نتوان کرد علاج
آتشا خود خبرت هست که این شاه غزل
جای دارد که شود بر سر دیوانت تاج

تاب رخسار تو درمحفل دلهاست سراج / شمع گردون شده برنور جمالت محتاج
کس دوصد چون مه کنعان بکلافی نخرد / تا که بازار وصال تو گرفته است رواج
گرد کویت نگرم خیل محبان تو را / یاد از طوف حرم میکنم زمزمه حاج
ببرد شمشیر فراق تو زیاد گیتی / آنهمه خون که فرو ریخت زتیغ حجاج
ماه نو برخط ابروی تو آورده سجود / شاه چین داده بچین سرزلف تو خراج
خوانده ام قصه لیلی و حدیث شیرین / زین قبل بنده بسی حسن تو کرده است اخراج
گرچه درویشم ومسکین بود ازدولت عشق / بر کلام نمدم افسر شاهان محتاج
آتشا غیر لب لعل و رخ دلبر من
آب با آتش روشن نگرفته است مزاج

ح

گر کند مهر رخت تیغ باندازه صبح — سر خورشید زند بردم دروازه صبح
بوسمت لعل و خمار شب هجران شکنم — زین می سرخ کنم چاره خمیازه صبح
زندش شعشعه حسن تو اوراق بهم — که دوامست بدین واسطه شیرازه صبح
ازچپ و راست رسد بانك مؤذن برگوش — پر بود عرصه آفاق زآوازه صبح
باده کهنه مدامم بده ای ساقی بزم — خاصه اکنون که شگفته است گل تازه صبح
ناله مرغ سحر چون جرسم داده خبر — از متاع طرب آوردن جمازه صبح
چرخ را ساغر مهر است زمی بسکه تهی — نتواند که کند چاره خمیازه صبح
آتشا غم نکند آنقدر آزار مرا
که درم پیرهن خویش باندازه صبح

خورشید میوه ایست زشاخ درخت صبح — الله که روشن است چه اندازه بخت صبح
برخیز از فراش که دور است از ادب — باشی توخواب ومهر نشیند بتخت صبح
این حد که کشته میشود از تیغ آفتاب — آید هنوز زنده ببین جان سخت صبح
گر سرو قد معتدلت جلوه گر شود — گردون برد ز اره غیرت درخت صبح
خون گرید ازفراق توچندانکه میتوان — پی بر از شفق بدل لخت لخت صبح
باشد سفید جامه از آنرو که هرسحر — در طشت آفتاب بشویند رخت صبح
می نوش باکمال تشکر کـه آتشا
بگذشت شب بخیر و رسیدی بتخت صبح

فیض دم مسیح بود در نسیم صبح — مشك تتار و عنبر سارا شمیم صبح
نقصان باتفاق رسد چار طبع را — گر نبض روزگار بگیرد حکیم صبح
الله اکـبری کـه بگویند بامداد — لفظ تعجب است زطبع سلیم صبح
بخشیده اند افسر یاقوت بر خروس — الحق سزای اوست که باشد ندیم صبح
پا بر بساط پر گهر آسمان زند — زان همت بلند که دارد کریم صبح
دست مرا بگیر بجامی که آتشا
میسوزم از خماری می در جحیم صبح

چون شب می نخورم چون نکشم جام صبوح — که بود باده مرا قوت دل و قوت روح
توبه بشکستن از باده بود در بر مـا — به از آن توبه نشکسته که کرده است نصوح
بسکه روئیده بصحرای دلم خار بلا — ترسم ازاینکه شود پای خجالت مجروح
غافل ازسیل سرشك من غمدیده مباش — که شود غرق درین ورطه دوصد کشتی نوح
جای دارد که کند مدح مرا زهره و ماه — گر مرا پادشه حسن تو گردد ممدوح
(آتشا) کس نگشاید در کاشانه بخصم — باخبر باش که این باب تو کردی مفتوح

خ

ساقیا خیز وده آنساغر گرم‌وتر سرخ کزشعاعش‌درودیوار شود گوهر سرخ
خیز تا جام چونرگس بلب سبزه زنیم که بهار آمد وگل‌زدبچمن‌چادر سرخ
باده‌خور ایدل‌خوش‌باش که‌ازلطف‌بهار شد عروس‌چمن آراستهٔ از زیور سرخ
دلربائی نبود هر رخ افروخته را قصر شاهی‌نشودکاخ گدا از در سرخ
نی اگر روید وبیند لب شیرین تو را رشك‌باخون دلش‌پر کند ازشکر سرخ
خیز ایخسرو خوبان و بگلشن بخرام تا شقایق فکند در قدمت افسر سرخ
لاله گر ازرخ گلگون تو آگاه‌شود جای دارد که‌کند خاك سیه‌برسرسرخ
درشب هجر توام دیده خونبار بود آسمانی‌که در او سیر کند اختر سرخ
خون‌من گردگری ریخته‌ایترك‌زچیست که ترا دست نگارین بودوخنجرسرخ
هست داغی که‌زند عشق‌توام بررخ‌زرد خوشتر از سکه‌شاهی که زنم‌برزرسرخ
آتش از همدم ناجنس حذرکن‌که شود
رو سیاه از اثر صحبت آب آذر سرخ



د

خط چو درآغوش آن روی دلارا میکشد منشی قدرت قلم بر هستی ما میکشد
عمر دنیا کوته است از بهر امید دراز گفتگوی ما و زلف تو بعقبی میکشد
مژه اش مجروح سازد آنچه جان بخشد لبش سوزن اینجا سر زفرمان مسیحا میکشد
بر سر کوی مه من آنچه سر بی تن شده است بر سرهم گر نهی سر بر ثریا میکشد
برقها خیزد زسوی مصر پندارم هنوز آه از دل درّه یوسف زلیخا میکشد
از دل روشن ضمیران غم نمی آید برون خانه چون پاکیزه گردد مهمان وا میکشد
پیش مستان خاکساری کن که خون هستش مباح هر که بر آن زمره گردن همچو مینا میکشد
آتشا عاشق کسی باشد که در راه طلب
جا دهد برچشم خاری را که از پا میکشد

چون مرا مردم چشم آینه روی تو بود آنچه دیدم بخدا صورت نیکوی تو بود
آسمان مرتبه بندگی عشق نداشت ور نه در گوش مهش حلقه گیسوی تو بود
آب زمزم هوس چاه زنخدان تو داشت کعبه حیران مقامات سر کوی تو بود
سرو بالایت اگر داشت سر مهر و وفا دل خوبان زمان ریك ته جوی تو بود
ماه کنعان که جهانگیر شدش مدت حسن بر تن وی نتوان گفت که یکموی تو بود
فتنه سامری و ساحری عهد کلیم اثر یك نگه نرگس جادوی تو بود
آسمان بیند اگر طره چوگانی تو گویدا یکاش که خورشید و مهم گوی تو بود
خطچه روداد که روئید و زچشمش نفتاد مگر آن سبزه چراگاه دو آهوی تو بود
ازچه در اول شب زیر زمین رفت فرو ماه نو گرنه خجل ازخم ابروی تو بود
آن شب تیره هجران که وجودم بگداخت دودی از شعله آتشکده خوی تو بود
آتشا سعدی اگر داشت در این عهد حیات
عاشق سبك خوش وطبع غزل گوی تو بود

آنکه برخوان غم عشق تو مهمانم کرد خاطرش شاد که شرمنده احسانم کرد
گفته بودم که ننوشم می وعشرت نکنم فصل گل آمد واز گفته پشیمانم کرد
جان من از مرض عشق بفرمان توشد نازم آن درد که شایسته درمانم کرد
هدهد باد صبا نامه بلقیس وشی برمن آورد واز آن نامه سلیمانم کرد
آنکه از برك گلش خار خلد بر کف پا چشم بد دور که جا برسر مژگانم کرد
گر دلت سنك بود میشود ازغصه کباب گر بگویم که فراق توچه باجانم کرد
دوش اززلف شکن درشکنت باد صبا بسکه آشفته بمن گفت پریشانم کرد
رفته ای غنچه دهان سیر گل و گردش باغ غنچه سان تنگدل وسر بگریبانم کرد
آفرین برقلم شهد فشانت آتش
که زشیرین سخنش شهره ایرانم کرد

دیده هرگه نظری بررخ جانانم کرد — بس گل ولاله زدل چید و بدامانم کرد
عارش آمد گل من تانهدم پای بچشم — یا که اندیشه زخار سر مژگانم کرد
دل زجمعیت آن زلف وگرفتاری خویش — بسکه آشفته سخن گفت پریشانم کرد
بسکه اندیشه زلف صنمی مانده بدل — گشت زنار و برون سرزگریبانم کرد
چشم شوخ چوتوشدرهزنم ای آهوی مست — عشق سرگشته بهرکوه و بیابانم کرد
در تنم پیرهن پرتو خورشید نهاد — بسکه درراه طلب عشق تو عریانم کرد
وحشتی ازغم من یافت که باسرعت برق — روز وصل توفرار ازشب هجرانم کرد
ماه شد حلقه بیرون درخانه من — تا خدا روی تو را شمع شبستانم کرد
دیده چون دید زهجرم نبوددراه نجات — آنهم از گریه گرفتار بطوفانم کرد
گفته بودم زعبادت بخرم باغ بهشت — جلوه روی تو از گفته پشیمانم کرد
بوی پژ مردگی ازغنچه دل می شنونم — گوئیا باد خزان قصد گلستانم کرد
خواستم خشت زخم گیرم و بوسم لب جام — چرخ دوری زد و خشت لب ایوانم کرد

باده خور آتش وخوش باش که ازروز ازل
حب می خون شد و جستن برك جانم کرد

تا تو اندر نظری رو بقفا نتوان کرد — پشت بر آینه صنع خدا نتوان کرد
هرکه رامینگرم چشم تودل برده زدست — جان من فتنه ازین بیش بپا نتوان کرد
گر چنین جذبه بود در سخن شیرینت — بوسه را ازلب لعل توجدا نتوان کرد
طاق ابروی تو آنجا که شودرهزن دل — چیست پیراهن طاقت که قبا نتوان کرد
سرمه سوخته دل شاهد گستاخی ماست — که ازآن چشم سیه مست حیا نتوان کرد
نقد جان تا نشود صرف بهنگام بهار — خازن میکده را دین ادا نتوان کرد
درقدح آب وهوائی است که مانندحباب — یك نفس دوری ازآن آب وهوا نتوان کرد
آسمان کیست که من کام دلی جویم ازاو — طلب مهر زهر بی سر وپا نتوان کرد
کرده از سایه دیوار قناعت دل ما — کسب آن رتبه که از بال هما نتوان کرد
گر چنین مهر زخت مهرزند برلب ما — شکوه ازهجر تودیگر بخدا نتوان کرد
قسمت اهل هنر خون جگر شد چکنم — پنجه درپنجه پر زور قضا نتوان کرد
به که سازم بهوای دل خود همچو حباب — که نفس تازه دراین تنك فضا نتوان کرد
ریشه تاکی کنم ای نخل کهن بند بخاك — بیش ازاین درچمنش نشوو نما نتوان کرد

باغم هجر وی آتش مکن اظهار حیات
شمع روشن بدم باد صبا نتوان کرد

تا دلم در طلب آن گهر یکتا بود — مردم چشم مقامش بلب دریا بود
طرفه حالیست که بردیده نیامد نظری — آنکه چون روح مرا درهمهٔ اعضا بود
گفتمش کام دلم را دهنت از چه نداد — زد شکرخنده و گفتا که مگر حلوا بود

شیخ کزعشق بتی داد بما نسبت کفر روی وی دید وشدآگاه خدابام‌ا بود
تاکه میداد لب لعل تو کام دل وجان خوردن خون جگر کار من ومینا بود
ماه رخسار تو بگشود چو دکان جمال اولین مشتریش مهرجهان آرا بود
چشم بیمار تو نازم که بگردن بگرفت خون‌هرآهوی‌مستی که‌دراین‌صحرا بود
گرنبودی رك‌خون‌گرمی اطفال‌سرشك که‌شب هجر تو در فکرمن تنها بود
دل چسان‌خوش‌کنم‌ازوعده‌فردا بوصال زآنکه امروز تو هم آینه فردا بود
گل به‌پیشانی سرخش عرق‌ژاله‌نشست بسکه دراعهد جمالت بچمن رسوا بود
آسمان اهل هنر را ندهد بال وپری
ورنه آتش قلمت طوطی شکرخا بود

گر چشم تو سرمست می ناز نباشد از چیست بسرویم نظری باز نباشد
در کنج لبت خال سیه ازچه مقیم است گر شعبده را تکیه بر اعجاز نباشد
آن طایر فرخنده که در دام تو افتد تا دامن حشرش سر پرواز نباشد
با آن‌همه پیرایه که بندند بطوبی چون قامت دلجوی تو طناز نباشد
ازچیست که جز حلقه نبینم‌به‌بساطش گر چنبر زلف تو زره ساز نباشد
آنروز که عیسی زکرامت نزند دم پیداست که بالعل تو دمساز نباشد
گر تیر زنی بردل من زن نه باغیار پیکان تو باید غلط انداز نباشد
گر اشك درد پرده ما را عجبی نیست نادر بود آنطفل که غماز نباشد
آن آب که برخضر حیات ابدی داد از خاك سر کوی تو ممتاز نباشد
گر کبك دری سایه مژگان تو بیند دیگر غمش از چنگل شهباز نباشد
از ناز مکش دست که بستان جمالت حیف است که دارای گل ناز نباشد
تا افکنمش شور بسر زین غزل آتش
افسوس که یکمرغ خوش آواز نباشد

گر پرده باز ازگل رخسار او کنند خوبان چوغنچه سربگریبان‌فرو کنند
عشاق را بود نمك پسته ات حرام بعد از تو گر نگاه بروی‌نکو کنند
چشمت بغمزه پرده مردم چنان درید کز رشته خیال نشاید رفو کنند
محراب‌ابرویت شود ارسجده‌گاهشان حوران هزار بار زکوثر وضو کنند
گلها تمام داده بهم دست اتفاق کز عارضت مطالبه رنك و بو کنند
خواهند مبتلای مکافات من شوی آنانکه با تو آینه را رو برو کنند
باساقیان بگو که‌گل ازبوستان‌دمید شاید که آب رفته ما را بجو کنند
فصل بهار آمد وبرعمر تکیه نیست چندانکه می بکوزه ما از سبو کنند
حاشا که‌کاسه سر ما را تهی نهند آنانکه خون دختر رز درکدو کنند
این خشتهای طاق سر سرکشان بود
کزسرگذشت خویش بهم‌گفتگو کنند

بهر صباح که ماهم زخواب برخیزد
به پیش پاش زسر آفتاب برخیزد
بدوش تانکشد غمزه چون سبوی میش
زچشم مست تو حاشا که خواب برخیزد
بجز محیط عدم عالمی نمی ماند
اگر هوای تو زین نه حجاب برخیزد
چنین که زلف تو بسته است پای هرچه که هست
عجب که بوی خوش از مشك ناب برخیزد
کجاست خون سیاوش می که از اثرش
زخاك ناله افراسیاب برخیزد
همای فیض که باشد بسایه سلطنتش
بطی بود که زشط شراب برخیزد
اگر زلذت افتادگی شود آگاه
گمان مکن که زدریا سحاب برخیزد
خوش آن فتاده ذاتی که درمقام صفا
به پیش پای کلوخی چو آب برخیزد

اگر زشور نهان تو دم زنم آتش
خروش از دل مرغ کباب برخیزد

بتان چو غمزهٔ از چشم نیمخواب کنند
هزار قصر دل از مردمان خراب کنند
سپاه عشوه و خیل کرشمه یك جهتند
که دور چشم تو ایجاد انقلاب کنند
در آن چمن که جمال تو افکند پرتو
عجب که لاله و گل رو بآفتاب کنند
مکن نگاه حقیرم بکودکان سرشك
که از غم تو سرم را بزیر آب کنند
شکسته بال و پرانی اسیر دام تو اند
که از ارادهٔ خود پشه را عقاب کنند
اگر بمجلس شوری شوند خوبان جمع
ترا برای شهنشاهی انتخاب کنند
عقیق لعل تو و خوی گرم متفقند
که بوسه را جگر از تشنگی کباب کنند
محیط فیض مقام جماعتی باشند
که زندگی بهوای تو چون حباب کنند
گر ابروان تو رخصت بخیل غمزه دهند
سپهر را بسر ماه نو خراب کنند

بیك دقیقه هجران کجا رسد آتش
هزار سال بدوزخ گرم عذاب کنند

اگر دو چشم خمارت نظر بآب کنند
قسم بلعل تو کان آب را شراب کنند
بطوطیان خط سبز گر اجازه دهی
بعارض تو که تغییر آفتاب کنند
جماعتی که تورا دیده اند آهوی چشم
زآه گرم دل شیر را کباب کنند
کشد عبارت جانسوز شعله بر ورقش
فراقنامه ما را اگر کتاب کنند
فدای طالع بیدار آن گروه شوم
که کام حاصلت از چشم نیمخواب کنند
بیار باده علی رغم زاهدان که زخلق
خورند خون و زپیمانه اجتناب کنند
عبث بپرده زنبوری است دختر رز
دراین زمان که زنان دوری از حجاب کنند
کم است طول قیامت برای نوبت من
اگر گناه مرا یك بیك حساب کنند

بقصد آنکه شود یار مهربان آتش
دعا مکن که محال است مستجاب کنند

کام دل از لب تو میسر نمیشود
آب بقا نصیب سکندر نمیشود
تا خط گرفته روی تورا درمیان خطاست
گر گویم آفتاب مسخر نمیشود

مستم ز بادهٔ که لبت شاهد من است | دفع خمارش از می کوثر نمیشود
طوطی برد هر آینه نام دهان تو | دیگر بمهر مایل شکر نمیشود
از بس بدور چشم تو مستند مردمان | می از قرابه داخل ساغر نمیشود
گیرم که شیخ شهر بزلف تو بسته دل | جرمش همین بس است که کافر نمیشود
گر یك مرید خر زلحد سر برون کند | زاهد پیاده وارد محشر نمیشود
میخور ببانك چنك که دام فریب شیخ | چل سال شد فتاده و دیگر نمیشود
خورشید باده تا ندمد از سپهر جام | ما را سرای عمر منور نمیشود
آئینه ساده لوح بود گر نبرده پی | کان جوهر لطیف مصور نمیشود
دورش فکن که قابل میدان عشق نیست | باخاك راه هر که برابر نمیشود
گر آسمان چنین بعزیزان دهد شکست | آن قطره ایمن است که گوهر نمیشود

آتش بجهد رتبه خاصان طلب مکن
هرگز عصا بدست تو اژدر نمیشود

آه گرمم که بفولاد اثرها دارد | گر رسد بر دل سخت تو خطرها دارد
تیری از ناز تو افتاده در این باغ مگر | که گل سینه صد چاك سپرها دارد
زنخت سیب ودهن پسته وچشمت بادام | ای عجب سرو سهی بین چه ثمرها دارد
هیچ جوینده نشد سر بگم اندر ره عشق | خانه ناز تو آباد که درها دارد
قدح باده نابی که زند خنده بلعل | در دل ازعشق لبت خون جگرها دارد
بسکه مرآت دلم مظهر خوبان شده است | گشته مانند سپهری که قمرها دارد
یوسف ازعشق زلیخاست که گردیده عزیز | ورنه یعقوب دل افسرده پسر ها دارد
گر بفرهاد زند دامن" مردی بکمر | که بیابان طلب کوه و کمرها دارد
ای سلیمان غضب وخشم بهدهد مفروش | کز صبا آمده و مانده خبرها دارد
شیخ دارد سر صد حیله که شد سبحه شمار | رشته طول امل بین که چه سرها دارد
تاچه آید پس ازین پیش که در دوره ما | هست فرزند خلف آنکه پدرها دارد

آتش از بکری مضمون و عبارات بلند
صدف طبع تو نازم که گهرها دارد

بدین گرشمه که آن سرو ناز میگذرد | زجوشن فلکش تیر ناز میگذرد
عجب که شمع دلفروز جان توئی و مرا | چو شمع عمر بسوزد و گداز میگذرد
صراحئی که نماز آورد بمسجد جام | زشرم لعل لبت از نماز میگذرد
بکار من زده چشمت بغمزه شعبده ای | که آهم از فلك حقه باز میگذرد
بگوشهٔ لبت ازراف زان طپد دل من | که شب بگوشه نشینان دراز میگذرد
رواست بسته شود قفل غم بر آن دل سخت | که از حضور تو باچشم باز میگذرد

غبار پیکر محمود اوفتاده برقص — مگر بتربت پاکش ایاز میگذرد
بیا بمیکده بار فروتنی فکنیم — که کاروان غرور از حجاز میگذرد
اگر شود زهوای خوش گذشت آگاه — زصید کبك دری شاهباز میگذرد
حقیقتم چه خوش آمد که گفت مغبچهٔ — بنوش باده که دور مجاز میگذرد
بفصل گل بشتابید در پرسنش می — که دور جام چو وقت نماز میگذرد
قبول همت آتش شود گذشت کسی
که از بهشت برین بی نیاز میگذرد

زآن آتش غفلت که کبابش دل ما بود — پیداست که این سوختگی حاصل ما بود
دردا که زغارتگری غیر نمانده است — باقی بجز آن غم که نهان دردل ما بود
آنکس که دم ازحب وطن میزند ایکاش — آنروز زدی دم که وطن منزل ما بود
زین موج که ازذلت ما دست بهم داد — دربحر فنا غرق شدن حاصل ما بود
تا درعوضش پرده شود سیم و زر ما — چیزیکه نیامد ز اروپا گل ما بود
افسوس که دادیم بدشمن که کند باز — سررشته که پر از گره مشگل ما بود
چون قابل کسب هنر و علم نبودیم — بیچاره و نابود شدن قابل ما بود
زآن بارکش خارجه گشتیم که هرعهد — گردن کشی ازاهل غرض داخل ما بود
ای نفس بهش باش که از بادغرورت — شد کشته از آن شمع که درمحفل ما بود
آوخ که علاج مرض خود طلبیدیم
آتش زطبیبی که همان قاتل ما بود

تا پرتو روی تو چراغ دل ما بود — مه حلقه بیرون در منزل ما بود
زآن پیش که این قصر کهن ساخته گردد — با مهر تو آمیخته آب و گل ما بود
شد ساحری چشم تو علت که چوهاروت — زندان غم عشق چه بابل ما بود
چون عقل نشد رهبر ما در سفر عشق — دیوانه شدن کار دل عاقل ما بود
می ریز که آلودهٔ تزویر نگشتیم — چون مرحمت پیر مغان شامل ما بود
بی حاصلی عمر نظر کن که دراین باغ — خونی که شد از دیده برون حاصل ما بود
گرمرده صدساله کند زنده عجب نیست — آن ترك که از تیر نگه قاتل ما بود
چون لاله ز آندم که رسیدیم ازاین خاك — داغ غم آن غنچه دهان بر دل ما بود
افسوس که آتش بوصالت نرسیدیم
آن پرده که ازتن بمیان حایل ما بود

تنها نه ازفراق تو در جسم جان نماند — چندان گداختیم که ازما نشان نماند
آن لب چه شکریست خدایا که صحبتش — آنگونه آب شد که مرا دردهان نماند
خوبان زچشم بسکه فتادند عهد تو — رخسار ماه در نظر آسمان نماند
گل شد زرنك وبوی تو آگاه وشرم کرد — زآنرو دوهفته بیش دراین گلستان نماند

نقشی بکار زد غم عشقت که دیگرم
جای نگاه بر در و دیوار جان نماند

نازم باتحاد محبت که با تو ام
پیوست آنچنان که دوئی در میان نماند

می ده بیاددوست که باقی همیشه اوست
تاچند غم خوریم که این رفت و آن نماند

زان جام گوش گشته ودایم بگردش است
خواهد که بشنود زچه ازجم نشان نماند

زنجیر عدل زلف تو عمرش درازباد
داود اگر گذشت و انوشیروان نماند

این شرح زندگی است که سر بسته میدهم
مرغی ترانهٔ زد و بر آشیان نماند

آتش پیاله گیر که از ین هوای خشك
در جویبار عمر تو آب روان نماند

چون نور آفتاب که درشب جهان نماند
ما را بعهد خط تو درجسم جان نماند

حیف از همای تیر تو کز چاك سینه‌ام
باسرعتی گذشت که در استخوان نماند

کردی چو غنچهٔ خنده وچون گل شگفت دل
زانرو که گنج راز تو ازوی نهان نماند

خورشید باده ایست که لعل لب تو را
دید و زشرم در قدح آسمان نماند

تانام خاك پای تو را عشق سرمه کرد
سر آنقدر کشید که درجسم جان نماند

دل طفل بی‌زبان بود و کرده عاشقم
ای وای گر بزرك شد و بی زبان نماند

رمزیست از دهان تو گرهست کیمیا
آنهم باین دلیل که هیچش نشان نماند

زان شکر باهزار زبان از قفس کنم
کز ترکتاز برق مرا آشیان نماند

ای طاق دل شکسته ایوان عدل وداد
خاکت بسر بود که انوشیروان نماند

هر کاروان که رفت بگردش توان رسید
جز کاروان عمر که گردی از آن نماند

زاهد که سالخورده شد وازجهان گذشت
آن کاه زرد بود که درکاهدان نماند

بعد از وفات من اگر انصاف زنده شد
گویدفغان که آتش شیرین زبان نماند

اگر ماهم نقاب از آفتاب چهره برگیرد
زتاب عکس رویش خانه آئینه درگیرد

چنانش لب بود شیرین که درهنگام خندیدن
بموری گر دهد فرمان خراج از نی شکر گیرد

بخیل غمزه حاجت نیست چشم جنگویشرا
که صد شهر دل وجان را بیك تیر نظر گیرد

نگر در لذت دام غم خوبان فراموشم
گر مرغ نشاطم عالمی رازیر پر گیرد

گر اندازد نگاه لطف باغ آفرینش را
درخت جان دهد بار ونهال عمر بر گیرد

چنانش تابش رخساردردورخط افزون شد
که گردونش اگر بیند قلم دور کمر گیرد

زشیرین کاری فرهاد گردد بیستون کنده
اگر خسرو دهد فرصت که دستی بر کمر گیرد

حدیثی ازلب میگون گرت پیر مغان گوید
زچشم دختران تاك خوناب جگر گیرد

جهان پیر را مایل بدیدار تو می بینم
گمانم آنکه میخواهد جوانیرازسر گیرد

هنر جستم که آسایش کنم حاصل نمانستم
که دور چرخ بردانا زنادان سخت‌تر گیرد

ز بس بر زیردستان سرکشی بینم بزرگان را شگفتم ناید ازدریا اگر آب از گهر گیرد
کسی را میتوان خواندن شه بااقتدار آتش
کـه ملك بی نیازی را بیك آه سحر گیرد

زین هوائی که‌شب هجرتو درسر دارد میتواند که جهان را زمیان بر دارد
گر او را یاد ضعیفان بدل افتدچه‌عجب ای‌بسا رشته که چادر دل گوهر دارد
او از امکن ایاه که‌ازجذبه‌عشق بوسه چون مرغ در ایام لبت پر دارد
هر که جویای توشد گمرهی اوست محال که‌بودخانه یکی گرچه دو صد در دارد
سکه غیرت عشقت زده‌ای یوسف‌وقت کـه برادر هوس قتل برادر دارد
مژده‌بر هم زدن‌چشم تودر حالت ناز رخنه‌ها در دل من چون سر نشتر دارد
هر نسیمی که ز صحرای محبت گذرد خاکی از کشته هجران تو بر سر دارد
گر کند چشم دوصد فتنه‌بیك‌غمزه بپا باز بینـم که سـر غمزه دیگر دارد
روزگاریست که‌پیوسته دهدساقی‌چرخ باده بر آنکه چو نرگس قدح زر دارد
بسکه‌عریان‌شدن‌اهل‌هنردیده‌شده‌است آیدم رحم بر آن تیغ که جوهر دارد
ایکه از مذهب و دارائی ما میپرسی عیسی دوره ما او است که‌یك‌خر دارد
آتش‌از شعله عشق توبسوزاست‌و گداز
ورنه در عالم خود حال سمندر دارد

دانی چراماه رنگش شده زرد از دوری تو دارد بدل بدرد
مشگل کند نرم آه منت دل مشتی چه سازد با آهن سرد
گر در نکوئی باشی تو یکتا در عشقبازی باشم منت فرد
ترسم بیهوشی چشم از هلاکم گر گویمت هجر بامن‌چه میکرد
آنشب که می‌را افکندی از چشم شد گردش جام اسباب سر درد
گر روی خوبت بیند گل سرخ خواهد شدازعشق رنك‌رخش زرد
سیل غمت ساخت چندان خرابم کزسینه برخاست جائی نقش گرد
از لخت دلها بودی طعامش هرخوان دعوت عشق تو گسترد
با دختر رز زان جوشدم خون کان پاك گوهر باشد جوانمرد
چون‌نقش‌برگشت کوشش چه‌حاصل مـا کعبتینیم گیتی بود نرد
از کوکب بخت جستم فروغی غافل که‌آنهم‌دزدی است شب‌گرد
زین مادر پیر بگریز چون تیر کز دست‌خود کشت آنرا که‌پرورد
از مکر آفاق آتش حذر کن
گر چند روزی رو بر تو آورد

یوسف که بخودچشم‌جهانی نگران کرد درعهد جمال تو رخ‌ازشرم نهان کرد
تا باد بهار از گل رخسار تو دم زد گلزار جنانرا متمایل بخزان کرد

بالای بلندت که بلا خوانده جهانش — تیری است که پشت فلك از غصه کمان کرد
آنجا که سخن از دل سنگین تو گفتند — آهن بگداز آمد و فولاد فغان کرد
گر آتش خوی تو شود مشتعل اینسان — عنقا نتواند بهوایت طیران کرد
چون خانه زنبور مشبك دل ما را — تیر نگهت ای بت زنبور میان کرد
آنروز سپر مدعی افکند که آتش
در ملك سخن رخنه بشمشیر زبان کرد

مهرت بصفای دل من سعی چنان کرد — کاندر نظرم کوی ترا کعبه جان کرد
آئینه صنع از رخ زیبای تو برداشت — عکسی که از آن تعبیه جام جهان کرد
هر بنده که راند ازدرخود شاه جمالت — حوری شد و آهنك گلستان جنان کرد
نقاش ازل از رخ خوش خال وخط تو — هر نقش بدیعی که نهان داشت عیان کرد
تاقامت دلجوی ترا سرو سهی دید — جوئی بکنار ازعرق شرم روان کرد
چون واهمه گمرهی بوسه دلم داشت — از خال سیه کنج دهان تو نشان کرد
آتش بسخن غره از آنی که ندانی
بایدهنر خویش دراین عصر نهان کرد

بسکه گلرا پرده رخسار نکویت پاره کرد — باغبانش دسته دسته ازچمن آواره کرد
باطبیبی حال دل گفتم بهم زد دست و گفت — دردعشق است این و نتواند مسیحش چاره کرد
سر گذشت کوه کن درعین شیرین کاریش — خون روان جای سرشك ازچشم سنك خاره کرد
کوس رسوائی زدن فرض است در بازار عشق — زان زلیخا پرده ناموس خودرا پاره کرد
سالها بودیم در دریای حیرانی نهنك — عشق آن مغبچه ما را مرغ آتشخواره کرد
ساقیا میده بنای نی که ازسر شحنه را — پرستی کندم که آن را میتوان نقاره کرد
بسکه موج عشوه ازدریاچه خویت گذشت — غم دلم را ساخت آب ودیده را فواره کرد
چون نسوزد آتشا از رشك برق گرم سیر
کاین هوای مختلف راطی بیك نظاره کرد

تدبیر عقل باغم هجران چه می کند — کشتی ببحر ومشت بسندان چه میکند
در کیش عشق بی گنهی گر گناه نیست — یوسف بحیرتم که بزندان چه میکند
حیران زاهدم که گرت دیده لعل لب — آن دیو بانگین سلیمان چه میکند
گر غنچه دم نمیزند از رنك وبوی تو — مرغ سحر بطرف گلستان چه میکند
از جستجوی یوسف دل منع من مکن — تا بینمت بچاه زنخدان چه میکند
دل عندلیب گلشن قدس است ای عجب — در دامگاه عالم امکان چه میکند
ترسم که سوزدت دل سنگین بحال من — گر گویم اشتیاق تو با جان چه میکند
از خوردن غم تو نداریم رنجشی — یك لقمه لطیف بدندان چه میکند

آنرا که ز آب آبله برپای توشه نیست باخار تشنه کام بیابان چه میکند
آتش بوقت سوزش دل بنگر اشك من
تا بینی این تنور زطوفان چه میکند

خط باطراوت رخ جانان چه میکند نو خیز سبزهٔ بگلستان چه میکند
گردون اساس میکده‌را چون بهم زند موری ببارگاه سلیمان چه میکند
باما که داغدار محبت چو لاله ایم باغ بهشت وحوری وغلمان چه میکند
این صبح انتقام برم تا عیان شود روز وصال باشب هجران چه میکند
این دست کوتهی که بما داده‌عشق تو پیداست گر رسد بگریبان چه میکند
در آن سفر که‌راهبرش رهزنی کند در حیرتم که غول بیابان چه میکند
دل پای بست تو شده در ده خبر مرا کان طفل بی گناه بزندان چه میکند
آن آتشی که جان زلیخاست‌مجمرش در حیرتم که با مه کنعان چه میکند
بر خوان چرخ تا که بود نان آفتاب از بخل روشن است بمهمان چه میکند
ای نفس سر کشی که بما دست یافتی ماتم که‌با وجود تو شیطان چه میکند
آتش بی ار بدر قناعت نبردهٔ
بنگر صدف بقطرهٔ باران چه میکند

خال تا تکیه‌ترا بر لب میگون نکند قصد دینم کند اما بدلم خون نکند
بسکه‌ابروی توشمشیر کشد‌ازچپ‌وراست دل سر ازچاه زنخدان تو بیرون نکند
اشکم آن‌زهره‌ندارد که کندروی‌بچشم تابخون جگرش هجر تو معجون نکند
ماه برروی نکوی تو گر افتدنظرش سرد مهراست‌اگر پشت‌بگردون نکند
بکله گوشهٔ اقبال تو ای خسرو حسن که‌مرا غره بخود تاج فریدون نکند
دارم امید گز ان چشم دهم کام دلی گر مرا از نظری حال‌دگرگون نکند
جام‌اگر جوید وبوسد لب میگون ترا دیگر آلوده دهن ازمی گلگون نکند
کور بادآنکه چو بیند خطمشگین‌ترا آفرین بر قلم قدرت بیچون نکند
موسیا خاك گرسنه است دهانش‌مگشا که قناعت بفرو بردن قارون نکند
مفتی شهر که پیوسته بود تشنه مفت درشگفتم که چرا رخنه بجیحون نکند
خم‌که در تعبیه جوهر جان فرد بود عرصه‌چون‌تنك زحکمت بفلاطون نکند
بسکه مجنون زجگرآه شرر بارکشید لاله بی‌داغ درون روی بهامون نکند
تاادم از سلسله طره لیلی نزنند اثری بردل دیوانه مجنون نکند
آتش آن‌قامت‌دلجوگرت از دیده‌رود مصرعی‌راپس ازاین‌طبع‌توموزون‌نکند
خطر بحرسخن بین که درآن‌فکرت من
جرئت غوص بقصد در مضمون نکند

گهی بر آن لب خندان نظرتوانی کرد که‌خون‌خویش‌چوجانش‌هدرتوانی کرد

چنین که میچمی ای سروقد خوش حرکات — زعکس آینه را کاشمر توانی کرد
بحیرتم که چه شهدی تراست در لب لعل — که زهر را به تبسم شکر توانی کرد
بسوز ایدل و کن قصد روشنائی خلق — اگر چو شمع شبی را سحر توانی کرد
سخاوتی چو صدف پیشه کن دراین دریا — که قطره گیری و بذل گهر توانی کرد
مگرد داخل دروازه با اراده ظلم — اگر زچشمهٔ سوزن گذر توانی کرد
بشکر آنکه کفت چون شکوفه پر درم است — نثار کن بضعیفان اگر توانی کرد
زعمر تا نفسی باشدت دریغ مدار — زخدمتی که بنوعی بشر توانی کرد
اگر بود دم جان بخش عیسیت زاهد — مرا بحیله محال است خر توانی کرد
زتنگی قفس ای مرغ رشك می برمت — که گوشه داری وسر زیر پر توانی کرد
زجمع مال چنان زاهدا غنی شدهٔ — که غسل جمعه درآب گهر توانی کرد

غریق رشك من آتش قیاس کن نشدی
دراین محیط چه خاکی بسر توانی کرد

بر تن قبای ناز ترا تا بریده اند — پیراهن صبوری ما را دریده اند
افتاده است چشمه حیوان زچشم خضر — تا لعل آبدار ترا آفریده اند
درجلوه گاه حسن توخوبان روزگار — انگشت بر دهان تحیر گزیده اند
بر آب سلسبیل برند احتمال زهر — آنانکه طعم شربت وصلت چشیده اند
خلقی سزد بباغ جنان پشت پا زنند — کز باغ عارض توگل بوسه چیده اند
سر از کمند شان نتواند کشید چرخ — اینسان که زیر تیغ تو گردن کشیده اند
بس طایران روح که از اشتیاق تن — از اشتیاق دانه خالت پریده اند
گر آبشان زچشمه چشم دهم رواست — کاین سروها زریشه جانم دمیده اند
کی تار زلف وی دهم ازچنك کز نخست — ناف مرا بنغمه عشرت بریده اند
در سینه سنك دوستی ماه میزنند — این کوهها که سر بثریا کشیده اند

آتش بنور دیده بتان راچه نسبت است
انصاف میدهم که به از نور دیده اند

سحاب و کبك که بر کوهسار گرید و خندد — ببخت ما ودل سخت یار و گرید وخندد
زشبنم وگل نوخیز هرچمن که توبینی — به بیوفائی آن گلعذار گرید وخندد
بنوش باده که چشم صراحی و لب ساغر — زغفلت تو بفصل بهار گرید وخندد
چنان بخوف ورجاداده عشق پرورش من — که استخوان شودم گرغبار گرید وخندد
کسیکه بستهٔ بزنجیر زلف شد توپری را — مسلم است که دیوانه وار گرید وخندد
دلم چوطفل که سیبی بوی دهی وستانی — زدیدن زنخ آن نگار گرید وخندد
کجاست خون سیاوش بادهٔ که زجوشش — روان رستم و اسفندیار گرید وخندد
چنین که عمر گرانمایه صرف بوالهوسی شد — سزد بغفلت من روزگار گرید وخندد

مریض هجر تورا گر بود امید وصالی یقین که تا بدم احتضار گرید و خندد
کجاست نالهٔ جانسوز ووجد حال تو آتش
که کوه از این غزل آبدار گرید و خندد

تاسر پرشور من بیگانگی باتن نکرد دل ادای دین شمشیر تو از گردن نکرد
خوش دلم از دود آه خود که در زندان عشق گشت با من همدم و بیرون سر از روزن نکرد
عاشقان در وقت عشرت یاد از هم میکنند سوخت چون پروانه بی دود و یاد از من نکرد
رحم میآید بخورشیدم که از روز فراق هر قدر تابید ایوان مرا روشن نکرد
داد نقد جان و حب دانه خالت خرید آنکه از امساك مور شرخنه در خرمن نکرد
در شب وصل تو گردون بسکه از من رشك برد در چراغ ماه تا وقت سحر روغن نکرد
بسکه رز از لعل میگونت خجالت میکشد دختران خویشتن را دست در گردن نکرد
ابر نیسانی چو دیدت خنده دندان نما شد ز شرم آب و صدف را بر در آبستن نکرد
هر که حیران تو شد کی طرف بندد از وصال بلبل تصویر کامی حاصل از گلشن نکرد
عشق یوسف تا بهم دست زلیخا را نبست جرئت رفتن بکنعان بوی پیراهن نکرد
تا مرا خار ره عشقت بپای دل شکست عقلم از تدبیر کار یکسر سوزن نکرد
بسکه از سوز دل من بود آتش شرمسار تا که خاکستر نشد بیرون سر از گلخن نکرد
بسکه در عهد تو افتادند خوبان از نظر هاله ماه چارده را دست در گردن نکرد
من کیم آتش که ایمن باشم از آسیب عشق
عشق کوه طور را از سوختن ایمن نکرد

گر سرو دهد میوه و از بید بر آید کام دل از آن گلبن امید بر آید
جامیست وصال تو که صهباز دنش را از عهده محال است که جمشید بر آید
گر خضر گرفتار فراقت شود او را دود عدم از هستی جاوید بر آید
گر مطرب عشاق چنین نغمه سر آید چون چنك خروش از دل ناهید بر آید
رویش عرق از تاب می افشاند به بیند آبی که ز سر چشمه خورشید بر آید
ساقی بده آن جام جهان بین که بدورش دست طلب از دخمه جمشید بر آید
خون مژه شسته است چنان زاب و گلم رنك کز تربتم آتش گل اسپید بر آید
تا چند توان چید گل قافیه ایکاش
از سیل فنا ریشه تقلید بر آید

شادم گرم شکسته دل از چنك غم شود کاین آبگینه چون شکند جام جم شود
روی تو قبله ایست که زلفت در آنمقام صد ره برای سجده بهر لحظه خم شود
فرهاد تا بود رخ شیرین بخاطرش هر سنك بیستون که تراشد صنم شود
خواهم بدور جام چو نرگس بخرج داد گر نقد زندگانی من شش درم شود
بی ماه عارض تو چو گریم عجب مدار گر آفتاب ماهی دریای غم شود

حاشا که چشم از خم ابرو بپوشمت — گر قتل من حواله به تیغ دو دم شود
برشانه رو مده که دو عالم بهم خورد — گر تار موئی از سر زلف تو کم شود
چون شرح خط نویسمت از بس حزین شوم — گریم چنان که ناله بلند از قلم شود
باز آ کز اشتیاق دهانت وجود من — نزدیك شد که مرغ هوای عدم شود
گر تیغ آبدار سخن این چنین کشی
آتش مسخر تو عراق عجم شود

در هر چمن ترا قد دلجو علم شود — گر سرو بیندت پی تعظیم خم شود
گر خواهد آسمان که بسنجد جمال تو — خورشید در ترازوی او سنك کم شود
در صیدگاه ناز تو ایترك شوخ چشم — آهو بود محال که محتاج رم شود
هرعضویت بجلوه گری بسکه قادر است — نبود عجب گرت دل سنگین صنم شود
چشمت که تکیه کرده بروی نکوی تو — ماند به آهوئی که مقیم حرم شود
می ده بشکر اینکه نگردیم مست کبر — گر ساغر سفالی ما جام جم شود
وجه میم نباشد و دوران چو نرگسم — جام آنزمان دهد که کفم پردرم شود
از بسکه آسمان و زمین سفله پرورند — ترسم که جغد بلبل باغ ارم شود
آن می که شیشه در طرب آید ز پرتوش — بر دل چو بی تو نوش کنم کزه غم شود
آتش چنین که سوزی و سازی ز تاب هجر
ترسم وجود ناقصت امشب عدم شود

تا که دلم با غم تو راه ندارد — هست چو ملکی که پادشاه ندارد
مفلسی عشق بین که گشته دل من — وصل تو را مشتری و آه ندارد
قتل مرا بخت سستم از قلم انداخت — ور نه حساب تو اشتباه ندارد
در عجبم کز دهان تنك تو بیرون — چون سخن آید که هیچ راه ندارد
بار خدایا گواه باش که این ترك — خون مرا گر خورد گناه ندارد
تخم نشاطی که کارم و نشود سبز — رخصت از آن چشم دل سیاه ندارد
زان شده ام غرق اشك خویش که چشمم — آگهی از آب زیر کاه ندارد
سلطنت از فقر جو که قصر زراندود — گوشهٔ امنی چو خانقاه ندارد
در سفر عشق صد خطر بود آتش
وای بر آنکس که خضر راه ندارد

در دل تنگم که جای آه ندارد — غیر تو چون رو کند که راه ندارد
بر صف مژگان خود بناز که جانا — هیچ شهنشاهی این سپاه ندارد
تا سر زلف تو را بدست نگیرند — سلطنت عشق دستگاه ندارد
در عجبم من که دور لعل لب تو — خنده جام از چه قاه قاه ندارد
چشم تو جادوگری بود که ز مردم — خوب برد دل ولی نگاه ندارد

آینه نازك دل از فراق جمالت گشته بحدی که تاب آه ندارد
اشکم اگر فاش کرد سر غمت را طفل بهر مذهبی گناه ندارد
خط تو را ریشه ای پسر پدر تو گر نکند پشم بر کلاه ندارد
گر نشد آتش عزیز یوسف بختم
چون بردم در رهی که چاه ندارد

نه همین تیشه عشق است که سر میشکند کوه را غصهٔ فرهاد کمر میشکند
بوالهوس را نبود طاقت بیماری عشق ترك چشم تو دل اهل نظر میشکند
شیر را جان من از جنبش مژگان منواز که مرا سوزن غیرت بجگر میشکند
بر سر کوی مقامی که دل از مهر تو جست آسمان کهنه گدائی است که سر میشکند
من در آنروز که رخسار تو دیدم گفتم عنقریب است که بازار قمر میشکند
چون بدوز لب شیرین تو بینم خط سبز یاد از آن طوطیم آید که شکر میشکند
من که از دام محبت نگریزم زچه رو طایر روح مرا هجر تو پر میشکند
باشدم طالع سستی که اگر شاه شوم سکهٔ سلطنتم قیمت زر میشکند
بشکند دور فلك صولتی از زاهد خشك تیشهٔ حیلهٔ وی هیزم تر میشکند
خشت خم تعبیه از خاك سر خم شده است درشکستن مکن آهنك که سر میشکند
بلبلا چشم از آن باغ تنك مایه بپوش که به ده روز کند جلوه وور میشکند
سنك از ژاله زند بر ورق لاله سحاب غافل از آنکه دل مرغ سحر میشکند
این درنظم که آتش صدف طبع تو داد
باشد آن مشت که دندان گهر میشکند

نام جنان بمحفل جانان که میبرد شکر بهند و قند بعمان که میبرد
جز خال گوشه گیر که چشم سیاه از اوست کیفیتی از آن لب خندان که میبرد
حاشا که جلوه های جمال تو کم شود طاوس مست را زگلستان که میبرد
گر زلف سر کشت نکند اوفتادگی دل را برون زچاه زنخدان که میبرد
جائیکه اب بخنده گشاید دهان تو جز غنچه سر فرو بگریبان که میبرد
یوسف بیار گاه عزیزی جلوس کرد این مژده را زمصر بکنعان که میبرد
بااسم اعظم ار نکند عشق اتفاق بلقیس را بنزد سلیمان که میبرد
تیر طرب اگر نزند آفتاب جام از چنك شیر بیشهٔ غم جان که میبرد
جز پای پر ز آبلهٔ من براه عشق آب از برای خار بیابان که میبرد
تا کام دل زسنك نگیرد جنون من اطفال را بسوی دبستان که میبرد
از فسردگی من دل جمعی سیاه شد این شمع کشته را زشبستان که میبرد
آتش برسم تحفه کلام تو را بباغ
از بهر بلبلان غزلخوان که می برد

زان می که لعبتان جفا پیشه میزنند ما را بسنك غم‌دل چون شیشه میزنند
فرهاد وقت خویشم و شیرین‌لبان‌عهد از شور عشق برسر من تیشهٔ میزنند
خط تو سبزه‌ایست که باید نهفته‌داشت از خلق تنك‌چشم که برریشه میزنند
ایمرغ خوش نوا متمایل بدام باش کافلاك پشت پا بهنر پیشه میزنند
نازم غزال چشم توکز غمزه دل‌برد زا نان‌که راه شیر ازین بیشه میزنند
آتش قدم براه محبت شمرده زن
کانجا عنان بتوسن اندیشه میزنند

آنانکه پنجه باتو ستم پیشه میزنند دانسته بر عمارت جان تیشه میزنند
ترکان که‌راهی از دل خودجسته بادلم زان‌سنك غافلند که برشیشه میزنند
بازاهدان خشك‌مزن پنجه کاین گروه چون کرم‌ازدرخت‌طرب ریشه میزنند
یارب سرای دولتشان بر قرار باد آنان که در خرابی ما تیشه میزنند
ما می زنیم باخم و مستی نمی کنیم آنها چه میکنند که از شیشه میزنند
می‌خور که‌خوش‌دهندصفا بردرخت‌عمر این ابرها که خیمه دراین‌بیشه میزنند
آتش‌بکوی‌عشق‌مزن پر که آن‌دوچشم
تیر نظر بطایر اندیشه میزنند

چشم مست‌تو بیك عشوه که‌در کارم کرد از می عشق علاج دل بیمارم کرد
من درآن‌روز زدم‌خنده بمیخانه‌چوجام که دل ازباده دیدار تو سرشارم کرد
دیده از خواب عدم باز نمیگشت مرا بلبل عشق صفیری زد و بیدارم کرد
جلوهٔ کرد تو را پرتو خورشید جمال آنکه از عالم ذرات پدیدارم کرد
قصد من دادن جان بردم [شمشیر نبود حرکات خم ابروی تو ناچادم کرد
عاشقی داد شبی سرخط آزادی من که بسر حلقه زلف تو گرفتارم کرد
بیتوگر طالعم‌اینگونه نهد روی‌بضعف پرکاهی نتوان تکیه بدیوادم کرد
غم دنیا نخورم تا بودم باده بجام که در این نشئه خدا فاعل‌مختارم کرد
تازرخ پرده‌گشود آنصنم عشوه‌فروش از پس پردهٔ اسرار خبر دارم کرد
میتوان سوی ویم برد نسیمی‌چو غبار بسکهٔ درراه‌طلب عشق سبکبارم کرد
دوش کآتش سخنش قصه هجران تو بود
شمع را منفعل از آه شرر بارم کرد

اگر چه عاشق روی تو گلعذارانند تو آن گلی که چنین بلبلت هزارانند
کراست جرئت بوسیدن‌لبت که تو را زخوی گرم کباب آتشین عذارانند
بیا که چشم براه سواد خط تو ایم چنانکه منتظر شام روزه دارانند
بدور خط زلبت کام بیشتر طلبم که طالب چمن سبز باده خوارانند
بر آفتاب جمال تو خیمهٔ زده زلف که سایه بر در آن خیمه بیقرارانند

مجال نیستشان تا بهم زنی مژه را — زبسکه تشنه تیر تو جان نثارانند
اگرچه جمله ترکان می کرشمه زنند — دوچشم مست تو سرخیل باده‌خوارانند
مگر بوصل تو بو برده لعبتان چمن — که تر دماغ تر از ابر نو بهارانند
همین نه مات زرخ پایمال فیل غمیم — که‌غرق درشط رنج تو شهسوارانند
گرفته گریه‌چو مینا از آن گلوی مرا — که همدم من سر مست هوشیارانند
کدام سخت کمان تیر عشوه میفکند — که در کمین شهادت امید وارانند
بیار جای قدح بعد از این سفینهٔ می — که غرق بحر ندامت گناهکارانند
شدم زمحرم و بیگانه شرمسار آتش
بس است گریه که مردم بزیر بارانند

گاه هلاکم بسر گران پسر آید — راضیم از جان که عمر من بسر آید
کرده بچشمم مقام جاذبه عشق — باز تقاضا کند که بیشتر آید
گر لب شیرین او بجو فکند عکس — از لب آن جو برون نی شکر آید
دل خبرم داده زان حریم که جبریل — گر رود آنجا زخویش بی خبر آید
رفتم واشکم روانشد از مژه آری — مهر چو پنهان شود ستاره در آید
آه که خواهد گداخت شمع وجودم — تا شب هجر تو را زپی سحر آید
کوه اگر پی برد بسوز دل من — سیل سرشکش زغصه تاکمر آید
گر شه حسنت دهد زکوة نکوئی — جای گدا یوسفش برهگذر آید
می‌خوری‌وخون خورم زرشك چو بینم — کام دل ساغر از لب تو بر آید
جلوه چنان کردهٔ که دور نباشد — گر بهوای تو بر زمین قمر آید
سبزه خط تو بست ریشه جانم — بیشتر از آنکه از رخت بدر آید
باهمه خوش منظری که هست پری را — از تو خجالت کشد که در نظر آید
آتش اگر دم زند زسوز فراقت
جای سخن بر زبان او شرر آید

ماه تمام چون ترا باخبر از جمال شد — تابدوهفته بسکه‌دل‌خوردزخودهلال شد
کوس‌جلال ای‌صنم چون نزند جمال تو — کز تو عیان نهایت‌قدرت‌ذوالجلال شد
بسکه فنون ساحری چشم توزد بکارمن — آهوی وحشی دلم مرغ‌شکسته‌بال شد
گل‌چوشکفت و بردبو ازرخ دلگشای‌تو — سرخی‌رنك عارضش شاهد انفعال شد
بسکه سمند آرزو در طلب تو تاختم — مایه زندگانیم صرف ره محال شد
سرنهان عشق را باچه زبان ادا کنم — زانکه تجلی ترا آینه دید و لال شد
تا علم کرشمه زد قامت دلنواز تو — فاخته سرو ناز را منکر اعتدال شد
تاکه علوم عاشقی کشف شود بماسوا — مصحف عارف‌تو راترجمه‌خط‌وخال شد
شیوه چشم‌مست تو ماند بلوح خاطرم — تاکه زمین و آسمان درنظرم‌غزال شد

چو نکه‌ز خط فرو نشست آتش ناز حسن تو / سوختگان عشق را اول عرضحال شد
ایکه‌حرام خوانده‌ای خوردن خون جام‌را / درعجبم که‌خون‌خلق ازچه تراحلال شد
دامن وصل او نشد دسترس خیال من / گرچه فضای لامکان دامنه خیال شد
گر صدف بهای من یافت شکست آتشا
گر تو درست بنگری از گهر کمال شد

چنان پای خرداز یاری عشقم بسنك آمد / که دست آفرینش‌ازجنون‌من‌به‌تنك آمد
پس‌از‌سی‌سال‌می‌خوردن بزهد آلوده گردیدم / فریب مفتئی خوردم‌سرم آخر به‌ننك آمد
چه‌میپرسی زاحوالم من‌آن‌برگشته‌اقبالم / که‌باهر کس نمودم دوستی بامن بجنك آمد
گرفتم‌جای شیطان نفس‌سرکش‌راتعال‌الله / که‌قصدم‌صیدماهی بود ودردامم نهنك آمد
عجب‌نقش‌خوشی لعلت‌بکاز دختر رز زد / که‌خون‌او بجوشیدو برویش آب‌ورنك آمد
ندانم باچه افسون‌ترك‌چشمش‌مژه برهم‌زد / که‌ازاطراف‌چون‌باران‌بقصدمن‌خدنك آمد
بیاد آور دل‌مارا بزلف آن مه ترسا / اگر دیدی‌مسلمان‌چه‌ای سوی فرنك آمد
نمیکردم گمان کزماه‌رویت‌خط‌شود زایل / ازاین‌آئینه‌حیرانم که‌چون‌بیرون‌ززنك آمد
زکف‌دادم عنان دولت دنیا و ما فیها
درآنساعت که‌آتش دامن یارم‌بچنك آمد

خوی تو سوی بادل بی تاب ندارد / آتش خبر از حالت سیماب ندارد
غافل نیم از مژه وز ابروی تو ایترك / کاین تیر و کمانیست که سهراب ندارد
ما قصه رخسار تو را ساده نوشتیم / فردوس برین حاجت القاب ندارد
صد شکر که از سایه دیوار تو جستم / آن رتبه که خورشید جهانتاب ندارد
پیدا بود از داغ دل و چهره زردش / کز دوری رخسار تو مه تاب ندارد
خواهم که‌دهم داد دل از گریه ولیکن / ویرانه من طاقت سیلاب ندارد
تا گشته جدا از لب لعل تو دل من / ماند بخماری که می ناب ندارد
چشم تو چرا گشته قرین باخم ابرو / میخانه اگر راه به محراب ندارد
برناز مکن عادت و برغمزه مشو یار / دل بردن ما حاجت اسباب ندارد
آسوده نیم یك نظر از فتنه چشمش / این ترك سیه مست مگر خواب ندارد
آتش بدرت تا که بود حلقه چشمش
دیگر گله‌از بخت دراین باب ندارد

روز وصل‌است ودلم‌مضطرب از آن باشد / که مبادا زقفایش شب هجران باشد
به‌همین‌دل‌شده در زلف تو آشفته و بس / هر غریبی بشب تار پریشان باشد
ساخت خط‌حسن‌خدا داد ترا پشت قوی / همچو شیرازه که‌محکم کن‌قرآن باشد
منعمان را سخن ازمال بگوئید نه یار / عاشقی کار من بیسر و سامان باشد
هر که‌نبود بسرش‌شور و بدل‌مهر زدوست / در بر اهل نظر قالب بی جان باشد

ایکه گفتی بود آن حوروش از جنس بشر   این سخن را بکسی گوی که حیوان باشد
رعشه چون آب روان او فتدش در رگ جان   هر که در سایه آن سرو خرامان باشد
آنچه آسیب رسد بر دل سرگشتهٔ من   همه گویند کز آن سیب زنخدان باشد
گشت ازدرد من آگاه و سرافکنده بزیر   آنکه می گفت مرا حکمت لقمان باشد
آتشا این غزل تازه که طبع تو سرود
مرغی ایکاش بخواند که خوش الحان باشد

یار با سلسله زلف دوتا میآید   الحذر سلسلهٔ جنبان بلا می آید
عالمی مست شدند از اثر یك نگهش   بنگر از چشم سیه مست چها می آید
ناوك تیر غمش میگذرد بردل ریش   یا که شاهی است بسروقت گدا می آید
میروم باغمش از عالم ودارم آن چشم   که به بینم غم او تا بکجا می آید
زخم تیرش ببردم مونس شبها بنگر   کز جفاهاش چسان بوی بقا می آید
خط سبز است که سر میزند از گرد لبش   یا بود خضر و لب آب بقا می آید
غم هجران چو شد از دل برسد ذوق وصال   جغد چون رفت زویرانه هما می آید
گفته بودی که برو بیدز کویم خس و خار   چشم این شیرگی از مژه ما می آید
من بکی با تو چنانم که ندانم زچه رو   درنظر سایه ما و تو دو تا می آید
آب نیسان نشود غافل از احوال صدف   روزی اهل قناعت زهوا می آید
شیخ گر ضد ریا اینهمه میگفت سخن   فاش شد کز سخنش بوی ریا می آید
بتماشای تو آنجا که شوی جلوه فروش   همچو خورشید بسی بی سروپا می آید
چون من آتش بخروشم که گر این گلشن رو
مرغ تصویر به بیند به نوا می آید

خیز و ریز آبی زچون از شیشه در ساغر شود   آتش از تابش نهان در زیر خاکستر شود
آنقدر شادم که خاموشی که گردن میزنم   شمع را گر در حضور من زبان آور شود
از تماشای جهان سیرم خدا را ازجمال   پرده بگشا تا که عالم عالم دیگر شود
سرعت بگذشتن دنیا اگرچون عمر ماست   چشم تا برهم زنی هنگامه محشر شود
تا توانی ده صفا بردل که از ارباب فقر   هر که این آئینه را دارا شد اسکندر شود
بسکه رهزن در لباس رهنما هر گوشه ایست   رشنه ترسم سر بگم در کوچه گوهر شود
ساقیا می ده که آب عشرت اندر جوی عمر   آنقدر ناید که از شیرش دماغی تر شود
آنقدر شیرین دهان باشی که در هنگام وصف   جنبدم لب برهم و گلکم نی شکر شود
صید از دامت برون با دیدهٔ گریان رود   همچو آن کودك که دور از دامن مادر شود
زین اشارتها که براغیار با مژگان کنی   هر سر موی من از غیرت ببین نشتر شود
صبحدم خورشید عالمگیر چون بیند ترا   از تواضع بردم پایت بلند ازسر شود
خاك پای دوست را آتش بدست آور اگر
خواهی اکسیری که سیماب وجودت زر شود

روزیکه دل‌تو را بزنخدان نگاه کرد — خود را بچشم باز گرفتار چاه کرد
یاقوت تا شبیه لب لعل یار شد — جا بر فراز تاج سر پاد شاه کرد
خورشید‌مشگل است کند از چراغ‌روز — این‌گونه مشت باز که رویت‌زماه کرد
زلفت نه‌رهزن دل من گشته‌است‌وبس — این درد روز اهل جهان را سیاه کرد
در کشتن من این‌همه اهمال بهرچیست — کار دقیقه را نتوان سال و ماه کرد
باشد چه جای بوسه که‌از بس بودلطیف — نتوان بچشم وهم برویش نگاه کرد
غافل مشو بعهد خط ایدل‌از آن ذقن — باید شب احتیاط فزونتر ز چاه کرد
سیمرغ رحمت ار فکند سایه آتشا — باید ز کوه قاف فزونتر گناه کرد

آنکه‌چشمش نازها بر نرگس شهلا کند — التفاتی کی بچشم خونفشان ما کند
من حریف دیدن اغیار بر کویش نیم — یا مرا بی سر کند یا غیررا بی‌پا کند
گر دهد درروز وصلم وعده‌فردای‌هجر — کوشش بخت بدم آنروز را فردا کند
گر زند زاهدبدنیاپشت پادانی زچیست — میکند مکری که شاید روباو دنیا کند
از دم سرد رقیبان غافل از اشکم‌مشو — ترسمت باد مخالف غرق در دریا کند
سالها بگذشته‌است از قصه تیس‌و‌هنوز — بید مجنون‌میکشد خجلت‌که سر بالا کند

دوش چون مغبچه‌ای ناله مستانه کشید — شیخ را از سر سجاده بمیخانه کشید
دیگران از لب پیمانه اگر باده کشند — من وآن باده که‌ازلعل تو پیمانه کشید
ترک‌چشمت‌زدل من بردوبابرو بسپرد — داد ازاین‌مست که شمشیر بدیوانه کشید
بسکه ماران سیه حلقه و چنبر زده‌اند — پنجه باد بزلفت نتوان شانه کشید
چین زلف‌توچوباخال لبت گشت قرین — مرغ جانم‌بسوی دام از این دانه کشید
شمع آن‌شعله آتش که‌وجودش‌همه‌سوخت — بود یك آه که در ماتم پروانه کشید
خواست نقاش کشدصورت آن‌چشم‌خمار — مستیش‌زد بسر و صورت میخانه کشید
رحمی ایدوست بمن کن که‌دلم گشت کباب — بسکه اندر طلبت منت بیگانه کشید
آتشا زهد چهل ساله رها کن که مرا — در خرابات مغان همت مردانه کشید

نگار گیسوی مشگین بدوش میآید — دهید مژده که عنبر فروش می‌آید
زیادزلف و رخش در سرای‌خاطرمن — که اهرمن‌گذرد گه سروش می‌آید
چنان فراق تو سوزانده استخوانم‌را — که سنك‌از غم من‌در خروش می‌آید
اگر ز مردمك دیده پا نهد بیرون — سرشك سرخ مرا تا بدوش می‌آید
ز اتحاد محبت به تربت لیلی — هنوز ناله مجنون بگوش می‌آید
چنان‌هوای محبت بود زحسن توگرم — که مغزدر سر عاشق بجوش می‌آید
عذار دختر رز را بپوش کز دربزم — صدای زاهد پشمینه پوش می‌آید

چو مست عشق تو آتش شده است صبح الست کجا بشام قیامت بهوش می آید

دوری از چشم ترم آنقد دلجو نکند سرو من نشو و نما جز بلب جو نکند
شب وصلست و نه بینم زحیا روی ترا همچو آنکس که رود باغ گلی بو نکند
فتنهٔ زاده نخواهد شدن از مادر دهر که ترا بندگی نرگس جادو نکند
سرو بالای ترا کاج نبیند قمری تا دهد کام دل و اینهمهٔ کوکو نکند
روی خود را بنما برهمه کس فصل بهار تا کسی بهر تفرج بچمن رو نکند
گوشه چشم وی ای فتنه بغفلت منشین باش بیدار که درکار توجادو نکند
نیست یکدم که پی غارت دین ودل خلق مشورت غمزهٔ او با خم ابرو نکند
دل نخواهد شدن آزاد زدام غم دوست تا اسیرش بکمند سر گیسو نکند
جام آتش زمی ناب مگر کشته تهی
که جدا کاسه سر ازسر زانو نکند

چشم تو نازوغمزه را ساخت چودستیار خود از پی کشتنم بخواب آمدو کرد کار خود
ایکه بگفتیم مرو دره عشق این سخن گو بکسی که مینهد گام به اختیار خود
روی بباغ وبوستان کرده نگارم ازچه رو بیخبر است گوئیا از پسرعذار خود
درکف آه داده ام گرد دل خرابرا برده بادکی چومن داده کسی غبار خود
پرتو روی او بود تاپس مرك در دلم فکر چراغ کرده‌ام بهر سرمزار خود
نیست عرق که حالیا میچکد ازجبین او
گوهر آبدار را کرده رخش نثار خود

دوش ازآن عقده که برطره جانانه زدند بند بر پای دل عاقل و دیوانه زدند
غیرت چین وختن شد دم مشگین صبا تا که برزلف خم اندرخم اوشانه زدند
عکس لعل لب ساقی چوبه پیمانه فتاد عارفان بوسه بجان برلب پیمانه زدند
بنده پیر مغانم که گدایان درش پشت پا برفلك از همت مردانه زدند
شمع را چونکه مکافات مقدر شده بود گردنش را بسر کشته پروانه زدند
نسبت رخت برون بردن از ورطه عشق تهمتی بودکه بر محرم و بیگانه زدند
آتش ایمن مشو از گندم خال لب یار
که ره مرغ حیاتم بهمین دانه زدند

مرا خون جگر آن ترك در پیمانه میریزد که چشمش ازنگاهی طرح صدمیخانه میریزد
از آن راهی که در زلف تو پیدا کرد دانستم که تاصبح قیامت مشك چین ازشانه میریزد
چسان منصور ازذکر انا الحق لب فرو بندد که ناچاراین می لبریز از پیمانه میریزد
بچشم عشق سنجیدم حقیقت شمع در شبها عجب آبی بروی آتش پروانه میریزد
بحمدالله که باشد ساقی بزم صفا زیرك بقدر طاقت ما باده در پیمانه میریزد
بجز یاددوزلفش آتشا کافتاده اندر دل کدام این بینوا را دزد شب درخانه میریزد

رفت جانم زتن رقص کنان باز آمد — مژده آورد که آن لعبت طناز آمد
خانه‌طاقت من کنده شد از گریه‌شوق — دردمان لحظه که آن‌خانه‌برانداز آمد
شوز آن‌ترك ندانم بچه‌ضربم بنواخت — که چو چنگم سر هرموی بآواز آمد
گرمرا بلبل جان درطرب آید‌چه‌عجب — که برون شاخ گلی از چمن ناز آمد
کرد کاری دم روح‌القدس باد بهار — که مسیحای چمن برسر اعجاز آمد
باده‌خورخاصه‌دراین‌فصل که‌ازلطف‌هوا — مرغ تصویر خروشید به پرواز آمد
شاهدان جمله چمیدند بصد جلوه و ناز — سروخوش قامت ما از همه ممتاز آمد
شد نه‌تنها بجهان‌شهره جم ازغصه جام — هر که بادخت‌رز آمیخت سرافراز آمد
مرغ دل کز پی‌مژگان تو ازسینه‌پرید — آنقدر رفت که در چنگل شهباز آمد

از شکر ریزی کلك تو صفاهان آتش
آفت هندشه و غیرت اهواز آمد

خواهم میئی که دلرا از ریشه‌غم‌برآید — آواز نوش جان‌باد از گورجم برآید
ازباده مست گردد هرباده خوار لیکن — میخواره محبت مست از عدم برآید
تااشك‌داشت چشمم امشاندروز هجران — دیگر گمان‌ندارم زین چشمه نم برآید
گرشرح دوریت را ازسوز دل نویسم — آتش بصفحه افتد دود از قلم برآید
نبود حریف خورشید حسن‌غیور او را — مفلس کجا تواند با محتشم برآید
گر بار درد فرهاد نبود هنوز برجا — باید که بی‌ستون رااز پشت‌خم برآید
زاهد بفکردنیا این‌حدکه‌درسجوداست — ترسم بجای داغش نقش درم برآید

دامان یار و دستم گر دست داد باهم
آتش کجا بشمشیر دیگر زهم برآید

برق جولانی که‌رم‌راآهو ازاووام‌خواهد — ای‌عجب‌دل بامنش‌ازساده‌لوحی‌رام‌خواهد
بارالها همچویاقوتش‌بخون‌خویش‌غلطان — هر که‌ازمرجان‌لعل‌وی مرا ناکام خواهد
زلف شبگردش بودگر دستیار چشم‌جادو — دین زشیخ‌وشاب‌دزددل‌زخاص‌وعام‌خواهد
کشتگان‌عشقرا بگذار پابرسر که باشد — زنده‌کردن سهل اما اندکی‌اقدام خواهد
من نه تنها میدهم‌دل‌تازنی ازغمزه تیرم — هر که آرد تحفه بهرپادشاه انعام خواهد
جزدل‌من کزشکنج زلفت آزادی نجوید — کی‌شنیدی‌مرغ‌زیرك‌خویش‌رادردام‌خواهد
گر گل‌سرخ ازلطافت دم‌زندپیش‌جمالت — گو بدو کسب‌ادب کن‌ودلبری زندام‌خواهد

راستی آن سرو قامت گر شودآتش خرامان
یکجهان جان بهر پا انداز درهرگام خواهد

دلارامی که‌مارا جابروی‌چشم‌وجان‌دارد — خداوندش نگاه ازچشم‌شورمردمان‌دارد
قیامت آمد و یار تهی دستم نمی آید — نمیدانم‌جدائی تاچه‌حد طول‌زمان دارد
نی از نالیدن‌جانسوزماند بردلم تنگم — چومن‌شوری‌بسر گویاازآن‌شکردهان‌دارد

ز بس مست طرب بینم شهیدان محبت را ملامتهاست برخضرم که عمرجاودان دارد
نکوروئی که میگیرد خراج از خسرو خوبان تمنای گدائی هر شبت از آستان دارد
چنان دل زنده جاوید باشد کشتهٔ عشقت که گر تاحشر گل روید زخاکش بوی جان دارد
بگو سوزاند وخاکسترش را برصبا بخشد
اگر عشق تو آتش را خیال امتحان دارد

گرفتم اینکه دل وسعت بقدر آسمان دارد غم عشقی که من دارم تواند کی نهان دارد
بتردستی کنار من کنم از ماسوا دوری برم سر شمع مجلس را که پا اندرمیان دارد
غلام آن سخن طبعم که هنگام تهی دستی کند تقسیم درویشان اگر یك قرص نان دارد
چنان قمری بر ایوان مدائن میکند کوکو که پنداری بخاطر قصه نوشیروان دارد
فلك گر سر گذشت تاج را در میان دارد شوی آگه که این زال آشنائی با کیان دارد
توان بردن زجام می بحال پادشاهان پی که می خون سیاوش است وجام از جم نشان دارد
مبندای آدم خاکی بر ایوان ورواقی دل که خشت از دست بهرام وسر نوشیروان دارد
چنان آتش بکیشم کفر میباشد دل آزاری
که مهتاب سرایم شرم از روی کتان دارد

دوش مارا آنچه بادل چهره جانانه کرد کافرم گر شمع مجلس باپر پروانه کرد
چون خیال آن صنم در کعبهٔ دل پا نهاد عشق آمد در وجود و کعبه را بتخانه کرد
نامه مستانه خیزد از سر هر موی من ساقی امشب ازچه مینا باده در پیمانه کرد
طرفه حالست اینکه ترك چشم آن دیر آشنا تیغ بر محرم کشید وصلح با بیگانه کرد
هیچ صیادی زدام و دانه بامرغان نکرد آنچه زاهد باعوام از سبحهٔ صددانه کرد
گر شود پیدا بدل گنج وصالت دور نیست بسکه سیلاب غمت این خانه را ویرانه کرد
همچو به عریانم وچون فکر اندر گردشم بسکه عشق آن پری پیکر مرا دیوانه کرد
آتش از پیر خرد پندی نگیرد دل بگوش
طفل بازیگوش مارا کی توان افسانه کرد

زیر سنك کودکان را کرد باید جستجو هر که میخواهد من دیوانه را پیدا کند
گرچنین پروانه امشب سوزد و باشد خموش از پی تحسین زبان شمع را گویا کند
گردش ایام زودش پر کند از خون دل هر که همچون جام می یك خنده بیجا کند
هر که از بی اعتباریهای این بحر آگه است هر حبابی را خیال افسر دارا کند
گرد پیدا کردن مضمون چه گردی آتشا
مرد آن باشد که در این عصر زر پیدا کند

گلزار دهر یکدل اگر شاد میکند بلبل زچیست اینهمه فریاد میکند
این لاله نیست سرزند از کوه بیستون خون گریه سنك از غم فرهاد میکند
از راه مهر نیست کند جستجوی گنج گر آسمان خرابه ای آباد میکند

صدخانه شیخ میکند از مفلسان خراب تامعبدی بـرای خود آباد میکند
تابیستون بپاست بود زنده کوهکن این مزد صنعتی‌است که استاد میکند
شه را گدای راه گر آتش ندیده ای
آن بنده بین که خواجه ام آزاد میکند

لطمهٔ عشق زبر دست تو بر عالم زد که جهان زیر وزبر گشت نشایدم زد
بی غمانرا می‌این نشأه حرام است حرام وقت محنت زدهٔ خوش که می‌درغم زد
آگه ازمکر فلك باش که این دیوسیاه از کیومرث بـر گشت و زجم خاتم زد
دل عارف نشود شیفتهٔ عشوه دهر آن بود مرد که قید زن نامحرم زد
چه کنی سعی طبیبا پی درمان دلم عیسی اینجا زخجالت نتواند دم زد
بند بندم بفراقش همه از کار افتاد غیر دستم که زافسوس دو کف درهم زد
زخم پیکان تو نازم که چو بر سینه نشست سیلی از پنجه غیرت برخ مرحم زد
گندم خال تو طوبی قد طاوس خرام جلوه‌ای کرد بفردوس و ره آدم زد
چرخ خم شد که زند بوسه بخاك ره دوست دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد
کار کن درخط مستی چوشد تعبیه جام سکه شاهی جاوید بنام جم زد
آنچه درجام کند باده بود عین صلاح پیش ساقی نتوان حرف زبیش و کم زد
آتشا دختر رز هست چنان مرد افکن
کـه بیك حمله شبیخون بسپاه غم زد

پرده بردار که خلقی هوس آن دارند که به بینند جمال تو وجان بسپارند
شده زنجیری زلفین تو آنگونه دلم کـه بزنجیر محال است برونش آرند
ایکه درخواب خوشی رحم بر آن طایفه کن که بزندان فراقت همه شب بیدارند
عاشقان را نرود شور تو از سر بیرون تازمانی که سر از خشت لحد بردارند
در گلستان لطافت گل مقصود توئی خوبرویان دگـر خار سر دیوارند
از دهان تو بجز هیچ نگنجد بخیال بلکه آن نیز بود هیچ که می‌پندارند
سرو وشمشاد وصنوبر که مقیم چمنند جمله در پیش رخت منفعل از رفتارند
پا بچشمم نگذارید گر این قوم رواست منت روی زمین را بسرم بگذارند
آتش از بسکه کند کلك تو شکرریزی
طوطیان ازدل وجان عاشق این گفتارند

گوش سپهر بشنود نالهٔ سنك را اگر شرح دهم حکایتی از غم روزگار خود
حال که بسته عشق او پردهٔ زردروئیم من بچه‌شیوه افکنم پرده بروی کار خود
هر که بحرص میکند دولت خویش افزون هست خری که مینهد بار بروی بار خود
پیش لئیم آتشا از چه بریزم آبرو
روی زمین نیفکنم گوهر شاهوار خود

دل آتشین رخ اورا شبی که خواب ندید — چنان گریست که چیزی بغیر آب ندید
بجز دمی که نشستی بچشم گریانم — دگر کس آتش روشن میان آب ندید
عجب مدار که زاهد نبرد لذت عشق — که بهره شب پرده ازروی آفتاب ندید
مجوی در دل من حب عالم امکان — که جز تو ساکنی این خانه خراب ندید
هزار مرتبه کردم سؤال وصل چه سود — که یك سؤال مرا قابل جواب نزید
بیا که تا تو برون رفته ای زبزم دلم — حلاوت از شکر ومستی ازشراب ندید
بعهد چشم خمار تو از نظر نرگس — چنان فتاد که دیگر کسش بخواب ندید
حدیث هجر زمن آتشا چه میپرسی
کسی درآتش دوزخ چنین عذاب ندید

دل شه کشور جان است زدستش ندهید — فتح اگر قسمت او نیست شکستش ندهید
ریزم اشك ازمژه وآورمش برسر رحم — شرطش آن است که آئینه بدستش ندهید
در خرابات که باشد حرم قرب خدا — گر ملك روی کند جای نشستش ندهید
نگذارید که زاهد بچشد باده عشق — ره بکوی صنم باده پرستش ندهید
تامبادا که کند فتنه سراز خواب بلند — بوسه را ره ببر نرگس مستش ندهید
هر قدر ظلم کند ترك جفا پیشه رواست — خبر از روز مکافات و الستش ندهید
خلق را میکشد ازغمزه چه حاجت بخدنك — رنجه بر بازو وآزار بشستش ندهید
عقل آتش نبود قابل سرمنزل عشق
نیستی تا که نجوید ره هستش ندهید

دلبران بررخ چوزلف تابدار انداختند — تابها ما را بجان بی قرار انداختند
یار گردیدند باهم غمزه و ناز غرور — تامرا چون طفل اشك ازچشم یار انداختند
وه که بشکستند درهم ازدلیری این گروه — پنجه گر در پنجه اسفندیار انداختند
نیست دیگر دیمن دل ممکنم ازچشم وهم — بسکه ترکان تیرش ازچشم خمار انداختند
از نظر بردند تا سرو خرامان مرا — آتشی اندر وجودم چون چنار انداختند
بنده اهل خراباتم که هفت افلاك را — بهر فرمانبردن ایشان بکار انداختند
کشت رشك سایه خاك سر کویش مرا — بسکه خودرازیر پای آن نگار انداختند
گر بود خورشید دیگر بر نمیخزدزخاك — هر که را خوبان زاوج اعتبار انداختند
آتشا شد مهر او بسرشته درآب وگلم
پیش از آن روزیکه طرح روزگارا انداختند

دوچشم مست ترا وصف نازخواهم کرد — بمردمان درصد فتنه باز خواهم کرد
قد تو سرو لب جویبار عمر منست — از آن بعمر گرانمایه نازخواهم کرد
هزار مرتبه کـردم نثار راه تو جان — گرت قبول نیفتاده باز خواهم کرد
شوند گر همه مهوشان عالـم جمع — ترا میان تمام امتیاز خواهم کرد

وضو گرفته ام ازمی برای مفتی عشق — بروی پوست زاهد نماز خواهم کرد
دلم زچنبر آن زلف میطپد چکنم — کبوترم حذر از شاهباز خواهم کرد
مزن بمشك خودای ناوه لاف وغره مشو — که پیش زلف و یت مشت باز خواهم کرد
چنان زسیر جمال تو سرخوشم ایدوست — که از بهشت برین احتراز خواهم کرد
گرم بطالع محمود داد زلف تودست — زعشق حلقه بگوش ایاز خواهم کرد
زروی دوست نه پیچم نظر بسوی بهشت — چرا حقیقت خود را مجاز خواهم کرد
اگر بسیب زنخدان او رسد دستم — یقین که پا زگلیمم دراز خواهم کرد
اگر گدائی میخانه یافتم آتش
ترا زهردو جهان بی نیاز خواهم کرد

مهی بیاری عشقم حریف مجلس شد — که ازشعاع رخش آفتاب بی حس شد
بریز لعل روان عقیق رنك بجام — که نقش آن لب جان بخش نقل مجلس شد
صبا دمیکه زدیوان گل ورق بگشود — به بلبلان غزل عشق را مدرس شد
خراب گردش چشم سیاه مست ویم — که بارگاه وجود مرا مهندس شد
بدور چشم تو دامان دشت وسینه کوه — زاشك چشم غزالان ریاض نرگس شد
چه حاجت است بباغ جنان وحور بهشت — کنونکه مهر تو دلرا انیس ومونس شد
چو پادشاه جمالی نظر دریغ مدار — زمنعمی که ببازار عشق مفلس شد
کتاب حسن خدا دادهٔ تو هر ورقش — هزار طایفه را زینت المجالس شد
بس است شیوه آهن دلی برای خدا
که آتش ازتب هجر تو آب چون مس شد

چون بدست باد زلف عنبر افشان میدهد — باد تا صبح قیامت نگهت جان میدهد
اشتیاق ضربت شمشیر زهر آلود او — خضررا خون جگر از آب حیوان میدهد
بارقیبان گر مدارا میکنم منعم مکن — رحم بر جان میکند هر کس بسك نان میدهد
بهر آسیب دل سرگشته تر ازگوی من — بر رقیبان بوسه ازسیب زنخدان میدهد
لیلئی دارم که گرازچهره بردارد نقاب — عقل را مجنون صفت اندر بیابان میدهد
در بیابان طلب خاری که ازپا میکشم — عشق جا برروی چشمم همچومژگان میدهد
کوهکن درعشق نبود مردشیرین کاریم — پیش برق تیشه من کوه میدان میدهد
تانباشد شور عشقت درنیابی فیض وصل — بهرهٔ کی جغد را سیر گلستان میدهد
آتشا گر این چنین از سوز دل ریزی سرشك
این تنور آخر جهانی را بطوفان میدهد

بنشین تا که بپا شورش محشر نشود — خنده کن تا که گران قیمت شکر نشود
آن بلاها که بدل درشب هجر تورسید — بمسلمان نرسد قسمت کافر نشود
سرزنش گرشودش ازدرودیواررواست — هرکه در مقتل عشق آید و بی سر نشود

گرچه بسیار شود میوهٔ فردوس لطیف — هرگز از سیب زنخدان تو بهتر نشود
عشرت روی زمین و ثمر باغ بهشت — با تماشای جمال تو برابر نشود
لب محال است که بندم زحدیث دهنت — صحبت قند تو حیف است مکرر نشود
بلب لعل تو بر آب بقا پی نبرد — تا که صاف آینهٔ قلب سکندر نشود
نکنم ترك صفا دادن آئینه دل — تا در آن جلوهٔ روی تو مصور نشود
دور لعلت بود از جان ضعیفم تاچند — تا بکی رشته من لایق گوهر نشود
آنقدر خلق برخسار توحیران شده اند — که برادر خبر ازقتل برادر نشود
بر در گوش نهد چرخ برین پنبهٔ ابر — تا شب هجر تو از نالهٔ من کر نشود
غافل ای دل مشو از آن صنم پرده نشین — که به یکبار شود ظاهر ودیگر نشود
مژگانش زتو برگشته گرایدل چه عجب — کاشنا چنگل شاهین بکبوتر نشود

آتشا تلخ شد از خامشیت کام بلی
طوطی بسته زبان قابل شکر نشود

رخت چون آن سرو قد بر طرف گلشن میکشد — از برای سرو قدش سرو گردن میکشد
میشود در مجلس اغیار روشن ای عجب — وز دل من آن چراغ حسن روغن میکشد
از برای تست با اغیار ما را ساختن — دوست بهر دوست آری جور دشمن میکشد
باتجرد از سپهر چارمین بالا نرفت — این سزای آنکه عیسی بار سوزن میکشد
راستی گر قد موزون تو بیند فاخته — طوق عشق سرو را بیرون ز گردن میکشد
دوش رفتم باخیال چشم وابرویت بخواب — خواب دیدم ترك مستی تیغ برمن میکشد

عاقبت آتش بسوزد از فراق روی تو
دوری ازگل خار را آخر بگلخن میکشد

چشم ترا که شعبده باز آفریده اند — از یك جهان کرشمه وناز آفریده اند
آورده هرسخن که دهان تو در میان — از آن هزار گوهر راز آفریده اند
زان عکس کافتاده ترا از سواد زلف — صبح سیاه و شام دراز آفریده اند
محمود را بعالم ذرات عاشقی — از بهر بندگی ایاز آفریده اند
عشاق را زسجده آن آستان مران — کین قوم را برای نماز آفریده اند
شد آب از حرارت عشق تو دل مگر — این شیشه را برای گداز آفریده اند
خوبان کبوتر دل ما را زتیغ عشق — صد بار کرده بسمل وباز آفریده اند
غافل مشو که مژه آن کبك مست را — گیرنده تر زچنگل باز آفریده اند
صبح ابد دمید و نشد یار من پدید — شام فراق را چه دراز آفریده اند

پاشیده مشك بر دل مجروحم آتشا
تا آن دو زلف غالیه ساز آفریده اند

باد بچین زلف او چونکه گذار میکند — دامن دهر را پر از مشك تتار میکند

خون‌شود وفروچکد ازمژه دل زغیرتم — یار چو غیررابخون دست نگار میکند
آنچه کند بگلستان بلبل‌مست‌شب فغان — دل زفراق دلستان یك بهزار میکند
سرزد ازآه سردمن خط بعذار او بلی — باد صبا چو میوزد گرد وغبار میکند
تاکه زخط بگردرخ دایره‌ای کشیده‌ای — درعجبم که درچه‌خط حسن‌توکار میکند
نرگس‌مست‌یار من‌ساخت بغمزه کارمن — ای دل بیقرار من باتو چه کار میکند
سوختهٔ محبتم برق جهد زتربتم — سنك بحال غربتم ناله زار میکند

پرده زروی بخت بدباز مکن که آتشا
سایه گرت خبرشود از تو فرار میکند

چشم‌مست تو چرا بادل من خو نکند — رو بمجنون من از چیست که‌آهو نکند
آن غریبم که بیك تیر نگه یاد مرا — ترك چشمش زکمانخانه ابرو نکند
جذبهٔ داده خدا سرو خرامان مرا — که‌گرش آب به‌بیند گذر ازجو نکند
چرخ در مجمر خودریخته اسپندنجوم — تابکارش نگهٔ چشم تو جادو نکند
کرد آنکار که بامرغ دلم مژگانت — چنگل باز شکاری به پرستو نکند
رفت ازبانك اناالحق سر منصوربباد — مست●شق تو محال است هیاهو نکند
شرط شدجان دهم وبوسه ستانم‌ترسم — که باین عهد وفا من کنم و او نکند

آتشا نیست بگلزار جهان بوی وفا
عاقل آنست کزین باغ گلی بو نکند

ساقی بده‌آن‌می که زغم سور بر آرد — وز صلب سیاه حبشی هور بر آرد
بیرون کشد از بطن‌شقی عارف‌حق‌بین — وز نسل گدا قیصر و فغفور بر آرد
آن می که‌فروغش‌دوجهان سوزدزانکه — زان سوخته گان نغمه منصوربر آرد
آن می که چو انگور فشارند مغانش — خورشید سراز خوشه انگور بر آرد
معمورکند گاه دلی راکه خراب است — گه گرد برون از دل معموربر آرد
هم دفع جدائی کند از طالب ومطلوب — هم کام دل ناظر منظور بر آرد

زین آن غزل‌دلکش‌وحشی‌است که‌فرمود
ساقی بده آن می که زدل نور برآرد

شرح هجران تو یعقوب اگر گوش کند — قصه یوسف گمگشته فراموش کند
آنچه باخنجر ابرو بدلم چشم تو کرد — کی تواند شه ترکان به سیاوش کند
آدمی کیست که‌اینجانشود مست‌وخراب — فیل را شوخی آهوی تو مدهوش کند
هرکه‌شدتشنه دیدار خم ابروی دوست — آب از چشمه شمشیر فنا نوش کند
گل‌شد ازخون‌جگرسرخ‌وگریبان‌بدرید — ماجرای غم بلبل چقدر گوش کند
سرو را قامت موزون تو آرد بخرام — ماه را چمبر زلف تو زره پوش کند
افکنم همچو شقایق کله جان بهوا — گرنگاهی بمن‌آن سرو قباپوش کند

خواست زاهد که برد جلوه شاهد زمیان　نور حق را نتوانست که خاموش کند
مستی عشق تو آتش بسر آورد مرا
آنچه باخشت سرخم می پرجوش کند

این گدایانی که جان بر خاك آندر میدهند　پادشاهان جهان را تخت وافسر میدهند
شدز خون عاشقان عالم گلستان بهشت　بسکه میرقصند و برشمشیر اوسر میدهند
ساقیا می ده که هست ازدختر رزدر دلم　آن محبتها که از کودك بمادر میدهند
حیرتی دارم که باهمراهی خضر ازچه رو　حسرت آب بقا را بر سکندر میدهند
مردمان دیده برمن از خیال لعل تو　دریکی مژگان زدن صدعقد گوهر میدهند
باوجود خورده بینی تنك چشمند انگروه　کز دهانت نسبتی بر آب کوثر میدهند
هر که را ترکان چشمت میکشند ازتیر ناز　کشتهٔ باشد که براو جان دیگر میدهند
آسمانها گو مگرد وزهره ومه گومتاب　گر مراد عاشقان را چرخ واختر میدهند
ترك دنیا کن که اندرعالم فقر است وبس　گر بر ابراهیم ادهم ملك وافسر میدهند
گرچنین تا پر نشیند تیر ناز دلبران　از پی پرواز کردن روح را پر میدهند
آتش از شیرینی شعر تو گر آگه شوند
طوطیان در هند خفت ها بشکر میدهند

اگر زوصل تو بوئی بگلستان برسد　صدای خنده گلها بآسمان برسد
گرفتم آنکه زروی تر لاف زد گل سرخ　چه میکنند اگرش وقت امتحان برسد
خیال بوسه جهد همچو برق از نظرم　زبسکه گرم رود تابدان دهان برسد
بدرد هجر که شد کور پیر کنعانی　خدا بداد زلیخای نو جوان برسد
کجا بکوی زنخدان او رسد سیبی　که ازهوای بهشت ودرخت جان برسد
زنور سیده داغ تو دل بوجد آمد　چنانکه حاتم طائی به میهمان برسد
بغیر چشم تو کز مژه ساخت کار مرا　که دیده تیر کج مست برنشان برسد
همای تیر تو نازم که چون بسینه نشست　دهد شکاف ورود تا باستخوان برسد
سزد که نسخه شعر تو بعد از این آتش
بسعی بخت بفرمانده زمان برسد

بروز حشر اگرت پای در میان نرسد　بخاك كالبد ما دو باره جان نرسد
بقتلگاه محبت شهید تا نشود　به خضر بهره از عمر جاودان نرسد
اگر زدست هم اعضاء چنین ربایندش　خدنك ناز تو تازنده ام بجان نرسد
از آن گزیدن سیب ذقن بوددشوار　که از نگاه شود آب وبردهان نرسد
حکایت لب شیرین او مپرس زمن　که هست بسکه گلو سوز بردهان نرسد
مدار چشم تنعم بخوان هفت سپهر　که نان سفره دونان بمیهمان نرسد
بکوش درپی وسعت که روزی کامل　بدون سعی کسی را از آسمان نرسد

زبسکه عهد قدت دستها مزکار افتاد   دگر بسرو توجه زباغبان نرسد
زشهدریزی کلک تو آتشا عجب است
نهنه گز نی شکر ز اصفهان نرسد

خدنك غمزه او گر بیاد ما افتد   دل از طرب کنم رقص تازپا افتد
من آن نیم که کنم صبر درجدائی یار   سرم زتن سراین کار گر جدا افتد
بسادگی زنخدان مباش غره که سیب   هزار چرخ خورد تاکه از هوا افتد
بیار باده که خاك هزار چون جم وکی   کنند کوزه و در خانهٔ گدا افتد
فتاده قحطی نعمت چنان بسفره دهر   که‌استخوانی از آن رزق‌صدهما افتد
گرفتم اینکه شفا یافت دردمندفراق   چو دید جای توخالی دوباره‌جا افتد
بحیرتم که چه‌گوئی بعذراینهمه‌ظلم   اگر نگاه تو روزی بچشم ما افتد
توشب به بستر نازی و بهرراحت تو   چه دستها که بهر گوشه بر دعا افتد
زضعف در ره‌کویت فتاده ام بزمین   بسختی که بشب کور بی عصا افتد
در آن چمن که بشه ره نمیدهد آتش
عجب که قرعه قسمت به بینوا افتد

روح راکرده پدیدار وتنی ساخته اند   بهر آن تن بدل من وطنی ساخته اند
طوطیان خط وی انجمنی ساخته اند   در کنار شکرستان وطنی ساخته اند
برجمالیکه بود خوبتر از باغ بهشت   بهتر از سیب‌صفاهان ذقنی ساخته اند
سرو را بسته بسر ماه بجای قد رو   آنکه از هیچ بر آن‌رودهنی ساخته اند
اشك‌سرخ ورخ‌زرد ودل گرم‌ودم سرد   از ازل خلق برای چو منی ساخته اند
زلف مشکین توگردی که‌زدامن‌بفشاند   نقش بتدان عمارت ختنی ساخته اند
بر سر زلف تو تاکار کند دیده وهم   چنبروحلقه وچین و شکنی ساخته اند
همت ایدل زشهیدان ره عشق طلب   که زآفاق بخونین کفنی ساخته اند
نیست از بخت قبولم که بقتلم زده دم   زان لبم بهر تسلی سخنی ساخته اند
آتشا از قفس تنك جهان ناله مکن
که فرا تر زسپهرت چمنی ساخته اند

ساقی مجلس عبث ازمی سقایت میکنند   بزم ما راگردش‌چشمش کفایت میکنند
گر چنین خیزد فروغ ازکوکب‌اقبال‌ما   از چراغ بزم‌ما صرصر حمایت میکنند
در خرابات مغان‌رفتن نخواهد خضرره   هرکه حقجوشدخدااورا هدایت میکنند
دروفاداری چنان‌باشم که بلبل در چمن   از وفای من برای گل حکایت میکنند
تاکه‌تخم شعردزدی کشتن از یادش برد
مدتی‌شد آتش از دهقان رعایت میکنند

گر زماه‌رخ‌نقاب‌آن‌شوخ هرجائی کشد   کارخوبان جهان‌یکسر برسوائی کشد

عشرت روی زمین و نعمت باغ بهشت — کم بود آنرا که یکشب جور تنهائی کشد
یوسف از کنعان بیك مژگان زدن آید بمصر — گو چنینش جذبهٔ عشق زلیخائی کشد
گر بت من افکند زلف چلیپائی بدوش — حلقه در گوش کشیشان کلیسائی کشد
طایر روحم جدا از آن لب شیرین شود — گر مگس پا از دم دکان حلوائی کشد
چشم جادوی ترا گر زلف گردد دستیار — بند در پای دل ترکان یغمائی کشد
کلك مژگان تو باید آورد رو در میان — تا بلوح خاطرم نقش شکیبائی کشد
آنکه باشد شهرهٔ آفاق در صورتگری — بعد از این تمثال نیکو نقش رسوائی کشد
گر کشد شیخ حرم پا در کلیسا دور نیست — زآن سرودی کو باکان شوخ ترسائی کشد

طوطی تصویر آتش گر زشهد شعر تو
گردد آگه گردن از بهر شکرخائی کشد

گر تماشای گلستان جهان خواهم کرد — بخیال رخ آن غنچه دهان خواهم کرد
ترسم از جان که شود سوخته آتش رشك — گر غمت را بدل خویش نهان خواهم کرد
گر چنین محمل آن مه رودم از بر چشم — عمر خود را چو جرس صرف فغان خواهم کرد
گر بری بی تو چو مژگان دهدم جای بچشم — جوی خون از سر هر مژه روان خواهم کرد
ساقیا باده بیاور که غرض جستن اوست — چند روزی که تماشای جهان خواهم کرد
گر کمان ابروی او باشد و پیکان نگهش — سینه مردمك چشم نشان خواهم کرد
دلم از مدرسه شد سیر و ز مسجد بگرفت — بعد از این رو بخرابات مغان خواهم کرد
ترسم آزرده شوی چونکه متاعی است حقیر — ورنه قربان سك کوی تو جان خواهم کرد
تا نشانی بمن از موی میان تو دهد — وهم را واسطه و پا بمیان خواهم کرد

خرم آنروز که از این قفس تنك آتش
بهوای سر کویش طیران خواهم کرد

شیخ بر باغ جنان گر طمع از دین دارد — دل بعشق تو نه آن خواهد و نه این دارد
بوریا بوی ریا میدهد اندر مسجد — ره در آن خانه مگر زاهد خودبین دارد
یاد روی تو بود در دل پر آبله ام — یا که مه جای بدل خوشه پروین دارد
دل عبادت بچه جرئت کندش کز ابرو — چشم بیمار تو شمشیر ببالین دارد
کوهکن تا ز برش شیر روانست بجوی — از دل کوه رهی بر دل شیرین دارد
با سکندر بگو ای باد بر آئینه مناز — که بکف سنك قضا چرخ بدآئین دارد
خاك صحرای عدم به بود از آب حیات — مرغ زیرك چه غم از چنگل شاهین دارد
چشم مستش شده بازلف قرین پنداری — شاه ترکان سر غارتگری چین دارد
سخن از عقل مگو در بر دیوانه عشق — شه چو شد مات کجا حاجت فرزین دارد

آتشت جور کش و درد کشان گشته بلی
خط استاد کی از خط فر و دین دارد

اهل دل چشم ازآنرو بوصالش دارند | كه سر آينه داري جمالش دارند
عاشقان كشته شمشير فراقند ولي | خويش را زنده باميد وصالش دارند
طرفه حاليست كه تركان دل بيمار مرا | قصد كشتن عوض پرسش حالش دارند
مستم از عشق خليلي كه مرا ديده و دل | كينه با يكدگر از رشك خيالش دارند
زان بود دامن افلاك پر از انجم اشك | كه نظر بر رخ خورشيد مثالش دارند
رهرواني كه چو پرگار در اين دايره اند | همه سرگشتگي از نقطه خالش دارند
حاصل اهل نظر گوشه ابروي ويست | چون مه روزه كه حاجت بهلالش دارند
ماه وخورشيد كه مغرور برانوار خودند | غفلت از سايه ديوار جلالش دارند
گشته تا بلبل بستان محبت دل من | گلرخان قصد شكست پروبالش دارند

طوطيان گرشده همصحبت آتش چه عجب
كه هواي شكرستان مقالش دارند

تكيه آنقوم بر اورنك وصالش دارند | كه در آئينه دل عكس جمالش دارند
آنقدر جام خجل زان لب ميگون شده است | كه ظريفان خبر ازصورت حالش دارند
زاهدان زان زده ازحرمت مي دم كه بجام | خون مانيست كه نوشند وحلالش دارند
درميخانه مگر بسته كه اسكندروخضر | سر سرچشمه حيوان و زلالش دارند
ميتوان گفت كه مانند مي گلگون پيري | زانكه در شيشه مي تابدوسالش دارند
ساده لوحند گروهي كه خط سبزتورا | بتراشيدني اميد وصالش دارند
گردش چشم تو نازم كه حريفان الست | مستي از ميكده غنج و دلالش دارند
كعبهٔ روي تو را هست مقامي كه بتان | چشم دل بر حجرالاسود خالش دارند
دارم آندل كه دوچشم تو زهر حلقه وچين | مو بمو عزم پريشاني حالش دارند

آتش از شعلهٔ دوزخ چه غم آنسلسله را
كه بدل دوستي احمد و آلش دارند

سيل اشكم كه زند موج و بهرسو برود | آهكان رتبه ندارد كه برآن كو برود
لذت ضربت شمشير ويم باد حرام | گر بقتل ازنظرم آنخم ابرو برود
گرچنين سبزه خط رويدت از باغ عذار | ميرود حسن چنانت كه زگل بو برود
گر روي درچمن وروي تو بيند گل سرخ | شود از شرم چنان آب كه ددجو برود
سرخ مي خور كه جواني چو نهد رو بعدم | آن سياهي شودش بار كه ازمو برود
مـا بمحبوبي ومينای مئي ساخته ايم | هر كه هم مشرب مانيست بهيئو برود
گرخرامي بسوي دشت بابن غنج و دلال | بيني ازچشم كه هوش ازسر آهو برود
مهرداغي است كه بي ماه رخت ازدل چرخ | صبح بيرون زند و اول شب تو برود

شايد آتش بكلام تو رسد شعر كليم
كه تواند بسرد معجزه جادو برود

گر براوج فلك آنماه پریرو برود دل دیوانه مـن در طلب او برود
طرفه حالیست که‌خونم‌رودازدیده فزون چونکه ازچشم منت خنجر ابرو برود
تادهد جام‌میت غیر وکنم‌گریه سرشك آب‌من باتو محال است بیکجو برود
ترك‌چشم‌تو بیك غمزه‌مرا ساخت هلاك پیش از آنیکه ببغداد هلاکو برود
دیده‌دل خال‌بروی تووعاشق شد ورفت اندر آن آتش سوزنده‌که‌هندو برود
ماه آن لحظه تواند زند ازمهر تودم که‌سرش‌درخم‌چوگان‌توچون‌گو برود
حور اگر آید وآرد می کوثر زبهشت بوسه‌ای ده بمن ازلعل لب‌وگو برود
گر کنم گریه بیاد قد او برلب جو سرو را پای بگل تا سر زانو برود
مدعی کامدنش زشت ببزم ما بود
رفتنش را نگر آتش که چه‌نیکو برود

آنکه رفت از نظرم گرزدرم بازآید عمررفته است که بار دگرم باز آید
ای بساروز که‌بنشستم وخورشید گذشت بامیدی که چوشب شد قمرم باز آید
دره عشق چنان بیکس ویارم که کنم شرم از سایه‌که در رهگذرم باز آید
منم آن قطره در کام صدف رفته فرو که خود از باز نیایم گهرم باز آید
گرچه درورطه‌غم کشتی جانم بشکست همچوسیل ازمژه خون جگرم باز آید
عالم بی خبری هست بهشتی کـه اگر رفتم آنجا نگذارم خبرم باز آید
آن درختم‌که خزان هستیم ارداد بباد فصل سر سبزی و وقت ثمرم باز آید
گر کند رو بمن آنشوخ بدین‌عشوه‌و ناز میرسد جان بلبم تا زدرم باز آید
دروفا خشك‌هوائی‌شده پیدا که‌مراست عجب از اشك که برچشم ترم باز آید
موج اشکم که‌زسر درشب‌هجرتو گذشت گر زنم چشم بهم تاکمرم باز آید
گردهد دست که از عشق گریزم حاشا که نهم شور تو دیگر بسرم باز آید
آهوئی را که‌خدنك تو دهد وعده‌قتل گـر بزنجیر برندش بحرم باز آید
آنکه آتش بنظر آمد و دل برد مرا
کاش‌تاجان دهمش در نظرم باز آید

چون‌سرزلف دلاویز تو را شانه زدند پشت پا بردل صد سلسله دیوانه زدند
گندم خال تو گر رهزن ماشدچه‌عجب که زجنت ره آدم بهمین دانه زدند
دوری گنج جمال تو سبب شد که مرا دشمنان تیشه غم بردل ویرانه زدند
می توانم کنم از مردم چشم تو قیاس که چرا مغبچگان تکیه بمیخانه زدند
نازم آن موی شکافان که‌بسر پنجه‌فکر برسرزلف عروسان سخن شانه زدند
بندهٔ پیر مغانم کـه گدایان درش خنده برسلطنت از همت مردانه زدند
برلبم لعل بدیدند و شدند آب زشرم آن جماعت که مراسنك به‌پیمانه زدند
زاهدان را بود از کور دلی نخوت‌و کبر چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

تا که کامل شودش حجت یکتائی حسن
خال مهریست که بر عارض جانانه زدند

نور خورشید محبت که فلك ذره اوست
آتشی بود که بر محرم و بیگانه زدند

ای بسا غوطه که عشاق بدریای سرشك
در طلبکاری آن گوهر یکدانه زدند

سوختن قسمت هر بوالهوسی نیست بعشق
آتش این سکه بنام من و پروانه زدند

کشته هجرم و آن روح مرا شاد کند
که بپای تو دهد جان و زتن یاد کند

گر روی در چمن و فاخته بیند قد تو
ریزد اشکی که گذر از سر شمشاد کند

گر زندم اب شیرین تو از کندن کوه
عشق مژگان مرا تیشه فرهاد کند

از نگاهت که برد بیشتر ازچشم تو دل
میتوان گفت که شاگردی استاد کند

چونکه در آینه از ناز نگاهی فکنی
تو چه دانی که جمال تو چه بیداد کند

دارم امید که شرح شب هجران مرا
مو بمو خط تو بر چهره قلمداد کند

بیستون را زهوا گر گذرد ابر بهار
گریه آن ابر بناکامی فرهاد کند

اصفهان رشك جنان شد ز وصال تو خوش است
می خورد آتش و رو بر فرح آباد کند

نازم آن جام که در دور چو پرگار افتاد
تا که بر نقطه آن لعل لبش بار افتاد

هر طرف مینگرم شعله کشد آتش عشق
مگر آن مغبچه را پرده ز رخسار افتاد

چشم دارم بخطا پوشی آن نرگس مست
گر بسهوم گذر از کوچه خمار افتاد

آور از گوشه چشمی دل خورشید بدست
که در ایام وصال تو ز انظار افتاد

شد پدیدار ز نگشادن دروازه صبح
که فلك هم بشب هجر تو از کار افتاد

نیست دلرا دگر از طره ات امید نجات
همچو آن نقد که در کیسه طرار افتاد

باز از نو رسدم ناله فرهاد بگوش
مگر آوازه حسن تو بکهسار افتاد

چشم مست تو چو پیوست بچین سر زلف
تیر نازش بدل آهوی تاتار افتاد

لاله لب غنچه کند درطلب بوسه ز دور
مگرش دیده ترا بر گل رخسار افتاد

آنقدر تعبیه در لعل تو شد آب حیات
که بدریای خجالت در شهوار افتاد

روزی از آتش غیرت دل من گشت کباب
که ترا پرتو خورشید بدیوار افتاد

ماه کنعان که گذشت از فلکش صیت جمال
تا تو پیدا شدی از صورت بازار افتاد

کشتن آتش و افروختن بزم رقیب
اتفاقی است که در عهد تو بسیار افتاد

تا که در دست صبا زلف دلارام افتاد
دل صد سلسله را لرزه بر اندام افتاد

زلف پرچین تو پیوست چو بادانه خال
هر کجا مرغ دلی بود در آن دام افتاد

ماه بر بام فلك خواست کند دعوی حسن
دید چون روی ترا طشت وی از بام افتاد

نرگس آن روز که بر طرف چمن چشم تو دید
بسکه شد مست محبت ز کفش جام افتاد

همچو فندق دلم از سنگ غم آن لحظه شکست — که مرا دیده بر آن چشم چو بادام افتاد
کفر زلفت نه مرا رهزن ایمان شد و بس — این کمندیست که در گردن اسلام افتاد
سینه گرمی نکند از نفس پخته مرا — گوئیا میوهٔ بختم بزمین خام افتاد
ایکه بر اوج جلالی بجهان غره مشو — که فروشد بزمین هر که ازین بام افتاد
قصر ویران همه کس را کند این گنبد سبز — رخنه تنهاش نه در گنبد بهرام افتاد
جام لب غنچه کند در طلب بوسه مگر — چشمش ازدور بر آن لعل مئ آشام افتاد
آتش از کوثر و گلزار جنان چشم بپوش
که سر و کار مرا با می گلفام افتاد

ترک من گرچه جفا جوست وفائی دارد — گوشه چشم بهر بی سر و پائی دارد
نیست یکدل که نتابیده در او کوکب عشق — هر سری شوری وهرذره هوائی دارد
هر که را هست بط خون کبوتر بکنار — گـر حقیقت نگـری فر همائی دارد
باشد انصاف اگر رشوه خورد قاضی شهر — تا کـه از سفره اوقات غذائی دارد
این خط مشك فشانی که ترا گرد لبست — ظلماتست وچه خوش آب بقائی دارد
میتوان کرد قیاس ازدل خود خوردن ماه — که زرخسار منیر تو حیائی دارد
دل سرگشته بدرگاه توام راهنماست — خانه کعبه اگـر قبله نمائی دارد
همه را زمزمه ازعشق تواست ای گل من — گرچه هر بلبل این باغ نوائی رارد
هر حبابی که زند خیمه بدریای وجود — در سر از قلزم عشق تو هوائی دارد
خط نوخیز تو دل میبرد آنگونه زدست — کـه پدیدار بود تکیه بجائی دارد
چون من آتش نخروشم که بدریای طلب
کوه با آنکه جماد است صدائی دارد

هر که نگه در آینه آن دلنواز کرد — هم دل زخویش برد وهم آغاز ناز کرد
ابروی او علاقه برید از دو گیتیم — تیغ حقیقت آمد و قطع مجاز کرد
سری بدل از اوست که گر برزبان رسد — میبایدم زسایه خویش احتراز کرد
دل چون بفکر زلف تو افتاد گفتمش — پا از گلیم خویش نباید دراز کرد
اشکی که از جدائی چشم تو ریختم — شد سیل و در خرابه من ترکتاز کرد
تادل زدوستی دهان تو دم زد است — خون جگر خورد که چرا کشف راز کرد
زلفت بچشم سجده کند ایعجب چه خوب — بتخانه گشت مسجد و کافر نماز کرد
مرغ دلم زدانه خال تو رو نتافت — چندانکه عشق بال و پرش بست و باز کرد
میخواست من خراب شوم ازشراب عشق — آنکس که ترك چشم ترامست ناز کرد
معلوم شد که سوز دل آتش از کجاست
روزیکه طرح این غزل جانگداز کرد

چشم بیمار تو گر بادل من یار نبود — همچو چشمت دل من اینهمه بیمار نبود

بافتی کی در ودیوار عدم نقش وجود گرجمال تو عیان از در و دیوار نبود
هندوی خال تو شد گوشه نشین دهنت از برای چه گرت محرم اسرار نبود
خون گرمم که بجوش آمدی ای طفل سرشك بامن غمزده گر پای تو در کار نبود
بنده رهبر عشقـم کـه رسانید مرا در مقامی که بجز دوست پدیدار نبود
ترك سنگین دل من داشت سر کبر وغرور ورنه قتل من سودا زده ودشوار نبود
کامها داده شد از عشوه آن نرگس مست آتش سوخته دل بخت تو بیدار نبود
زان بهیچم نخریدند که در معبر کمال
یوسف طبع مرا صورت بازار نبود

گرشکر خنده زدن با دهنت یار نبود از وجود وعدمش هیچ پدیدار نبود
دل بدرگاه خیال تو نمیگشت مقیم اگر از لعل لبت بوسه طلبکار نبود
طوطی خط تو مشتاق نمیشد بدرنك اگرش تکیه بر آن لعل شکرباد نبود
خوب شد چشم توخون دل من خورد چو آب گرچه در عالم اسرار سزاوار نبود
جان بقربان نگاه تو که پیمود مرا زآن می ناب که در خانهٔ خمار نبود
زان سبب بلبل عاشق زچمن روی بتافت کز گل روی نکوی تو خبردار نبود
از غم هردو جهان کی شدی آزاد دلم گر بزنجیر دوزلف تو گرفتار نبود
حال آتش چه دهم شرح که ازدود فراق
صورتی شد که کم از صورت دیوار نبود

تاخط مقیم آن رخ آئینه رنك شد آئینه دلم بتمامی بزنك شد
رفتم بباغ و آن دهن آمد بخاطرم چندان گریستم که دل غنچه تنك شد
چون دف خورم قفا وچونی ناله سر کنم تا تار طره تو برونم زچنك شد
ساقی کز از سفینه می دستگیریم کاندر محیط عشق مرا غم نهنك شد
در نشاه الست زلعل لبت فتاد عسکی بجام و باده یاقوت رنك شد
میخواستم فرار کنم از بلای عشق زلف تو ام بگردن دل پالهنك شد
بی پرده رفت دخترزز درکنار شیخ خونش ازآن خورند که اسباب ننك شد
دیوانه محبتم از من متاب رو ای آنکه سختی دلت افزون زسنك شد
بازار بوسه دردی من یافت رونقی تا خواب را بچشم تو قصد درنك شد
آتش بنوش باده تسلیم و غم مخور
با گردش سپهر نشاید بجنك شد

جام را کام دهی از لب خندان تا چند مهربانی بلب از رشك مراجان تاچند
ایکه پیوسته بعارض فکنی پرده زلف بینم ازفکر توشب خواب پریشان تاچند
بی دو یاقوت توای گوهر دریای جمال رفته از چشم ترم لؤلؤومرجان تاچند
رخصت بوسه که از لعل لبت یك سخن است می نهد روی سخن لعل تو دندان تاچند

ایکه از پرتو مهرت‌دوجهان گشته پدید / درشگفتم که بود روی تو پنهان تاچند
دیده تادست نگارین‌تو گوید گل سرخ / کنم ازدست توصد چاك گریبان تاچند
بامیدیکه نویسی رقم قتل مرا / سرنهم چون قلمت برخط فرمان تاچند
گر بود یکسر مو دردل مژگان‌تورحم / کام ما را ندهد از دم پیکان تاچند
آتشی را که بجانم زدهٔ از غم عشق / میزند ناز تو اش اینهمهٔ دامان تاچند
یارب آن‌زلف‌زبردست که‌همدست بلاست / دل ما را کند آشفته بدستان تاچند
آهوی‌خوش‌خطوخالی که‌رم ازسایه کند / من نهم در طلبش سربه بیابان تاچند
قاصد نامه بلقیس بود جذبه عشق / زحمت خود دهی ایمرغ سلیمان تاچند
مهر روی تو زلیخا خرد از جان عزیز / نکنی روی بمصر ای‌مه کنعان تاچند
آتش ازگلشن طبع‌تو پدیدار شده‌است
که‌بود مرغ چمن‌مست و غزلخوان‌تاچند

چشم مینا که مدام آتش تر میریزد / امشب از شرم لبت خون‌جگر میریزد
میکند روز جهان را خطسبز تو سیاه / فتنه در عهد تو در دور قمر میریزد
خیمه درمقتل‌عشقت زده‌است آهوی چین / همچو باران زدم تیغ تو سر میریزد
آهوان گریه گرازدوری‌چشمت نکنند / چیست‌این‌سیل که‌ازکوه‌وکمر میریزد
زیر مارسر اگر رنته‌تنم خورده مگیر / کآخر این شاخ بپای تو ثمر میریزد
درحدیث‌لبت‌ای خسرو شیرین حرکات / شده کلکم نی پیوسته شکر میریزد
آن‌شهیدم که بصحرای محبت چو نسیم / روح من میدود و خاك بسر میریزد
بیتو باغ است مرا دوزخ وگوئی‌بسرم / آتش از زمزمه مرغ سحر میریزد
چه‌غم او راکه‌جهانی‌شودش کشته عشق / جلوه‌ای میکند و طرح دیگر میریزد
می حلالست زدست بت سمین بدنی / خاصه آن می که به پیمانه‌زر میریزد
وصل او قصر بلندیست که سیمرغ‌خیال / تا رسد برلب آن کنگره پر میریزد
آتش از سوز نهانت جگرم گشته‌کباب
بسکه از شعله آه تو شرر میریزد

از بسکه جلوه بررخ زیباش داده اند / خوبان شهر دردل وجان‌جاش‌داده اند
گردل برد زلاله عذاران شگفت نیست / نازی که بردو نرگس شهلاش‌داده اند
دل مست جاودانه بود ساقیا مگر / از ساغر نگاه تو صهباش داده اند
نازم مقام تاك که از بس بود بلند / پا بر ثری و سر بثریاش داده اند
بساز آکه از نهان شدنت دیدهٔ مرا / بگرفته‌اند وگوهر ودریاش داده اند
چشم امید اوست بزندان عشق تو / یوسف که‌جا بچشم زلیخاش داده اند
مرغ وجود من پردت در هوای عشق / گنجشك بین که‌رتبه عنقاش داده اند
نازم به تیغ عشق که در عهد حسن او / جان بخشی دمی زمسیحاش داده اند

خوبان برند دل زعذار و مه مرا — این جذبه برتمامی اعضاش داده اند
آتش کشد بدیر چه خوش باسلاسلم
ترسا بتی که زلف چلیپاش داده اند

از خط شکوه حسن تو زایل نمیشود — بنیاد عشق هم متزلزل نمیشود
گرجم هزار جام جهان بین بنا کند — بایك کرشمه تو مقابل نمیشود
درروزگار حسن‌توچشمی‌است آفتاب — کز دیدن جمال تو غافل نمیشود
قر زاهدان که‌زلف‌تو ازدست‌داده‌اند — در حیرتم بلا زچه نازل نمیشود
دارم عجب که‌بی‌لب‌لعل تو چون مرا — می در پیاله زهر هلاهل نمیشود
در مجلسی که برده شود نام چشم‌تو — مینای باده سر زده داخل نمیشود
مطرب بزن‌رهی که بحال طرب‌رویم — بیرون ازاین رباط که منزل نمیشود
درراه عشق گرسرم ازتن جدا شود — دستم رها زدامن قاتل نمیشود
هرکس که شدبحلقهٔ دیوانگان‌عشق — بیرون کشیدنش بسلاسل نمیشود
دل شیشهٔ بودکه‌چوازسنك‌غم‌شکست — شاید شود درست ولی دل نمیشود
هردرد را توان به دوائی‌علاج کرد — مجنون عشق اوست که عاقل نمیشود
ای آنکه داغ سجده به‌پیشانیت‌زدی — دیگر نماز مکر تو باطل نمیشود
چون از نسیم وصل‌شود کشته‌شمع عشق
آتش خوشم که کام تو حاصل نمیشود

نازنینان بجهان ناز و بما نیز کنند — از وفا نام نیارند و جفا نیز کنند
روح درکالبد مرده دمند از لب لعل — خنده برجام جم وآب بقا نیز کنند
گر بصحرای قیامت بدر آیند اینان — شور محشر بنشانند و بپا نیز کنند
شاهدان کعبه حسنند وبودسعی‌من آن — که زرخ پرده گشایند وجفا نیز کنند
گرچنین خط شکندرونق بازار بتان — باکسان‌عهد به‌بندند ووفا نیز کنند
کرده هرفتنه که چنگیز وهلاکو برپا — میتوان گفت که‌چشمان‌شما نیز کنند
بنده پیر مغانم که مقیمان درش — شاه را تاج ببخشند و گدا نیز کنند
دل ودینم ببرو بوسه ده‌ای‌خسروحسن — که شهان‌باج ستانندوعطا نیز کنند
کاشکی چشم تو بینند غزالان‌درخواب — تاکه ازچشم‌هم افتند وحیا نیز کنند
آتش ازوصل‌مشو غره که‌این سنگدلان
مجلس عیش بچینند و عزا نیز کنند

بار دیگر دربرم‌آن دلنواز آید نیاید — جان‌شیرین‌چون‌زقالب‌رفت‌بازآید نیاید
آه سردم بردل سختش‌اثردارد ندارد — از نسیمی کوه‌آهن درگداز آید نیاید
حلقه زلفش شبی دردست‌من‌افتد نیفتد — درکفم سررشته عمر دراز آید نیاید
دل که‌شدخون‌چکیدازمژه‌وگردد نگردد — آب‌چون‌ازچشمه‌بیرون‌رفت باز آید نیاید

در دل مجنون بجز لیلی کسی گنجد نگنجد | بر لب محمود جز حرف ایاز آید نیاید
من بدست خویش بر آن زلف دل دادم ندادم | کبک تا عاجز نشد درچنگ باز آید نیاید
در گلی باغ جنان در بحر خون روید نروید | بر فراز دیده ام آن سروناز آید نیاید
غیر ابروی تو محراب دعا باشد نباشد | جز در این محراب صوفی در نماز آید نیاید

آب حیوان چون لب جانان اثر بخشد نبخشد
آشنا بوی حقیقت از مجاز آید نیاید

لاله بستان خلیل و آتش نمرود | هردو بود در رخ نکوی تو موجود
گشته عیان از سواد خط تو خالت | در شب قدرم دمیده کوکب مسعود
خواست دل آ که شود زراز نهانی | برد ز لعل تو پی بگوهر مقصود
لعل تو زد خنده بر نگین سلیمان | زلف تو برد اعتبار جوشن داود
چون نشوم تنگدل که هیچ ندانم | آن دهن از چشم من چرا شده مفقود
رخ زمن ای حوروش متاب که باشد | نقد وصال تو به زجنت موعود
آنچه بعشق ایاز خون جگر خورد | شد گل سرخ و دمید از گل محمود
زاهد و کسب غرور و سبحه شماری | ما و می خوشگوار و زمزمه عود
سجده زلف تو بر رخت عجبی نیست | چرخ برین را بود جمال تو مسجود
عابد شب زنده دار و پیر خرد را | خاك رهت معبد است روی تو معبود

بسکه غمت جا گرفته در دل آتش
راه برون رفتن نفس شده مسدود

شمع صفت سوزم و زسر رودم دود | تا شوم از آتش فراق تو نابود
زان رخ رخشان و زلف غالیه گونش | کن حذر ایدل که آتشی است پراز دود
گر بکشی ور نوازیم چه تفاوت | رنج تو راحت بود زیان توام سود
جز گل و ریحان بچشم عشق نبینم | با تو خلیل ار روم در آتش نمرود
دوش خیال مکیدن لب لعلت | شد نمك و بر جراحت دلم افزود
کو پر و بالی که تا از این قفس تنك | بگذرم از اوج این رواق زراندود
سرخی اشکم بوصل او عجبی نیست | سیل شود فصل نوبهار گل آلود

بندهٔ درگاه پیر میکده آتش
باش که زنك غم وجود تو بزدود

تا ز آینه خورشید نشان خواهد بود | عکس روی تو در آئینه جان خواهد بود
هیچ را بر دهن تنك تو نسبت ندهم | که تفاوت زیقین تا بگمان خواهد بود
نرخ بوسیدن لعل تو خدا داند و بس | قیمت یك نگهش جان جهان خواهد بود
چین گیسوی تو بر خاطر هر کس گذرد | تا قیامت نفسش مشك فشان خواهد بود
طرفه حالیست که ایشوخ مکان تو بدل | هست و دل را سر زلف تو مکان خواهد بود

شودازحسن تو حیران ودر اوصاف تو لال
گرزپاتاسر من چشم وزبان خواهد بود

چشم دل تاکه کند کار بگرد رخ یار
مرغ روحست که اندر طیران خواهد بود

تیر افکندن آن ترك نشانی دارد
که مرا چشم بدنبال نشان خواهد بود

تیر نازش چه عجب گر گذرد از دل تنك
بسکه آن ترك بسر سخت کمان خواهد بود

آتشا غم چه خوری باده گلگون بکف آر
که ترا داروی غم رطل گران خواهد بود

هر کس بقدح باده گلفام ندارد
سر خط امان از غم ایام ندارد

تاشاهد این باغ توئی در نظر من
گل بی سر وپانیست که اندام ندارد

ازگلشن فردوس دلش باز نگردد
مرغی که ترا ره بلب بام ندارد

داری سر قتل من و از طالع سستم
پیداست که آغاز توانجام ندارد

گرزلف تو تابد زرخت رو عجبی نیست
کافر خبر از کعبه اسلام ندارند

از جلوه مه درشب تاریك عیان شد
کز خط خطری روی دلارام ندارد

آتش خبرش بودچو درزلف تو دل داد
کان مرغ نجاتی دگر از دام ندارد

هستم ازعاقبت آگاه که چون خواهد شد
جان من باخط سبز تو برون خواهد شد

هرکجا شاه جمال تو زند بیرق ناز
شاهدان را علم جلوه نگون خواهد شد

زلف مشگین تو نازم که چو نامش ببرم
نفس باد صبا غالیه گون خواهد شد

چشمه چشم مرا گر زبرابر گذری
آتش ازعکس لب لعل تو خون خواهد شد

تیغ ناز تو در آندم که شود تشنهٔ خون
جزخدا نیست کس آگاه که چون خواهد شد

گر زدیوانگی عشق دهم داد دلی
قاف تاقاف زمین دشت جنون خواهد شد

گرد بادی که علم میشود از آه دلم
زیر این طاق زراندود ستون خواهد شد

بایکی غنچه دل وچشم درافشان چکنم
که ازاین دخل تنك خرج فزون خواهد شد

چرخ نیرنك بکارم زند آنجه که هما
گر بدام اوفتدم بوقلمون خواهد شد

گفتم از لعل توکی داده شود کام دلی
جام می خنده زد و گفت کنون خواهد شد

عنقریب است که در دایره آن خط سبز
دهن تنك تو چون نقطه نون خواهد شد

آتش ارسیل غمش گرشوم اینگونه خراب
جای آه از دل من گرد برون خواهد شد

این بلبلان که نغمه سرایان گلشنند
در روزگار هجر تو همناله همند

اینان که اوفتاده ترا در کمند عشق
از صورت آفتاب و بتوت تهمتنند

برمهر و ماه گر بحقیقت نظر کنی
از پر تو چراغ جمال تو روشنند

آفاق را زنند بهم از کرشمه ای
از بسکه مردمان دو چشم تو پرفنند

دلهای بیقرار بزنجیر زلف تو
دست شکسته اند و وبالت بگردنند

خوبان که عار بود زتخت کیانشان | داخل زشرم حسن تو بر چاه بیژنند
پیداست حال دل که چه شد در فراق تو | از کودکان اشك که ما را بدامنند
بس ظالمان که از دهن مور آنقدر | بیرون کشیده دانه که دارای خرمنند
دوزند حب دهر اگر منعمان بجان | باز از طمع چو رشته بدنبال سوزنند
ریزند خون برای چه اسفندیار ها | گر باخبر زتیغ مکافات بهمنند
ترکان کجا رواست که دل را چو جام می | نوشند خون در اول و آنگاه بشکنند

آتش بچشم تا که نه بینی نشستشان
خوبان گمان مکن که بجای معینند

در صیدگه عشق که جز نام ندارد | مرغ دلم از حسرتش آرام ندارد
می خور که زمین بسکه فرو برده شهانرا | نادر بود آنگور که بهرام ندارد
گویند بط می طلب وجام بدست آر | من مستم از آن می که بطو جام ندارد
تا گردش چشم تو بود ساقی این بزم | می خوردن ما حاجت بادام ندارد
زلف تو که کام دل صد سلسله داداست | آوخ که سری بامن ناکام ندارد
دارم مرض عشق وز کویت نکشم پا | کاین درد دوائی بجز ابرام ندارد
نرگس که سر از شرم ببالا نتوان کرد | در کاسه زرین می گلفام ندارد

از دیدن خوبان پرنظاره بسوزد
صد شکر که آتش طمع خام ندارد

بلبل بباغ عهد درخت رو نمی کند | گل بسکه خوار گشته کسش بو نمی کند
قمری که داشت زمزمه ها درفراق تو | تا دیده است قد تو کوکو نمی کند
نازم بترك چشم تو کز خون مردمان | ساغر کشد مدام و هیاهو نمی کند
من تشنه ام بضربت شمشیر ترك مست | چشمت چرا اشاره به ابرو نمی کند
مژگان جانشکار تو ام میکند بدل | ظلمی که شاهباز به تیهو نمی کند
هاروت بابلی اگر از چه برون شود | دیگر زشرم چشم تو جادو نمی کند
در صید گاه غمزه چشم خمار تو | از مستی نشاط رم آهو نمی کند
می خور که حجله گاه جهان است از طرب | خالی چنانکه دختر رز شو نمی کند
هم پایمال غم کندم هم هلاك عشق | این ظلم باخلیفه هلاکو نمی کند
گر آسمان زند بزمین ماه را رواست | زیرا که شرم زآن رخ نیکو نمی کند
مطرب بزن که تا بط و می در میان بود | عشرت مرا کناره زپهلو نمی کند
از ط بجان رسانده طلبکار بوسه را | دل جرئت معامله با او نمی کند
مشکل که بار دیگرم آید بچشم تو | آن آب رفته روی در این جو نمی کند
عشق بلند مرتبه را با فلك چه کار | عنقا هوای صید پرستو نمی کند

آتش ز انتهای ره عشق دم مزن
کآنجا سمند وهم تکافو نمی کند

تا گوشهٔ چشم تو بمیخانه نباشد — ما را هوس گـردش پیمانه نباشد
از سلسلهٔ زلف تو پیداست که دیگر — یکدل نتوان یافت که دیوانه نباشد
شمع ازچه کند گریه ودرسوز گدازاست — گر باخبر از حالت پروانه نباشد
شد رهن میم خرقه بحدیکه حسابش — سخت است اگر سبحه‌صددانه نباشد
گویند مخور می که بدوزخ شودت جا — من دوزخم آنجاست که‌میخانه نباشد
در حلقهٔ صاحب نظرانش نبود راه — چشمی کـه ترا بر در کاشانه نباشد
دستی که زند شانه بگیسوی‌تو ایکاش — آنگونه شود قطع که برشانه نباشد
خوبان جهان گر کتب حسن‌تو خوانند — گویند محال است که افسانه نباشد
قصر بست جمال تو که‌خورشیدمنیرش — شایسته خشت لب دندانهٔ نباشد

بی دوست مجوز دگی آتش که‌محالست
جان درتن من باشد و جانانه نباشد

از بس بدل زسیل غمت میهمان رسید — رو داد حالتی که‌دل‌ازغم بجان رسید
گفتی که وقت دادن جان آیمت بسر — گر باشدت بعهد وفا وقت آن رسید
آخر مرا بسینه همای خدنك تو — تا پر چنان نشست که‌براستخوان رسید
مهرت بجان خریدن و بازم یقین بود — کاین گنج خسروانه بمن‌رایگان رسید
می‌خور که‌هر که ازخر دنیا پیاده گشت — عیسی وقت خود شد وبرآسمان رسید
میخواستم وصال بتی با مقام امن — ساقی بیار می که‌هم‌این وهم‌آن رسید
گلدسته ایست خم که زجوشیدن میش — صد ره مرا بگوش نوای اذان رسید
شد ماه دوش بدروفلك گشت خود نما — باز این گدای‌سفله‌بیك قرص‌نان رسید
ای غنچه لاف تنگدهانی به پیش یار — آندم که میزدی چه ترا در گمان رسید
ای باغ نوبهار تلافی چه خوب کرد — زان لطمه‌ها که‌برتوزباد خزان رسید

آتش گمان مدار که در شاهراه عشق
بی خضر پی‌خجسته بجائی توان رسید

مگر از آن رخ رخشنده‌پرده برگیرند — که ذره‌های هوا خورده برقمر گیرند
براه عشق‌تو آنانکه سر دهند رواست — هزار مرتبه آنراه را زسر گیرند
بنازم ایشه خوبان دوترك چشمت را — که صد ولایت دل را بیك‌نظر گیرند
زشوق سیر هوای تو طایران بهشت — شگفت نیست که دربیضه بال‌وپر گیرند
حلاوت لبت از عکس آب آینه را — چنان کند که از اوطوطیان‌شکر گیرند
خوشا بحال گروهی که‌خون‌دختررز — خورند وکام دل ازلعل آن پسر گیرند
زخشك بودن این زاهدان عجب نبود — گر از مجاورت آفتاب در گیرند

اگر بخلد برین عاشقان‌روند آتش
کجاز یار تو معشوق‌خوبتر گیرند

کسان که دررهٔ تیرت زجان سپر گیرند بجای کشته شدن زندگی ز سر گیرند
بلند مرتبه مرغان اسیر دام تو اند که جای بیضه فلك را بزیر پر گیرند
بنوش باده که این ابلهان حق نشناس مسیح را بگذارند دور خر گیرند
مس وجود کسانیست مستحق گداز که خاك مقدم او را دهندوزر گیرند
اگر دو افعی زلف تو سر کشند زدوش دوباره فتنهٔ ضحاك را زسر گیرند
دو ترك چشم تو مستند بسکه ازمی ناز بهر نظاره سر ره بیکدگر گیرند
بزلف دل نبرند از فقیه ساده رخان از این کمند محال استجانور گیرند
سعادتی است خدا داده گنج مخفی عشق که قدسیان نتوانند از بشر گیرند

نمیدهند دو لعل تو کام آتش را
گرش زهر مژه صددامن گهر گیرند

زنجیر زلف خود رادستی بحلقه چون زد هم شد دلم پریشان هم برسرم جنون زد
میدان جانفشانی شد گرم عاشقانرا شمشیر ابروی، اوهرجا که دم زخون زد
چون دید ممکناتش مدهوش جام عشقند اورنك نازخودرا از ماسوا برون زد
هرکه بگردش افتاد آن زلف چون فلاخن سنك بلا سپهرم بر شیشه سکون زد
از گلستان عشرت در بستهٔ شد برویم تاتکیه خط سبزش برروی لاله گون زد
مطرب چه سود بخشید دربزم ساقی ما از غلغل صراحی گلبانك ارغنون زد
فرهاد ره نجستی برقلب سخت شیرین بااینکه سنك او را برسینه بیستون زد
گل سرخ و گرد آلود دانی چراست رویش از بسکه درفراقت خودرا بخاك وخون زد
برخاست سنك از دل آتش بجای آهش زآن تیشه ها که فرهاددر کوه بیستون زد
روزی غم تو دادم منشور خود نمائی کز دفتر دو گیتی نام مرا برون زد

آتش حصار تن را خواهی اگر سلامت
در زیر سقف جانم باید زخم ستون زد

گر در این سبزچمن آن گل نوخیز نبود صبحدم روی گل سرخ عرق ریز نبود
برد روزی دل من آن لب شیرین که هنوز نامی از کوهکن وخسرو پرویز نبود
طوطی روح مرا جذب نمی کرد چنین گر دهانت زتبسم شکر آمیز نبود
زآن می ناز که ازگردش چشمت زده ام عابد صومعه را طاقت پرهیز نبود
ای خوش آن عهد که گر پیش تو یکماه تمام بنشستم بلب صحبت برخیز نبود
بسکه شبهاشومت درهم وآشفته عشق گویم ایکاش ترا زلف دلاویز نبود
خواست دندان اجل عقده گشاید زدلم آن هم از طالع برگشته من تیز نبود
گردو یاقوت لبت بوسه نمی کرددریغ صدف چشم من از گریه گهرریز نبود
دوش افغان دلم درشکن زلف نگار کمتر از زمزمه مرغ شب آویز نبود
مطرب از گفتهٔ آتش غزلی خواندبباغ که دگر نغمهٔ بلبل طرب انگیز نبود

نقطهٔ خالت که باء بسمله باشد　　ناسخ چندین کتاب منزله باشد
زلف تو زنجیر خانه ایست که‌درآن　　جای دل صد هزار سلسله باشد
دل نکند جرئت گرفتن بوسی　　بسکه دهان تو تنك حوصله باشد
نرخ شکر خند اوست جان جهانی　　گر لب لعل تو خوش معامله باشد
من بتو نزدیك تر ز پوست بمغزم　　گر بمیان نه سپهر فاصله باشد
گل بود که دفتر نکوئی بستان　　پیش جمال تو فرد باطلهٔ باشد
پیش رخت از حیا سفید نگردد　　صبح که بر آفتاب حامله باشد
ناقه گشائی چین زلف تو شبها　　خوش بودم بلکه به زقافله باشد
شعر تو آتش شکر به هند فرستد
گر زاب یار بوسیت صله باشد
خون دل و اشك چشم قافله باشد　　گر بره عشق زاد و راحله باشد
خار بیابان عشق تشنه نماند　　تاکه بپای من آب آبله باشد
خون قدح خور که پیر میکده برما　　آنچه کند امر وحی منزله باشد
دختر رز مریم است در نظر ما　　تا بمسیحای باده حامله باشد
آنکه ترا آفرید و نقش کلف بست　　خواست که برماه داغ باطله باشد
گر حرم کعبه نیست روی خلیلم　　زلف بدورش چرا بهر وله باشد
هرکه براه نسیم زلف ترا دید　　گفت بچین احتمال زلزله باشد
آتش از آسیب عشق چون بگریزم
شیر در این دامگاه در تله باشد
زبسکه هم نفسم دود و آه خواهد بود　　همیشه روز بچشمم سیاه خواهد بود
بشکر سلطنت حسن خو مکن بجفا　　که عدل لازمه پادشاه خواهد بود
بدوستی تو باری بود بدوش دلم　　که کوه در بر آن پرکاه خواهد بود
بباغ گوشهٔ چشمی اگر کنی چه‌شود　　که‌چشم نرگس شهلا براه خواهد بود
صبا زبوی تو آورده مژدهٔ بچمن　　که گل بخانه بادش کلاه خواهد بود
بدور چشم تو جای نفس کشیدن نیست　　زبسکه کشته تیر نگاه خواهد بود
پس از جمال تو برروی کس نظر نکنم　　اگر معاینه بینم که ماه خواهد بود
گدای کوی تو آن پادشاه بی کله‌است　　که خسروان جمالش سپاه خواهد بود
اگر شفیع قیامت بود حسین علی
چه غم که‌نامه آتش سیاه‌خواهد بود
پریوشی که نکوتر زماه خواهد بود　　بجلوه‌گاه‌توچون خاك راه‌خواهد بود
لباس جلوه چنان کنده‌چشمت‌ازخوبان　　که آفتاب سرش بی کلاه خواهد بود
شب فراق تو سوزد بحال ماه دلم　　که سینه اش سپر تیر آه خواهد بود

شنو نصیحت پیر مغان و مرشد وقت — که از برای تو گفتند هرچه دانستند
مبند دل بدو زلف پریوشان آتش
که از نهایت اسراف باد بردستند
چنان دو چشم تو از جام نازسرمستند — که هرچه شیشه دل یافتند بشکستند
عجب مدار که تیر دعا اثر نکند — که شام هجر تو درهای آسمان بستند
مکن زصاف دلان جستجو در این ظلمات — که همچو آب بقا غایبند تاهستند
جماعتی که بخورشید پشت پای زدند — بعهد حسن تو در پیش پای بنشستند
بطاق ابروی آنان بیار جام شراب — که پای سبزه چو نرگس پیاله بردستند
چنان نسیم طرب میوزد که پنداری — در بهشت گشودند و پای غم بستند
بنوش باده که رعد آنچنان کشید خروش — که شاهدان نباتی زخواب برجستند
زشیخ و برهمن وراهب آتشا فریاد
که خون خلق مکیدند تا توانستند

گر خواب ناز چشم خمارت بدر شود — عالم بیك نگاه تو زیر وزبر شود
تخمی که کاشتم بخال لبت بدل — شاید اگر دمیده شود نی شکر شود
نرگس که کور باشد و دارد بکف عصا — ازچشم سرمه سای تو صاحبنظر شود
گر پی برد بقصر جمال تو آفتاب — منت کشد که حلقه بیرون در شود
ترسم که چشم شعبده بازت بکار خط — نقشی زند کـه فتنه دور قمر شود
ما را بکنج میکده تاتکیه برخم است — صحبت مکن زگنج که خاکش بسر شود
گفتی خوش آیدم زسرشك روان بچشم — میگریم آنقدر که دماغ تو تر شود
شد روز حشر و قصه هجران نشد تمام
آتش خموش شو که سخن مختصر شود

جانم بلب رسید و هوا تیره تر شود — گویا شب فراق نباید سحر شود
برگشته بخت آنقدر از من که دوریت — مژگان باز در نظرم نیشتر شود
گر باد بعد از این نرساند پیام تو — آهی کشم زدل که چومن دربدر شود
دانی زچیست می نخورم بی حضور تو — ترسم بلب نیامده خون جگر شود
افکنده زلف برخ و هستم امیدوار — کامشب برون زخانه عقرب قمر شود
از اشك رشك سرد شود جویها روان — در هرچمن که قامت او جلوه گر شود
سوزد دلم بحالت خورشید روز هجر
گر پیش تیر آه من آتش سپر شود

تاچشم نیم مستش عادت بخواب دارد — از غمزه بهر قتلم نایب مناب دارد
آوخ که گشت عشقم ازدرد تشنه کامی — جائی که آب حیوان حکم سراب دارد
درچین زلف دیدم آن ترك چشم و گفتم — جا در کمند رستم افراسیاب دارد

در ملک خوبروئی سلطان بی‌نظیرند　　　این بنده‌ها که آن شه‌پای رکاب دارد
چشمت بخون مردم تا چند تشنه باشد　　　ای ترک بی مروت‌شوخی حساب دارد
درحیرتم که از دل تیرش‌چرا خطاشد　　　گر غمزه تو بامن رای صواب دارد
عالم زدود آهم از بسکه تیره گشته　　　گردون چراغ برکف از آفتاب دارد

سیل ار کشد جهانرا اشکم نمیشود کم
در پای چشم آتش از بسکه آب دارد

رسیده ام بمقامی برهنمائی عشق　　　که آفتاب سرش زیر پای من باشد

نبود تشنه گر آتش بخون دختر رز
کجا زدی قدم آنجا که نام زن باشد　　　مربوط بصفحهٔ ۱۵۲

اگر نشاط دو کونم غبار تن باشد　　　بدوریت من دل مرده را کفن باشد
شود زهجر تو آب وفرو رود بزمین　　　اگر که چشمهٔ خورشید جای من باشد
بنوش باده که چون بازگشت غنچه‌دل　　　بهر کجا نگری گل یاسمن باشد
مکن درنگ بعشرت که وقت میگذرد　　　دراین دوروزه که گل شاهد چمن باشد
بهر عقیده که‌هستی مکن بکس آزار　　　که‌سود هردوجهانت دراین سخن باشد
سزد سفر کنم ازشهرخویشتن که‌عقیق　　　گران بها نشود تاکه در یمن باشد
خطاست طرح عمارت بکیش‌همچومنی　　　درآن‌خرابه که یك جغد را وطن باشد

بجان دوست اگر دست یافتی آتش
بگیر لقمه که اندازه‌دهن باشد

تو که گنج بوسه داری بلبت روا نباشد　　　که زکوة آن نصیب من بینوا نباشد
زغرور حسن گوشم ندهی بناله ورنه　　　نفس فسردهٔ من دم اژدها نباشد
نه روا بود پریدن زهوای عالم تو　　　که بگلستان جنت به ازاین‌هوا نباشد
تو که پادشاه‌حسنت زده کوس‌دلربائی　　　بچه شیوه دل تواند بتو مبتلا نباشد
بحقارتی برانی زسرای وصل خویشم　　　که‌گمان کنی مرا ره بسری‌خدا نباشد
سرکشته‌ای بنازم که زعیش جانفشانی　　　بسری کند ملامت که زتن جدا نباشد
شده دل زخون لبالب چو پیاله شرابم　　　که لب تو بالب من زچه آشنا نباشد
چه‌خوش‌است رخت بردن بجهان بی‌نیازی　　　که برهنه‌گان آنرا هوس قبا نباشد
زوفا اگر چو عنقا بزمانه بود نامی　　　بخدا قسم که آنهم بزمان ما نباشد
خط سبز نرم نرمت زده برعذار نقشی　　　که دگر بدام زلفت دل مبتلا نباشد

بطرب برای جنت نشود روانه آتش
اگرش رسد بخاطر که غمت رضا نباشد

خوبرویان چه دلبرند که هرجا گذرند — هر که‌را دین دلی هست بغارت ببرند
لاف ازچین دوزلفش مزن‌ای نافه‌مشك — مشت خودباز کنی گر بتو بوئی ببرند
زینهار از سفرعشق که‌سوزد دل‌تنك — از غم گمشدگانی که بکوه و کمرند
بتکبر منگر دردکشان را کاین قوم — خسرو بی کله و پادشه بی کمرند
گرگذاری بچمن پای ببوی تو قسم — که‌گل و لاله بپای تو زسر میگذرند
شوخ چشمان نباتی زخدا می طلبند — که برویند و بروی‌تو بحسرت نگرند
راستی نسبت بالای بلند تو بسرو — داده آنان‌که فرو مایه وکوته نظرند
دوش‌درمیکده دیدم که‌بط وساغروجام — هرسه بی لعل تو لبریز بخون جگرند
ماه وخورشیدزدندازرخ نیکوی‌تولاف — دادازاین کهنه‌حسودان که‌چه‌بی‌پا وسرند
شاهدانیکه ربایند دل از حور بهشت — خلوت حسن ترا حلقه بیرون درند
سوخت بر حال تو آتش جگرم باش خموش
که دو صد شعر نکو را بشعیری نخرند

دوشم چو بیاقوت دو لعلت نظر افتاد — شوری‌بسرم‌زد که زچشمم‌گوهر افتاد
عکس دهنت دید در آئینه عالم — آنروز که طوطی بخیال شکر افتاد
آن در ثمینی که برون از صدف دل — هرکس‌که ترا جست ببحر خطر افتاد
دریاب که از حسرت دیدار تو ما را — دل خون شد وبامردمك دیده‌در افتاد
بر بارگه حسن تو ازبسکه بلند است — خورشید نظر کرد وکلاهش‌زسر افتاد
میمیرم از این غم که بدرگاه‌توچشمم — شد خاك و بدامان نسیم سحر افتاد
وقت است که فرهاد زخسرو بستاند — شیرینی شایسته که کوه از کمر افتاد
میخواست فلك درخور روی توغلامی — زد قرعه اقبال و بنام قمر افتاد
چون دید مه چارده آن روی نکو را — هرشب‌دل خود خورد زغم تاکه‌بر افتاد
آتش که شجاع افکن میدان سخن بود
در معرکه عشق تو او را سپر افتاد

نوبهار است و صبا بادم مشکین آمد — بوی جنت بمشام ازگل ونسرین آمد
ناصح‌خام‌که بامی زده بودش‌سرکین — زدمی وپخته شد و برسر تمکین آمد
پیرما گفت بزاهدسخن ازوصف‌شراب — یادم ازگوش خر وخواندن یاسین آمد
رخ متاب‌ازخطرعشق که‌دراین‌شطرنج — شد بسی بیدق و شایسته فرزین آمد
سوخت‌برحالت مرغ سحرم‌دل که‌هنوز — ناله‌ازدست خزان داشت که‌گلچین آمد
زینهار ایشه خوبان بگشا پرده ناز — که‌برون جان زتن عاشق مسکین آمد
شده درچین زلف تونهان زلف خمار — یا بود آهوی تاتار که در چین آمد
گشت از غصه من آب وفروشدبزمین — طفل اشکم چو شب هجر ببالین آمد

زلف‌را کرده پریشان بعذار از چپ و راست | تا ازین کفر چه خواهد بسر دین آمد
دیدی آتش شدم انگشت نما چون مه نو
بسکه از مهر ویم بر مژه پروین آمد

دل بدیرش صنما روی تو بر یاد آمد | نالهٔ کرد که ناقوس بفریاد آمد
گر نویسم دل کلکم شود از غصه دونیم | که زخط بر سر حسن تو چه بیداد آمد
بعد صد کوه که من کنده‌ام از تیشه عشق | بیستون خلق شد و نوبت فرهاد آمد
بعد از آن جلوه که بر چشم من ابروی تو کرد | ماه نو در نظرم خنجر فولاد آمد
باغبان شد خجل از قد تو آنگونه که کرد | سرو را ریشه کن و بر سر شمشاد آمد
آتشا چاره خموشی است که از طالع ماست
هر کجا شمع من افروخته شد باد آمد

دیدم ابر سیه و زلف تو ام یاد آمد | ناله کردم که از آن رعد بفریاد آمد
بچه امید کنم رو بطرب خانه خلد | که غم یار برون از دل ناشاد آمد
بخیال قد و زلف تو چنان بر لب جو | ریخت اشکم که برون نخل و شمشاد آمد
خسروا دل بشکر بند که شور و شیرین | پشت پا بر تو زد و بر سر فرهاد آمد
مژدگانی دهمت ایدل دیوانه عشق | که مرا در نظر آن شوخ پریزاد آمد
بود آتش سر آنش که نیاید بوجود
آخرش چون بجمالت نظر افتاد آمد

غمت را کی گذارم کز دل ناشاد برخیزد | که حیف است این عروس از حجله داماد برخیزد
چو زاهد را نباشد چشم حق بین تا ترا بیند | الهی از میان آنکور مادر زاد برخیزد
گرش از قامت موزون تو راه راست بنمائی | فلک را رسم کجرفتاری از بنیاد برخیزد
ز چشمت غمزه چون خیزد کند آهنگ بی‌باکی | چو شاگرد غیوری کز بر استاد برخیزد
اگر از بیستون تا حشر جای سبزه نی روید | تمام از بند بندش ناله فرهاد برخیزد
چنانم ریشه در دل آرزوی قامتش بسته | که از خاکم د چب نبود اگر شمشاد برخیزد
اگر با کوه گویم قصه پرغصه خود را | ز چشمش چشمه خون وز دل فریاد برخیزد
بحدی تنگدل از مردم شهر صفاهانم | که گر گویم ز چشمم دجله بغداد برخیزد
تواضع را ز گل آموز در این بوستان آتش
که با آن سرفرازی پیش پای باد برخیزد

تبسم لب جانانه بهر من دارد | همان خواص که جان از برای تن دارد
کسیکه تشنه شود ضربت خدنگ ترا | کجا فرو برد آبی که در دهان دارد
زراه میکده خواند مرا بصومعه شیخ | فغان که کوی مغان غول راهزن دارد
بگیر عبرت از این قصر بیستون که بیاد | هزار قصه شیرین و کوهکن دارد
چراغ در ره پروانه میکند روشن | وگرنه شمع چه حاجت بسوختن دارد
تلاش روشنی دیده میکند یعقوب | مگر نسیم صبا بوی پیرهن دارد

چرا بزیر فکنداست بیستون سرخود — خجالتی مگر از روی کوهکن دارد
کن از شراب لبالب سپهر راکه دلم — هوس بلقمه اندازه دهن دارد
نوای نشده مطبوع ودلنشین ورنه — هزار بلبل شوریده این چمن دارد
اگر زحد خود آتش کند زیاده روی
نظر بمرحمت پیر انجمن دارد

آنانکه بمحفل همه صاحب نظرانند — برروی تو از دیده حسرت نگرانند
ای غنچه دهان سر زگریبان بدرآور — کاندر طلبت تنگدلان جامه درانند
آنقوم که درپای تو از سر نگذشتند — انصاف توان داد که بی پا و سرانند
درجلوه که روی تو تا چشم کند کار — مرغ دل و جان برسرهم در طیرانند
گر سرچو تگرگ از دم شمشیر توریزد — بازت سر ره طایفه منتظرانند
هر ثابت وسیار که بینی همه چشمند — کز دور بخورشید جمالت نگرانند
از مهر پدر در بر عشاق مزن دم — کاینجا پدران دشمن جان پسرانند
این نکته بیان باکه توان کرد که خوبان — ماه من و روشن کن بزم دگرانند
آنانکه نبردند زرویت بخدا پی — انصاف توان داد که از بی بصرانند
درکش قدح باده و یاد آر زخلقی — کامروز گل کارگه کوزه گرانند
آتش زفقیهان سخن عشق بپوشان
تا عمر گرانمایه بغفلت گذرانند

آهی گرم برون زدل پر غم اوفتد — آتش کشد زبانه و در عالم اوفتد
طوفان نوح در براشکم بروز هجر — ماند بقطرهٔ که برون از یم اوفتد
گفت است سایه‌اش که فتد گاهیم بسر — باور زبخت بد نکنم آنهم اوفتد
میخور ببانك چنك ولب جوی وطرف کشت — کاین گونه اتفاق بعالم کم اوفتد
تاخون خوریم دختررز را عجب مدار — گر در کمند ما پسر مریم اوفتد
ای بی جگر بمعرکه عشق پا منه — کاینجا بضرب تیر نگه رستم اوفتد
گر کاسه سفالی ما بشکنند چه باك — در مجلسی که سنك بجام جم اوفتد
آتش بنوش باده مخور غم که مرغ دل
ترسد طرب نکرده بدام غم اوفتد

گر بررخ تو زلف خم اندر خم اوفتد — کار هزار سلسلهٔ دل در هم اوفتد
خواهد رقیب لعل تو بوسد خدای را — مگذار دست دیو نگین جم اوفتد
هرجا کنی تو جلوه نکویان فنا شوند — چون نور آفتاب که بر شبنم اوفتد
کویت که بسته نقش بچشم ترم چه خوب — ماند بعکس کعبه که در زمزم اوفتد
شد چشم خون گریست بدل زخم تیر تو — ازاضطراب اینکه بر او مرهم اوفتد
صیاد گر تو باشی زلفت بود کمند — حاشا که در غزال بیابان رم اوفتد

از قتلگاه عشق تو بر آسمان شدن سهل است بسکه کشته بروی هم او فتد
گر بیندت ترنج زنخدان عزیز مصر از کرسی نشاط بچاه غم اوفتد
آتش دلم زدوری آن لعل آبدار
باشد چو ماهئی که برون از یم اوفتد

هر لاله که مارا زسر خاك برآید خونی است که از سینه صدچاك برآید
هر گل که در ایام تو از خاك برآید از عشق رخت با دل صدچاك برآید
بازلف تو سهل است که جمشید جمالی گر کام من از افعی ضحاك برآید
شمشیر طرب آختن و سر زدن غم کاری است که از دست تو ای تاك برآید
دور آر قدح راکه ندیدند و ندیدیم کام دلی از گردش افلاك برآید
بر کشت امیدی که نهادیم و گذشتیم آیا که دهد آب وچه از خاك برآید
آوخ که سر بی هنرم قابل آن نیست کز عهده آن حلقه فتراك برآید
چون آب خورد از لب میگون تو سهل است گر سبزهٔ خط تو طربناك برآید
ایشیخ برو گر شودت خرقه بعمان باور مکن از لوث ریا پاك برآید
میکن مدد ای عشق که آتش نه حریص است
کز عهده آنغمزه بی باك برآید

باغبان سیر گرت چو قد شمشاد کند سرو را دور تو گرداند آزاد کند
غیر اشکم که تو را رام بمن ساخت کسی طفل کی دیده که تسخیر پریزاد کند
صولت عشق کجا و سوسه عشق کجا شمع خورشید چه اندیشه از باد کند
ای بسا خانه که ظالم کند از ریشه خراب تا مگر خانهٔ از بهر خود آباد کند
گر شود باخبر از سوز دلم در شب هجر کوه آهن بگداز افتد و فریاد کند
یار برچشم ترم گر نکند جا چه عجب خانه در رهگذر سیل که بنیاد کند
هر که برگشتن مژگان تو بر چشم بدید گفت شاگرد نکو ناز باستاد کند
بادوصد زیور وزینت نکند حور بهشت اینقدر جلوه که آن حسن خداداد کند
ترسم آتش نکند بر دل سختش اثری
تیر آهم که گذر از دل فولاد کند

خم زلف تا بروی بت دلنواز باشد دری از ولایت چین ببهشت باز باشد
چه عجب بخواب بینی مگر آن سبکتکین را که هنوز دیده او بره ایاز باشد
صنمی که جان شیرین نکنم دریغ ازوی نه مروت است اورا زمن احتراز باشد
زسیاه غمزه ترکی زده بر دلم شبیخون که هنوز شاه حسنش بحجاب ناز باشد
زخیال شوخ چشمی برو ای غزال بیرون که مکان کوی ویرا بتو امتیاز باشد
بحریم خاص جانان ببر ای امیر حاجم که بسوی کعبه رفتن سفر مجاز باشد

بستم کشیده مرغان که رساند این خبر را — که تذرو باغ ما را غم شاهباز باشد
تو بزلف خویش تادل ندهی چگونه دانی — که امید بی قراران چقدر دراز باشد
بخدا که نیست حاجت بنماز چون توئی را — دل من بدست آورد که به از نماز باشد
سخنی که در خیالم بود از دهان تنگش
بکسی بگویم آتش که ز اهل راز باشد

هر که جام می و معشوق جوانی دارد — در بهشت است و زغم خط امانی دارد
میکند جان بنگین لب لعل تو نثار — آنکه در زیر نگین ملک جهانی دارد
گر شکر خنده او پا نگذارد بمیان — هیچ در وهم نگنجد که دهانی دارد
طرفه حالیست که از دیده نهانست مرا — آنکه بر مردمك دیده مکانی دارد
در شب وصل تو لازم بودم کشتن شمع — تا که خاموش شود هر که زبانی دارد
دوش از ناله بلبل بچمن دانستم — که گل از روی نکوی تو نشانی دارد
کی نشینند بسر سفره سلطان درویش — تا که از خوان قناعت لب نانی دارد
هر که شد کشته شمشیر محبت آتش
مرده اورا نتوان خواند که جانی دارد

کساتی مستحق ور شکستند — که ما را بی گنه ساغر شکستند
بحکم زاهدم ساغر شکستند — دل عیسی برای خر شکستند
ز بار دل بدوش هم نهادن — دو زلفت پشت یکدیگر شکستند
دو ابرویش چو پیوستند باهم — سرای صبر ما را پر شکستند
چو جغدان قوم روز خوش نبینند — که طاوس سخن را در شکستند
گدایان در پیر خرابات — شکوه خسرو خاور شکستند
ز شیرین کاری لعل تو باشد — که نی در ناخن شکر شکستند
ز دست زلف و ابروی تو فریاد — که پشت مؤمن و کافر شکستند
سر گیسوی مشکینت سلامت — اگر عنبر فروشان ور شکستند
ز اوصاف خطش آتش مزن دم
که در اینجا قلم را سر شکستند

عبس دو لعل تو بر بوسه نرخ جان بستند — درست نیست که بازار خویش بشکستند
چه حاجت است که ساقی بدور آرد جام — که از کرشمه چشم تو مردمان مستند
غلام همت آزادگان یك جهتم — که از دو کون گسستند و باتو پیوستند
بتان که پادشهانند در ممالك حسن — بر آستان تو مانند خاك ره پستند
بیاد تکیه چشمت که برخم ابروست — چه مردمان که تو را زیر تیغ بنشستند
بیار باده که پیر کنشت و شیخ حرم — بدور نرگس مست تو جام بر دستند
مگو چرا نچشیدند زاهدان می عشق — که از غرور ریاست نمی توانستند

چنین که خون دل مردمان‌خورد پیداست — که نقطهٔ دل چشمت سیاه خواهد بود
مکن درنك بقتلم خدای را ای ترك — که ترك کشتن عاشق گناه‌خواهد بود
چنان براه تو بگذشته‌ام ز باغ بهشت — که‌حوردر نظرم غول‌راه خواهد بود
بنوش می که شود زیر خاك مسکن‌تو — گرت باوج فلك بارگاه خواهد بود
زخط بحورزنخدان او نوشته‌شده است — که‌جای‌یوسف دل‌قعر چاه خواهد بود

زجوی چشم من آتش سزد که‌آب‌خورد
بباغ مهرو وفا تا گیاه خواهد بود

گر ترا دیده خورشید برخسار افتد — شود از پیری‌خود آگه و از کار افتد
برده دل حلقه زلفت زمن و منتظرم — تا که آن‌مهره برون از دهن مار افتد
آنکه یاقوت لب وگوهر دندان‌بتوداد — خواست ازدیده من لؤلؤ شهوار افتد
زلف پرچین تو آن‌لحظه که دیدم گفتم — این کمندیست که برگنبد دوار افتد
دیده خونبار وره پرخطرعشق به‌پیش — دست من‌گیر که‌ترسم بگلم بار افتد
دوست‌میدارمت‌آنگونه که درروزوصال — کشدم رشك گرت سایه بدیوار افتد

از حلاوت شود آتش شکراو را بمذاق
پیش طوطی اگرت نسخه اشعار افتد

اگر آوازه حسن تو بگلذار افتد — گل‌شود خوار وبهرکوچه وبازار افتد
ترك چشمت اگراینسان فکند ناوك‌ناز — خلوت جان مرا رخنه بدیوار افتد
یاد بالای ترا چون دهد از دست دلم — ظلم باشد که عصا ازکف بیمار افتد
تنك چشمند نکویان نباتی مگذار — که ترا چشم گل و لاله برخسار افتد
جلوه‌ای کردونشانی زوجودم نگذاشت — همچو برقی که کند جستن‌ودرخار افتد
مفتی از مفت خوران است خدایامپسند — کـه گذارش بدرخانه خمار افتد
آنکه از آب عنب میدهدم‌توبه‌رواست — که باو آب دهن از در ودیوار افتد

طبع آتش چو کند غوص بدریای وجود
چون صدف از قلمش گوهرشهوار افتد

بلعلت از چه سرزلف پر شکن باشد — مگر نگین سلیمان ز اهرمن باشد
بدور حسن‌تو هرجا که‌هست ساده‌رخی — زحیرتش سر انگشت بر دهن باشد
مه تمام کم از حلقه برون در است — بخانه ای‌که رخت شمع انجمن باشد
چنان محبت فرزند پیر کنعان را — برهنه کرده که محتاج پیرهن باشد
هر آن سحاب که‌بربیستون‌بگرید زار — اگر غلط نکنم آه کوهکن باشد

صبا چون ارزه درزلف پریشان تو اندازد — زهر تاری دل جمعی بدامان تو اندازد
زشوخی چون بردچشمت دل سخت نکویانرا — بجای سنك در چاه زنخدان تو اندازد
از آن گوی قمر سرگشتهٔ دورزمین باشد — که داردآرزوخود را بچوگان تو اندازد
شهید خنجر نازم چه سازی بامکافاتم — اگر در دست بیرحمی گریبان تو اندازد
بود برلوح خاطر نقش حسرت عرش اعظم را — که سرهمچون قلم درخط فرمان تو اندازد
بگیسو کرده چشمت رووخواهدساخت کاردل — اگر تیری بتاریکی زمژگان تو اندازد
اگر ازدست خوبان شربت مهروو فانوشی — حذر ازسردی آن کن که دندان تو اندازد
زمضمون کهن تا میتوانی سر بپیچ آتش
که رندی دست میترسم بدیوان تو اندازد

صبا گوی صباحت را بچوگان تو اندازد — چوچین زلف برسیب زنخدان تو اندازد
هر آنکس منکر آشوب می باشد قیامت را — نگاه ای کاش برصفهای مژگان تو اندازد
کنم پیراهن جان راچو گل صدچاك ازغیرت — صبا گرسایه گل را بدامان تو اندازد
شود گررستم گردون طرف باعشق خونریزت — سپر از آفتاب اول بمیدان تو اندازد
کنی درکشتنم تأخیرو من از مدعی ترسم — که قتلم را بمکر ازچشم پیکان تو اندازد
دهد برگرگ نسبت آهوان چشم یوسف را — اگر طالع زلیخا را بزندان تو اندازد
بزنجیرش نشاید برددیگر باره درجنت — اگر حورجنان خودرا ببستان تو اندازد
کند سروسهی از تیشه غم ریشه خودرا — بگلشن سایه گرسرو خرامان تو اندازد
گر آتش آن پریوش را سری بادیگران باشد
چرا سنك جفا برشیشه جان تو اندازد

گر غیر را بکوی تو خاری بپا رود — دل خون شود زغیرت ودرچشم ما رود
هرعضویت بطرزخوشی بسکه دلرباست — دل میرود زدست و نداند کجا رود
هرگز حریف افعی زلفت نمی شود — افسونگری که در دهن اژدها رود
برروی خط سبز مکش تیغ زینهار — حیف است خضر از لب آب بقا رود
دل را مخواه دور زمحراب ابرویت — هرگز گمان مکن که زمسجد گدا رود
از بخت سست من اگر ای ترك آگهی — زحمت مده بشست که تیرت خطا رود
برهرسری که مینگرم بار گردن است — الا سری که بر سر مهرو وفا رود
آتش زبسکه سوختی از آتش فراق
نزدیك شد که دود تو هم بر هوا رود

شرط است آنکه در ره مهرو وفا رود — از سر کند گداز چو خارش بپا رود
ماهم شود روانه ومن جان دهم زرشك — چون بنگرم که سایه اش اندرقفا رود
ای سرمه سیاه دل او را بچشم مست — جا آنقدر مکن که زچشمم حیا رود
تا کشتی پیاله زبحر قدم رسد — ما را چه غم که عمر بباد فنا رود

بر بوریا چو زاهد خود بین کند نماز زودش زمی بشوی که بوی ریا رود
درحلقه های زلف تو از بار عام دل ره نیست آنقدر که نسیم صبا رود
بایاد قامت تو کنند سیر آفتاب این پیر هر کجا که رود باعصا رود
آتش زیاد گندم خالش نمیرود
از دور چرخ گر بسرم آسیا رود

ازمن پیر چو آن تازه جوان میگذرد جانم ازجسم چو تیری زکمان میگذرد
یاد روی تو چو برخاطر جان میگذرد ماهتابی است که برروی کتان میگذرد
ایکه گفتی گذرد روز جدائی ایکاش جای من باشی و بینی که چسان میگذرد
ساقی از گردش ایام اگر با خبری زود می ریز بساغر کهجهان میگذرد
نیست ازغمزه خونریز تو آسوده دلی این خدنگی است کهازقاب جهان میگذرد
بلبلا عمر طلب کن که بیك چشم زدن هم بهار آید وهم فصل خزان میگذرد
آتش این گردش چشم است برآنروی نکو
یا غزالی بگلستان جنان میگذرد

رفتی و نمیدانی بیتو حالتم چون شد سینه خرمن آتش دیده دجله خون شد
دل زدیدنت تنها مبتلا نشد بجنون لیلی جماعت را هر کهدید مجنون شد
ترك چشمت ازمژگان لشکری فراهم کرد پس ولایت دل را عازم شبیخون شد
زلفت از دل آشوبی رشك افعی ضحاك چشمت ازجهانگیری غیرت فریدون شد
خسرو جمالت را قصهٔ بود شیرین کز شنیدنش مارا اشك دیده گلگون شد
سایهٔ از آن قامت برسر چمن افتاد سروناز ازغیرت سر کشیدوموزون شد
سرگذشت هجران را بهر باد میگفتم باوجود دلسختی حالتش دگرگون شد
هر که برخر دنیا دل نبست یك سوزن میتوان مسیح آسا برسمند گردون شد
دختر رز اندر خم گر نشست یکچندی سرخوشم کهدرحکمت بهتر ازفلاطون شد
بسکهٔ برق هجر آتش زد بخرمن عمرم
از صبوریم آتش روزگار مجنون شد

راهیم در سفر عشق تو در پیش بود که زصحرای قیامت خطرش بیش بود
نمك پسته خندان تو اش باد حرام هر که عاشق شودومصلحت اندیش بود
بوسیم دادی و از سرزنش مدعیان شد نصیبم کهبهر نوش توصدنیش بود
کفر زلف توچنان رهزن ایمان شده است که مسلمان سربرگشتن از کیش بود
گر جمالت بگلستان طلبد فانی عشق گل محال است که گویدسرم ازخویش بود
میرسد برك نشاطم زپس پرده غیب شاهدم این بط صهباست کهدرپیش بود
گر بدقت نگری عهدخط آنروی نکو پادشاهی است کهدرکسوت درویش بود

آنکه آئینه‌نمکزارشد ازعکس رخش — کی مرا باخبر از حال دل ریش بود
نیست آتش بکسم حاجت و از لطف خدا
هر که بیگانه شد از خلق مرا خویش بود

روزی که زاعجاز لب لعل تو دم زد — عیسی زخجالت کف افسوس بهم زد
باز آکه بیاد دهنت ریخت سرشکم — چندانکه جهان طعنه بدریای عدم زد
منشی قضا سرخط جانبازی من داد — زان خط که بگرد رخ جانانه رقم زد
میمیرم ازاین غم که‌مرا ازنظرانداخت — ترکی که سر غمزدگان را چو قلم زد
زنهار که از لشگر سحر و سپه ناز — آنچشم جهان را چو صف مژه بهم زد
وصف دهنت گفت رقیب و کشدم‌رشك — کاین دیو برای چه دم از خاتم جم زد
شد بادشه‌ملك‌سخن‌طبع تو آتش
تالشگر افکار تو از خامه علم زد

آن پری را مگر ازجوهرجان ساخته‌اند — که چوجان از نظر خلق‌نهان‌ساخته اند
بوسهٔ ده که شود قوت دل و قوت روح — ایکه ازلعل تو یاقوت روان‌ساخته اند
دیگر از سیب سخن بامن‌سرگشته‌مگوی — که‌زنخدان تو رابهتر از آن‌ساخته اند
طعنه برتخت جم و افسر دارا زده اند — این گدایان که‌بکوی تومکان‌ساخته اند
بنده مغبچگانم که بیك جرعه می — فارغم از غم و اندوه جهان‌ساخته اند
ساکنان در میخانه سبك روحانند — کز دو عالم بیکی‌رطل‌گران‌ساخته اند
از زنخدان تو رنج دل ما به نشود — زانکه این‌سیب نصیب دگران‌ساخته اند
آتشا بخت جوان داری و اقبال بلند
که تو را خاك ره پیر مغان ساخته اند

باغ‌جنت‌را زعکس روی جانان‌ساختند — لیکن ازشرم‌ویش‌تاحشر پنهان ساختند
از برای‌جلوهٔ آن‌آهوی‌خوش خطوخال — دامن پروسعت صحرای امکان ساختند
چون دوترك چشم وی گردید باهم‌اتفاق — کار خلق عالمی باتیر مژگان ساختند
از جمال او که‌چون‌آئینه اسکندراست — جستم‌آن‌خاتم که‌ازدست‌سلیمان ساختند
ظلمها کردند برمن آن گروه‌سنگدل — کز خیال کشتنم اورا پشیمان ساختند
از دل سخت تو طرح کوه آهن‌ریختند — وزسرشك‌چشم من دریای‌عمان ساختند
درطریق‌عشق‌آتش امتحان اول است
گرتراچون‌چشمه‌خورشیدعریان‌ساختند

ساقیا جام زدست دل پرخون دارد — بسکه‌شرمندگی‌از آن لب‌میگون دارد
تاکه آن گوهر یکدانه نهانست‌زچشم — اشك من در طلبش راه بجیحون دارد
ایصبا خیمه لیلی بکن از دامن دشت — که سیه چادری از دیده مجنون دارد
از گدائی بزمین رفت فرو دررهٔ‌عشق — آنکه گفتند خلایق زر قارون دارد

گرشبی خون مرا چشم تو ریزد چه عجب — کز صف مژه بدل عزم شبیخون دارد
روسیاهی است که باید زدنش سرچوقلم — هر که سر از خط فرمان تو بیرون دارد
کی کشم پای زمیخانه که در مذهب من — هر که زد تکیه بخم عقل افلاطون دارد
تا که طالع شده خورشید می از مشرق جام — کی دل ما غمی از گردش گردون دارد
خون ضحاك غم از یاری می ریخته‌ایم — پیش ما دختر رز فر فریدون دارد
تا کشد در بغل آن شوخ الف بالا را
آتش آغوش تهی ساخته چون نون دارد

لب تو رنك خوشی در پیاله میریزد — که از می آبروی چند ساله میریزد
چنان صراحیت ازلعل لب خجل شده است — که جای باده عرق در پیاله میریزد
زمانه عهد جمال تو از فلاخن ابر — بشاهدان چمن سنك ژاله میریزد
شود حجاب گل سرخ عنبر آسا را — چو بر عذار تو مشکین کلاله میریزد
خوشا هوای چمن خاصه در شب مهتاب — که بلبل سحری طرح ناله میریزد
ز استخوان چو نیم ناله خیزد از غیرت — چو غیر پیش سگانت نواله میریزد
همین دو هفته حصاری شود مه رویت — بدین روش که زخط طرح هاله میریزد
بان کرشمه خرامی که جان چو آب روان
ز آتشت بقدم لا محاله میریزد

هر جا که چشم مست تو آغاز ناز کرد — بر روی مردمان در صد فتنه باز کرد
آن حوروش عیان چو رخ دلنواز کرد — بر رویم از بهشت در بسته باز کرد
ای شانه نیست بر سر آن زلف حد تو — پا از گلیم خویش نباید دراز کرد
واعظ عبث زحور و قصورم دهد فریب — کوی تو از بهشت مرا بی نیاز کرد
بر هر گل شکفته اگر نیك بنگری — مشتی بود زباغ که حسن تو باز کرد
با اینکه نقد هر دو جهانم بکیسه بود — نرد محبت تو مرا پاکباز کرد
نازم وفای شمع که پروانه راه سوخت — خودرا فنا زگریه وسوز وگداز کرد
منصورحرف حق زد والحق چو شد شهید — جرمی جز آن نداشت که افشای راز کرد
نخوت ز سر بنه که بخاك از فلك فتاد — بعد از هزارقرن که شیطان نماز کرد
محمود غزنوی چو بشاهی بقا ندید — تحصیل نام نیك ز عشق ایاز کرد
آتش شبی که نسبت رویت بماه داد
مه را میان هفت فلك سر فراز کرد

این سنبلی که گرد گلت تاب میخورد — از جوی چشم لاله رخان آب میخورد

یك مژه چشم مست تو تا میزند بهم — صد نیشتر مرا برك خواب میخورد
آنسان که شام تار زند دور شب پره — در حلقه‌های زلف تو دل تاب میخورد
از آب‌عشق رستم و عشقم زریشهٔ کند — تمثال من چه خـوب بسهراب میخورد
از هر نظر که میفکنی بر رخ رقیب — تیـری بسینه من بی تـاب میخورد
زاهد طرب نمی کند و می نمی‌خورد — اما غــــم نبودن اسباب میخورد
چشمت کند گر از خم ابرو اشارتش — مفتی شهر باده بـه محراب میخورد
میکاهی‌از وجودم و میخواهمت بجان — در کیش ما کتان غم مهتاب میخورد
جانا بجستجوی توچشم من‌است وبس — آن حلقة که بر در احباب میخورد
گر شیخ بیندت بقدح عکس لعل لب — می را بجای شربت عناب میخورد

آتش گواه باش که آن ترك سخت‌دل
خون مرا بسان می ناب میخورد

گرم نکشته زهجران مگر وفا دارد — صبور باش‌که هر کاری ابتدا دارد
چه شیوهٔ زده چشمت بکار آهو را — که ازتو میرمد و روی درقفا دارد
اگر زساغر ناز تو می‌کشد جمشید — چه احتیاج بجام جهان نما دارد
ربوده عکس رخ یاررا نظاره کنید — چه خوب مردمك دیده‌دست‌وپا دارد
بیار باده که درفصل‌گل زلطف‌هوا — اگر که مرده شود زنده اقتضا دارد
زصف کشیدن‌مژگان وی‌توان‌دریافت — که‌چشم دل سپهش درنظر چها دارد
زلف خم بخم تابدار او پیداست — که‌هر کجا که بود گنج اژدها دارد
خیال قد ترا دل چسان زدست دهد — که‌مبتلاست‌بصد درد ویك عصا دارد

زترك چشم وی آتش مجوی راه نجات
که از خدنك نگهٔ قصد جان ما دارد

گرسرو سهی را روش کبك دری بود — شاید که‌چو بالای تو ازجلوه‌گری‌بود
افسوس که چون ازدل بشکسته گذشتی — معلوم بمن‌شد که دراین‌شیشه پری بود
میریخت بپای دگری گوهر اشکم — گر ذمه عشقم زجمال تو بـری بود
آنکوه که فرهاد براو بار غم افکند — بگذشتمش از دامن ودیدم کمری بود
هرتیر که برسینه زشست تو خریدم — از خاصیت ناوك آه سحری بود
در جلوه که حسن توای ماه دلفروز — تابیدن خورشید زبی پا وسری بود
زان‌گشت یقینم که بهٔ از حوربهشتی — کز قد تو کوتاه قبای بشری بود
از خاك رهت گر نظر افتاد بعرشم — انصاف دهم خودکه‌زکوته نظری بود
تاتشنه بوی گل دیدار تو بودم — چون باد صبا پیشهٔ من در بدری بود
بازاهد خشکی که بود لوث غرورش — خونرا اگر آلوده نکردم زتری بود

هر قصر جلالی که جمال تو بنا کرد — مرغان لب کنگره اش حور و پری بود
چون فاخته زان نالم و کوکو کنم آتش
کز سرو قدان حاصل من بی ثمری بود

رسید موسم گل درطرب شتاب کنید — کشید باده و بنیاد غم خراب کنید
بغیر می که حلالست در طریقت عشق — زهرچه هست‌دراین نشائه اجتناب کنید
زنید خیمه بدریای عیش همچو حباب — چو موج غصه رسد سربزیر آب کنید
زپرتو رخ ساقی بجام آینه گون — زنید نقشی و تسخیر آفتاب کنید
بخراب‌خوش مفروشید فیض مرغ‌سحر — حذر زبازی چرخ پر انقلاب کنید
نهاده زین مرصع هوا بتوسن دشت — بقصد صید طرب پای در رکاب کنید
اگر بود بکلیسا اگر بود بحرم — بتی برای پرستیدن انتخاب کنید
اگر زدولت بیدار بهرهٔ طلبید — چوگل بباغ زند خیمه ترك‌خواب کنید
فلك زکجروی خویش رو نمی تابد — اگر بگردنش ازکهکشان طناب کنید
کشد عبارت جانسوز شعله بروروقش — فراقنامه مـا را اگـر کتاب کنید
زسوز سینه آتش بکوه دم نزنید
مباد آنکه دلش را زغصه آب کنید

روی تو تاقرین بخط مشکفام شد — نقصان ناز ماه جمالت تمام شد
صد بار جان سپردم وعشقم‌حیات داد — تاروز هجر برمن غمدیده شام شد
از عشق خال‌گوشهٔ‌چشم خمار تواست — گر عمر من بگـوشه نشینی تمام شد
طوطی چو دید عکس لبت را درآینه — کام آنقدر گرفت که شیرین‌کلام شد
روزی بطرف باغ خرامیدن ترا — طاوس مست دید و خجل از خرام شد
می‌خورکه نیك نامی جم گر بود بجا — این است حکمتش کـه مقید بجام شد
خونش بشرع عشق حلالست همچو آب — هر کس که گفته‌می بگلستان حرام شد
زاهد زسبحه صید خلایق نکرد و بس — هر دانهٔ بدست وی افتاد دام شد
آتش چو شد زمدرسه در کوی میفروش
زد پشت پا به ننك و خریدار نام شد

دوشت چو ماه طایری از اوج بام شد — بالید آنقدر کـه زنقصان تمام شد
آمد بجوش زمزم اشك من ای خلیل — چون غیر را بکعبه کویت مقام شد
زلفت بدور چهره کند سیر ای عجب — کافر چگونه طائف بیت‌الحرام شد
دل‌داد‌جان براه‌تو ودیده خون‌گریست — در حیرتم که تحفه قبول از کدام شد
سرداد عشق همچو غزالم بکوه ودشت — روزیکه بامن آهوی چشم تورام شد
تاشد زتاب می عرق آلوده ابرویت — برتیغ آبدار تو دل تشنه کام شد
گردام زلف خم بخم ودانه خال‌تواست — فرخنده طایری که گرفتار دام شد

ساقی خراب کرد زخون سیاوشم جائیکه کاسه سر جمشید جام شد
هرگز نبود مست می عشق اینقدر دردور چشم‌شوخ‌تو این‌شیوه‌عام شد
امروزختم‌شد بتو آتش سخنوری
زین‌پیش گر بسعدی‌شیرین کلام شد

نوبهار آمد بساط عشق بازی‌تازه شد ساقیا می ده که‌عشرت وارددروازه شد
جام‌را درگردش آورگرم کن‌هنگامه را زآنکه‌سرمای‌زمستان‌خارج‌ازاندازه‌شد
صبحدم بادصبا دم زد بباغ از عارضت گل‌گریبان‌پاره‌کردولاله‌داغش‌تازه‌شد
گشت کوته قصه مه طلعتان روزگار تاکه خورشید جمال او بلندآوازه‌شد
من میگویم که‌خطیاحسن‌رخسارت‌چه‌کرد آنقدر دانم که قرآن تو را شیرازه‌شد
تاکند لیلی گل آهنك گردش در چمن شاخسارش محمل و باد صبا جمازه‌شد
بسکه پیچدم بخود چون‌مار درشام‌فراق دود آه سینه ام با زلف او اندازه‌شد
از خمار باده عشقم چه می پرسی سخن
عمرمن‌چون‌طبع‌آتش صرف‌یك‌خمیازه‌شد

زیبائی رخسار تو اندازه ندارد حوری بهشت این همهٔ آوازه ندارد
باشد دل خلقیش بهر حلقه گرفتار زنجیری گیسوی تو اندازه ندارد
می‌خورکه‌جزاوصاف‌شراب‌کهن‌امروز در روی زمین کس خبر تازه ندارد
ازچار طرف لشگر غم آمده دردل ویران شوداین‌شهر که‌دروازه ندارد
دریاب که ازدوری زلف تو وجودم چون کهنه کتابی است که‌شیرازه‌ندارد
محتاج صبوحی شوم تا بقیامت مدهوشم ازآن باده که‌خمیازه ندارد
هرکس که زشعر طرب‌انگیز تو آتش
مستی نکند رتبه جمیـــــازه ندارد

عاشقان نسبت لعل تو بکوثر ندهند آب از چشمه حیوان بسکندر ندهند
سر فشانند بشمشیر تو بارقص ولی تیرا گرباردشان شورتوازسر ندهند
زاهدی در طمع افتاد که بوسدذقنت گفتم‌این‌سیب‌بهشت‌است‌وبکافر ندهند
طوطیان خط سبز تو بهم متفقند که بدل‌از لب نوشین توشکر ندهند
من کیم تاطلبم‌کام که‌آن سنك دلان بوسه ازلعل‌لب خویش بساغر ندهند
باده خور جای‌غم‌دهر که‌مردان‌حکیم تکیه بر دور مه وگردش‌اختر ندهند
وصف طاوس بهاری‌بگو ای‌بلبل‌مست تاکه از دست بط خون کبوتر ندهند
ایکه باشد دل معمور ترا قدر بدان که چنین ملك بدارا وسکندر ندهند
از گدایان در میکده همت طلبید که کلاه نمد خویش بافسر ندهند
ابروان توکه پیوسته‌بصد عشوه بهم آه اگر کام مرا از دم خنجر ندهند

بر قبائی که‌شود دوخته از اطلس جان آنقدر غره بخویشند که تن در ندهند

آتش انصاف توان داد که باشند جماد
آن گروهی که دل خویش بدلبر ندهند

رسید مژده که طاوس نوبهار آمد صدای خنده زکبکان کوهسار آمد
سرود خارکن ازصحن گلستان برخاست خروش راه گل‌ازطرف لاله‌زار آمد
فتاده خون سیاوش بوستان در جوش بنوش باده که کیخسرو بهار آمد
جمال شاهد عشرت زپرده بیرون کن ببانگ چنگ قدح زن که بختیار آمد
دماغ روح معطر شد از نسیم سحر مگر زحلقه آن زلف مشکبار آمد
چنان زبوی وی اوضاع باغ‌خورد بهم که‌گل بخون جگررست‌ولاله‌زار آمد
به‌پیش پای خود ای‌سروبوستان بنشین که سرو قامت آنشوخ گلعذار آمد
بنوش باده که‌هردم که‌صرف‌شدبطرب همان زدوره عمر تو در شمار آمد

هزار شکر که آتش میان لاله رخان
گلی که در نظرم بود در کنار آمد

کسی که بر مرض عشق مبتلا گردد بود محال که مستوجب شفا گردد
نظر زچشم سیه مست وی نمی بندم گر استخوان من از غصه توتیا گردد
کم است بهر تلافی یکدقیقه هجر هزار سال فلک گر بکام ما گردد
فروغ مهر نه بینم بدور چرخ بلند بلی چراغ خموش است و آسیا گردد
بریز باده که قلب سیه‌زصیقل عشق رسیده وقت که جام جهان نما گردد
اگر بکوچه زلفت صبا گذار آرد دچار دزد شب و رهزن بلا گردد
من آن نیم که زدرد فراق ناله کنم اگرکه بند به بندم زهم جدا گردد
بغیر یار محبت چه طرف خواهد بست کسیکه داخل این کاروانسرا گردد
بمیوه‌های لطیف بهشت حاجت نیست اگرکه سیب زنخدان نصیب ما گردد

چنان صفا بده آتش بخانه دل خویش
کز این سراچه دری باز برخدا گردد

زشرم لعل تو اشك شراب میریزد عرق زصورت ساقی چو آب میریزد
رسانده کار بجائی دوچشم‌دل سیهت که بهر فتنه‌فلك رنك‌خواب میریزد
بعهد حسن تو هر اختری بود سنگی که آسمان بسر آفتاب میریزد
زچین زلف تو وقتی گذشته باد بهار هنوز از نفسش مشك ناب میریزد
چنان‌زحسن توشد مشت خوبرویان باز که گل برای‌تو طرح نقاب میریزد
نموده از می عشقم خراب مغبچهٔ که از کرشمه چشمش شراب میریزد

فدای غمزه آن ترك شوخ چشم شوم — کـه خون رستم و افراسیاب میریزد
فراقنامه آتش چنان بود جانسوز
که خون زدیده مرغ کباب‌میریزد

دل که‌چون جام بتان دست بمستش‌دادند — عاقبت سهل تر از شیشه‌شکستش دادند
دود آه جگر سوختگان ره عشق — سرمهٔ بود که بر نرگس مستش دادند
جای خالی که بکنج شکرستانش بود — باز برهندوی خورشید پرستش دادند
عاشقان باخبر از لذت تیرش گشتند — یك بیك رقص کنان بوسه بشستش دادند
سالها بلبل دل در طیران بود مرا — تا بگلزار رخش جای نشستش دادند
خواست دل دست بدامان شب قدر زند — سر انزلف گرفتند و بدستش دادند
سالك از نفس کشی گشت بمیخانهٔ مقیم — چونکه‌شدنیست‌سراغ رهٔ‌هستش دادند
تاقیامت نرود مستی آتش از سر
زان شرابی که زمینای الستش‌دادند

چوترك چشم‌تو برخیل نازاشارت کرد — هزارکشور دل را گرفت وغارت کرد
کسی بکعبه دل جست ره بسعی صفا — کز آب زمزم می‌خویش‌راطهارت کرد
هزار کعبه خلیل ار بنا کند نرسد — بانکه یك دل ویرانه را عمارت کرد
مگر که‌دختر رزمریم‌است وباده مسیح — کـه در تولد وی دعوی بکارت کرد
زبخت روشن آئینه رشك می کشدم — که‌عکس‌روی نکوی، تورا زیارت کرد
مزد نگین سلیمان بدست دیو افتد — که از عقیق لبت دم زد و جسارت کرد
چنان بعهد جمال تو خوار شدگل‌سرخ — که بلبلش نظر از دیده حقارت کرد
بدور چشم تو مستی چنان رواج گرفت — که شیخ صومعه ازجنس‌می‌تجارت کرد
نوشت چون نی کلکم حکایت دهنت — هزار تنك شکر صرف هرعبارت کرد
رواست برق ندامت بسوزد آتش را
که‌باده‌خوردونشد پخته وشرارت کرد

شوخی که سپاه ناز دارد — بر پا دشه امتیاز دارد
زد تکیه بزلف‌چشم‌مستش — این فتنه سر دراز دارد
گرلاله‌دمد زخاك محمود — داغـی بدل ایـاز دارد
تاشد خم‌ابروی تومحراب — کافر هوس نماز دارد
دزدی که‌زند‌دل‌ازنکویان — از زلف تو احتراز دارد
ازکعبه حسن پرده بردار — دل آرزوی حجاز دارد
با تیغ‌نظر نبندد‌ازدوست — هرکس که دوچشم باز دارد
آتش دلم از فراق چون نی
صـد ناله جان گداز دارد

چشمت از پیر مغان باده زیغما زد و برد
غمزهٔ کرد ودل از نرگس شهلا زد و برد

دم جانبخش که روح القدسش بهره نداشت
از دو لعل تو بیك بوسه مسیحا زد و برد

خم ابروی تو شد راهزن شیخ حرم
کفر زلف تو دل از پیر کلیسا زد و برد

دانه گندم خال تو بهمدستی زلف
دامی افکند که سیمرغ دل از ما زد و برد

کامیاب از ذقن یار شدن آخر کار
بود گوئی بحقیقت که زلیخا زد و برد

کرد اندیشه زاشکم که دل ازمن ببرد
آخر الامر دل خویش بدریا زد و برد

شد برون از ختن عشوهٔ یکی آهوی مست
دل صید حرم و وحشی صحرا زد و برد

کافر عشوه گری دین من کف ببرد
حاصل زندگیم نیز بیغما زد و برد

گنج بی رنج جهان دولت تسلیم رضاست
سر آن رنده بنازم که زدنیا زد و برد

بر کلاه نمد خویش چه ترسی که قضا
تاج زر از سر کیخسرو ودارا زد و برد

دیدی آتش که چسان ماحصل عمرعزیز
آستین عشق قوی پنجه ببالا زد و برد

شیرینی دهانت در نی شکر نباشد
با آب زندگانی شهد اینقدر نباشد

با اینکه آه گرمم فولاد را گدازد
دارد اکه بر دل تو آنرا اثر نباشد

تاچند خون دل را پامال ناز سازد
گر فتنه نرگست را در زیر سر نباشد

گیرم که ساخت کارم چشم سیه دل تو
بالاتر از سیاهی رنك دگر نباشد

زاهد اگر نبیند رخسار خوبرویان
او را مکن ملامت کاهل نظر نباشد

گر بوده شوخ چشمی زین شوختر نبوده
گر هست خوبروئی زین خوبتر نباشد

ماه باین تمامی بر آسمان نتابد
سرو باین بلندی در کاشمر نباشد

ازخون دختر رز ایدل علاج غم کن
خواهی اگر که برغم خونت هدر نباشد

آتش بود سزاوار از بهر قطع کردن
دستی که در میان یاری کمر نباشد

هر که بدل بار یار عشق ندارد
خشك درختی بود که خار ندارد

ایکه نویدم دهی بروضه رضوان
گو بکسی این سخن که یار ندارد

بار مراد از نشاط دهر نبندد
هر که بر آن آستانه بار ندارد

بسکه بچشمم بجای سرمه کشیدم
وادی عشقت دگر غبار ندارد

عقل ودل ودین ما بدست تو باشد
عهد تو کس از خود اختیار ندارد

پای منه دیگرم بمژه که ای شوخ
برك گلت تاب زخم خار ندارد

مهر که صاحب جمال محفل چرخ است
پیش تو یکذره اعتبار ندارد

کی دل سختت نرم شوی تو بمن یار
کوه تو از بهر من شکار ندارد

هر که نشد آتشا شهید ره عشق
حاصلی از عیش روزگار ندارد

هر که از کوی تو ای آفت جان میگذرد میشود عاشق و ازهردوجهان میگذرد
من و اندیشه نامی و نشانی هیهات که گرفتار تو از نام ونشان میگذرد
نیست در قطع تعلق اگر آثار طرب ازچه رو برك خزان رقص کنان میگذرد
نوشود ماه چو از پهلوی خورشید گذشت پیر ازبزم تو بی شك که جوان میگذرد
نازکست آنقدرت لب که اگر شرح دهم نام آن آب شود چون بزبان میگذرد
میزنی مژه بیکدیگر و آگاه نه ای که دوصد نیشترم ازرك جان میگذرد
گندم سینه سپر مردمك دیده مگر تیری ازشست تو ای سخت کمان میگذرد
آتش این گردش چشم است بر آنروی نکو
یا غزالی است که درباغ جنان میگذرد

گررخ ازپرده برون آن بت ترسا میکرد آشنا شیخ حرم را بکلیسا میکرد
بود در آینه طلعت یوسف رخ دوست عشق آزار از آنرو بزلیخا میکرد
قصد رفتن نکند تا بابد روز وصال گر بدانند شب هجر توچه باما میکرد
آنکه با کفر ندیده است قرین ایمان را زلف ورخسار تو ای کاش تماشا میکرد
گر شدی عرصهٔ آفاق پر ازحور و پری همه را جلوه رخسار تو رسوا میکرد
شوق سنك کف اطفال بود راهزنش ورنه دیوانه من روی بصحرا میکرد
گر نمی بود محبت بسك کوی تو ام استخوانم که ازین بادیه پیدا میکرد
آتشا این غزل حافظ شیراز کـه گفت
سالها دل طلب جام جم از مامیکرد

جای می آن سخت دل ساغر زخون ما کشید رفته رفته کار ما را عشق او بالا کشید
دختر رز هست درعقد تو ای دل غم مخور گرعروس پیر گیتی از کنارت پا کشید
چون نباشم شرمسار ازروی خار دشت عشق زانکه درپای من بیچاره زحمتها کشید
داشت ازداغ دل خون گشته مجنون نشان سر برون هرلاله ای ازدامن صحرا کشید
داستان عشق من بر نام وامق زد قلم خط باطل حسن او برقصه عذرا کشید
دلربائی بود سرگردان عالم سالها چونکه دید آنشوخ را گرد عذارش وا کشید
از ازل شد غرق دریای محبت ماسوی آسمان باصد مرارت خویش را بالا کشید
یوسف ازیعقوب بردن ای زلیخا سهل نیست کورشد هر کس عصا ازدست نابینا کشید
گر بحال زار ما دل سوخت وقتی سنك را آسمان بی مروت انتقام از ما کشید
سیل اشك مژه آتش بعمان طعنه زد
بعد ازاین ای ابر باید آب ازین دریا کشید

پرده آنروزی که ازرخسار یار انداختند آفتاب و ماه را از اعتبار انداختند
نرگس مست ترا دیدند چون میخوارگان ساغر می را ز کف بی اختیار انداختند
نیست دیگر درسرای دل مرا جای نفس کار دانان غمت از بسکه بار انداختند

کردصرف بارگاه عیش من عشق غیور   آنچه سنگ طعنم از دوروکنار انداختند
بود از مژگان بلبل باغ را جاروب ها   مسند گلرا چرا بر روی خار انداختند
بلبلان دیدند ازبس سرد مهری درخزان   عاشقی خویش را بر نوبهار انداختند
تا تو رفتی درچمن گلها زشرم عارضت   پرده از برگ درختان برعذار انداختند
بیتو گر درآتش سوزان نشستم شعله‌ها   متفق گشتند ودودم‌چون شرار انداختند

انجمن شد غیرت دریای عمان آتشا
بسکه طرح شعرهای ابدار انداختند

ترا چه‌کار گزین سوختن بمن چه رسد   بحیرتم که تو را از نسوختن‌چه رسد
کجا تو رنج محبت کشیدهٔ تا صبح   که‌گویمت بدل ازعشق کوهکن‌چه رسد
بهجر آن شکرین لب نظر بحالم کن   ببین‌زدوری شیرین بکوهکن‌چه رسد
بآب لعل تو هر سوی تشنه کامانند   میان این همه اب تشنگان‌بمن‌چه رسد
گرفتم اینکه ببزم تو بار یافت رقیب   زبارگاه سلیمان باهرین چه رسد
جز اینکه گشته‌حجابی بوصل یار مرا   دگر بقامت جان از قبای تن چه رسد
ستاده خلق جهانی که دامنت گیرند   میان این همه آیا بدست من چه رسد

زبسکه جنس سخن آتشا کساد شده
بجز ندامتم از گفتن سخن چه رسد

صبوری سیل اشک دیده‌مارا نگهدارد   اگر کف‌میتواندموج‌دریا را نگهدارد
زخوبان زمان دل میبرد زنار گیسویش   خدااز‌چشم‌بدآن بچه ترسا را نگهدارد
سرزلفش‌بودکفرورخش ایمان‌ندانم‌دل   که‌روآرد‌بمسجد یاکلیسا را نگهدارد
اگر یعقوب‌میخواهد نبیند‌هجر یوسف‌را   کمند جذبه عشق زلیخا را نگهدارد
مجرد‌باش‌تابرتر شوی‌ازچارمین گردون   که‌قیدسوزنی آنجا مسیحارا نگهدارد
اگر تزویر زاهداین‌چنین‌معلوم‌خواهدشد   نه‌عقبی‌را بچنگ آرد نه‌دنیارا نگهدارد
اگر کوه‌غم دیوانه من لنگر اندازد   تواند‌کی‌زمین‌را ارزه‌صحرارا نگهدارد
بروی‌لعل‌جان‌پرور فکنده‌زلف‌را بنگر   که دردام‌بلا خواهد مسیحارا نگهدارد
کنم‌چون‌سیل‌رخسارت که‌نرمی آنقدر باشد   که نتواند زلغزیدن‌نظر‌پارا نگهدارد
نگیرد‌توشه‌چون‌چشم‌از‌تماشای‌تومیخواهم   زنم‌نقشی‌که‌بعدازاین تماشارا نگهدارد

چنان آتش‌زده است ازعشقبازی قید راحت را
که بازنجیر میخواهد غم ما را نگهدارد

برده زلف تودل ازدست پریشانی‌چند   کافری بسته بزنجیر مسلمانی چند
غیر سیب ذقن وزلف خم اندر خم تو   کی‌فتاده است‌یکی‌گوی‌بچوگانی چند
منم آنراهرو کعبه که در هر قدمی   برق آهم زند آتش بمغیلانی چند
دست‌را قوت آن‌نیست زبسیاری‌ضعف   که بهجر تو کنم پاره گریبانی چند

میدوم بسکه باطراف جهان گریه کنان — شده از چشم ترم بحر بیابانی چند
نوح اگر در همه عمر یکی طوفان دید — من بدیدم ز سر هر مژه طوفانی چند
زاهدان منع من ازعشق جمال تو کنند — ای عجب منکر دانا شده نادانی چند
تا که آتش شده ام بنده درگاه مغان
بگدائی بدرم آمده سلطانی چند

دیدی ای دل که تیشه فرهاد — قطع چون کرد ریشه فرهاد
سنگها زد سپهر بی انصاف — بر دل همچو شیشه فرهاد
نقش شیرین به بیستون شده است — یادگار همیشه فرهـــاد
گشت روباه حیلهٔ خسرو — آنت شیر بیشه فرهـــاد
تا ترا هست جاوه شیرین
آتشت راست تیشه فرهاد

خطی که برعذار دلا را نوشته اند — بامد دود آه دل ما نوشته اند
معلوم گشت حسن تورا از سواد خط — شرحی که از مذمت دنیا نوشته اند
از لعل روح بخش تو آگه نبوده اند — آنها که معجزات مسیحا نوشته اند
خون بوده است مد وقلم آه وصفحه درد — روزیکه سرنوشت دل ما نوشته اند
حرفی بود بهجر تو یوسف منش مرا — شرحی که از فراق زلیخا نوشته اند
کشتی عمر تند تر از باد میرود — این نکته را زموج بدریا نوشته اند
بامحرم دو روی مدا را صحیح نیست — این شعر را بافسر دارا نوشته اند
عمریست آتش است باین خوش که نام او
با نام عاشقان تو یکجا نوشته اند

تیر دلدوز تو از غیر چوخون میریزد — غیرتم خون دل از دیده برون میریزد
عشق لیلی منشی کرده چنان مجنونم — که زچشمم عوض اشك جنون میریزد
دیده ام تا که چسان شانه دل ازز لف تو ریخت — من نگویم بخزان برك فزون میریزد
میدهد خون جگر چرخ بارباب کمال — سیم وزر را بکف مردم دون میریزد
شورچشم است فلك پرده برخسار فکن — تا نبینند نمك از حسن توخون میریزد
کرده بختم سیه وزرد رخ وسرخ سرشك — رنگها این فلك بوقلمون میریزد
آتشا زخم زبانهای حسودت بجگر
بسکه کاری شده از حرف توخون میریزد

چه عجب باده اگر رفع غم ما نکند — که اثر آتش سوزنده بدریا نکند
چشم ازچشم توپوشیدن دل هست محال — شخص مخمور چسان خواهش صهبا نکند
نگهی چشم تو کرده است درین باغ وهنوز — نرگس از شرم سرخویش ببالا نکند
چون شدی ای لب جان بخش مقیم لب یار — جا چنین دردل خورشید مسیحا نکند

عبث از وعده جنت نکنم دور زخویش — که دل من زتو غیر از تو تمنا نکنند
گر دلش نیست بزندان فراق تو ببند — یوسف از چیست نگه‌سوی‌زلیخا نکنند
آنکه مردیم ونشد یاد وی از خاطرما — دوراز انصاف بود یاد گرازما نکنند
زسرزلف پراز خم که برابروی‌تواست — نصب کس بر سر محراب چلیپا نکنند
خاکم ایکاش شود خشت بن دیوارت — تاصبا گرد من از کوی توپیدا نکنند

آتشا خوی زبس کرده دلم باغم یار
گر بفردوس رود میل تماشا نکند

نه‌چوگانست کزرلف سیه‌جانانه‌میسازد — توگوئی‌ایدل‌آشفته بهرت خانه‌میسازد
فلك آنرا که‌محرم‌ساخت بادردوغم‌خوبان — نخستش از تمام محرمان بیگانه‌میسازد
ازین الفت که بازلفش مرا باشدیقین دارم — که‌بعدمرگ‌عشق‌از استخوانم‌شانه‌میسازد
حیات‌تازه می‌بخشندداین نشانه بر آنکس — که‌خاکش‌راپس‌ازمردن‌فلك پیمانه‌میسازد
اگر بیگانه‌ازخویشان‌خودگشتم‌عجب نبود — که عشق‌او‌پسر را از پدر بیگانه‌میسازد

چسان پروانه وار آتش زدیدارش نسوزم من
که شمع روی او خورشید را پروانه میسازد

ساقی بریز باده که صلخ صیام شد — پیدا هلال یکشبه چون خط جام شد
غافل مشو زعشق که محمود غزنوی — شه بود بر شهان و غلام غلام شد
دل جای یار بود نه جای سپاه غم — در این سرای خاص چرا بارعام شد
راهی نشان بجز حق وباطل‌نداده‌اند — داری خبر که عمر توصرف‌کدام شد
آوخ که مهرعارض آن ماه چار ده — وقتی بدل فتاد که عمرم تمام شد
درقیدخال کنج لبش ماند مرغ دل — یاران حذر کنید که این دانه‌دام شد
آنسانکه‌بگذرد بگنه کار روزحشر — صبحم در اشتیاق جمال تو شام شد

شدختم در عراق بآتش سخنوری
درفارس گر بسعدی‌شیرین کلام شد

مکتوب یار چون بمن ناتوان رسید — پنداشتم بمرده صد ساله جان رسید
آمد بقصد سینه خدنك تو گوئیا — تیر دعای نیم شبم برنشان رسید
روزیکه خط سبز تو سر زد بعاشقان — از پادشاه حسن تو خط امان رسید
آسیب ها که از ذقنت میرسد بدل — کاوس را کی از چه مازندران رسید
شکر خدا که از کرم پیر میفروش — ایام غم شد آخر و بخت جوان رسید
جوش نشاط در قدح دل فتاده است — زان‌می‌که‌ازنگاه تو درجسم‌جان رسید
عیشی که میرسد همه‌کس را زظلم‌تو — کی بر عجم زعدل انوشیروان رسید
طوطی خط‌نشست چو برشکرین لبت — افغان دل بخطه هندوستان رسید

امشب بخاك تیره فتاد از سر آفتاب گویا کمند زلف تو بر آسمان رسید
آوخ که کام دل زلب لعل آن نگار
وقتی نصیب گشت که آتش بجان رسید

ماهم چو دوش ابروی خود آشکار کرد غفلت زماه نو فلك کهنه کار کرد
بلبل سرودی از گل رویت بباغ خواند داغی که داشت لاله یکش راهزار کرد
در هرکجا که دم زد از اعجاز لعل تو صدچون مسیح را بخرخود سوار کرد
هرجا که نقش پای تو برخاك دیده شد مژگان خونفشان منش لاله زار کرد
شد لالة و زدامن بستان دمیده شد خونی که اشك من بدل روزگار کرد
شادم زدل که مهر تو را قیمت بهشت روز ازل خرید و بمن واگذار کرد
دانی که ساخت کشته شمشیر غیرتم آنکس که جان خود بخدنگت نثار کرد
گر جذبهٔ محبت خود را برم بکار نام تو از لبم نتواند گذار کرد
آتش نوید وجد و طرب داد زهره را
روزیکه طرح این غزل آبدار نکرد

چون مرغ دلم خال تو را درهوس افتاد پر زدبی آن دانه چنان کز نفس افتاد
دل بلبل خوش نغمه بستان جنان بود ازشوق گل روی تو دراین قفس افتاد
باخال سیه زلف تورا دیدم و گفتم این جاست که سیمرغ بدام مگس افتاد
پرویز چو شبدیز محبت نشدش رام از جلوه شیرین بهوا و هوس افتاد
چون دزد که آید عسسی برسرراهش از بردن دل عهد خط آنزلف پس افتاد
آن شیخ که باقافله عشق سفر کرد مردود چنان شد که زچشم جرس افتاد
فریاد که هرآه که بی دوست کشیدم تیری شد و بر سینه فریاد رس افتاد
مفتی زمی مفت زدن مست چنان شد کز کوی مغان دوش بدوش عسس افتاد
می بود چو آه من دل سوختهٔ آتش
هر برق جهانسوز که درخار وخس افتاد

اگر که مردم چشم تو باهم آمیزند به نیم چشم زدن خون مردمان ریزند
بدور چشم تو ترکان چنان فتاده زکار که فتنه را بنشانند و بر نینگیزند
دوزلف او چو ببردند هر که داشت دلی کنون زکشمکش حرص برهم آویزند
بروزگار جمال تو حیرتی است مرا زبلبلان که چرا خون خود نمیریزند
اگر بخاك شهیدان بدین روش گذری تمام زنده شوند و برقص برخیزند
چنان زروی تو خورشید و ماه منفعلند کـه احتمال دهد از سپهر بگریزند
اگر به آتش غم جان عاشقان سوزی کدام زور و توانا که با تو بستیزد
گمان من بمکافات قتل کوهکن است که تشنه خلق مداین بخون پرویزند
جدا نمیشود آتش محبتش زدلم هزار سال پس ازمرك خاکم اربیزند

(ر)

ساقی بشکر آنکه بچشمم نشست یار — می ده که نیست هیچ و بود هر چه هست یار
فانوس سد ره نشود نور شمع را — مارا چه غم که پرده برخساره بست یار
اینسان که تیرش از هدف سینه‌ها گذشت — باید زکشتگان طلبد ناز شست یار
از خون دل نگار بسرپنجه بسته است — بنگر چگونه آوردم دل بدست یار
ساقی مدام ده بط خون کبوترم — کاهنگ جلوه کرده چو طاوس مست یار
برسینه سنگ غم زندم اتحاد عشق — آیا کدام شیشه دل را شکست یار
چون در پیاله عکس رخ خویش دیده است — زانرو بود اگر شود آتش پرست یار
بی سعی زلف دل نبرد خط او بلی — دزد شب است و بایدش البته دست یار

آتش طلسم تن بشکن در طریق عشق
تا نیستی رساندت آنجا که هست یار

ترسم که منفعل شود از چشم مست یار — جامی کـه میدهند حریفان بدست یار
گر شیر نیستان شجاعت شوم مرا — از یك نگه کشند دو آهوی مست یار
گر تابد آفتاب جمالش زابر زلف — روشن شود که چرخ بود جای پست یار
برخاستن رواست زکوی سعادتش — آنرا که روی چشم نباشد نشست یار
باشد بزلف بستگی جان عالمش — کس را چه حد که روی بتابد ز بست یار
آوخ که عمر طی شد وچشمم بود هنوز — در راه آنخدنك که افتد ز شست یار
بحریست جذبه‌اش که اگر موج زن شود — گردد زمانه ماهی و افتد بشست یار

گر بار هجر او کمر کوه بشکند
آتش مسلم است که باشد شکست یار

ساقی بشکر اینکه شدم آشنای یار — کن مستم آنقدر که کنم جان فدای یار
می ریز درپیاله که ما را زدرد عشق — جان مبتلای دل شد ودل مبتلای یار
درروز وصل چون نچکد اشك شوق من — کانهم ترشحی است زابر سخای یار
ای سایه نیست گر سر همچشمی منت — افتادهٔ برای چه در زیر پای یار
واعظ مده فریب بهشتم که چشم من — باشد چوحلقه بر در دولت سرای یار
گر داشتم امید که گردد قبول عشق — پامیزدم بهر دو جهان از برای یار
ایکاش زیر خاك نپوسد زبان من — تاشرح هجر یـار دهم باخدای یار

آتش طواف کعبه دل کن که گشته اند
این خـانه در دل توبنا از برای یار

دارم سری بتن که گر افتد بپای یار — غلطد چوگو بخاك ورود از قفای یار
راه نگاه تنك بود در طریق عشق — از بس فتاده کشته تیغ و جفای یار

گر سنك غم بشیشه جانم دهد شکست — من راضیم هر آینه باشد رضای یار
چشمم چگونه خون نفشاند که دیده‌است — خالی بروی مردمك خویش جای یار
با آن مقام ها که خدا داده کعبه را — انصاف میدهم کـه ندارد صفای یار
گـر بر فلك بدیده تحقیق بنگری — بینی سری بود که پرست ازهوای یار
دانی کجاست سجده گـه ماه و آفتاب — آنجا بود که دیده شود نقش‌پای یار
در حیرتم چه‌نقش زد آنخضرخط بکار — تا راه یافت بر لب آب بقای یار

آتش اگر زشعله هجران نسوختم
سوزم زرشك آنکه کندجان‌فدای یار

گشته زمین و زمان مست‌می عشق یار — یك‌سر بی‌شور نیست در همه روزگار
داغ عبودیتش بر دل خرد و درشت — از بن هفتم زمین تا زبر نه حصار
قدرت او آورد شهد ز زنبور نحل — حکمت او پرورد زهر بدندان مار
نغمه زن رحمتش خنده کبك دری — لازمه حکمتش گـریه ابر بهار
معترف لطف اوست نغمه مرغ سحر — زمزمه حمد اوست ناله جانسوز تار
جمله پاین خود بندگی او کـنند — برهمن و پیر دیر عابد شب زنده دار
گرد جهان گر نبود ابرعطایش‌محیط — قطره باران شدی کی گهر شاهوار

زیر لحد آتشا خاك‌تو آیدبرقص
باد اگر دم زند زین غزل آبدار

گرفتم اینکه توانم گرفت یار دگر — غم تو کـی بگذارد رسم بکار دگر
چه عهد ها که شکستی ومازساده‌دلی — بفکر بستن عهدیم بـاتو بار دگر
بیاد سرو قدت گریه میکنم لب جوی — روان زهر مژه ام گشته جویبار دگر
می‌است‌ومطرب‌وگل درکنار وبیتومرا — سرشك دیده زند موج از کنار دگر
بدور چشم تو آنگونه خلق مدهوشند — که‌نیست غیر صراحی شرابخوار دگر
هزار یار مرا گر کشی بخنجر ناز — برقص رو بتو آرم زذوق بار دگر
دراین بهار بزن می ببانك بربطوچنك — که‌صدچو ما وتو خاکیم تابهار دگر
سبوی میکده را تاتوان کشید بدوش — خرم اگر که روم من بزیر بار دگر

خوش‌است خاطرم آتش بباغ لاله از آن
کـه داغدار کند خو بداغدار دگر

بهار آمده جشنی بپای لاله بگیر — زدست ساقـی گلچهرهٔ پیاله بگیر
اگر ترا سرطوفان‌عشرت‌وطرب‌است — زلطف ابر بهار و تنور لاله بگیر
چمن زناله بلبل شده‌است‌رشك‌بهشت — سوار اسب طرب شو عنان‌ناله بگیر
بهای هرنفسی‌را که‌صرف دوست کنی — زروزگار نشاط هزار ساله بگیر
گرت هواست که‌بوسی‌دهان مغبچه را — بخط پیر خراباتیان حواله بگیر

ترا که مسئله سخت است درطریقت عشق — بیا بخدمت مفتی ما رساله بگیر
مشو بمهر فروشی چرخ خاطر جمع — بمهر خسرو خاور ازو قباله بگیر
کنون که خون شدوجاری زمژه گشت دلم — بیا برای سك کوی خود نواله بگیر
مده مجال دمیدن بخط غالیه گون — که گفته دور قمر را زمشك هاله بگیر
فتاده سایه زاهد بکوی باده کشان — زآب دجله خرابات را غساله بگیر
اگر زمرغ گرفتار ما نشان خواهی — بهر نفس که رسیدی سراغ ناله بگیر
غزل سرا بچمن آتش از دو آهوی یار
زچشم نرگس شهلا سرشك ژاله بگیر

ای داده پرتو تو بشمع سپهر نور — چشم بد ستاره زماه رخ تو دور
یکشب حدیث سوز دلم را زشمع پرس — تا با زبان حال دهد عرضه بر حضور
بادوست همنشینم و محروم از وصال — مانند سایهٔ که بود در کنار نور
ساقی بریز باده بغفاری خدا — تا بشنوی زغلغل مینا هوالغفور
هستیم ما و زاهد این شهر هردو مست — من ازمی محبت و او از می غرور
آنانکه می زجام شهادت کشیده اند — تا روز حشر مست نشاطند در قبور
جا در دل شکسته من دارد ای عجب — شوخی که زد تجلیش آتش بکوه طور
رضوان زباغ حسن تو چیند اگر گلی — خواهد زد از برای شرف بر کلاه حور
از ازدحام شعبده و بار عام ناز — از نرگست نظاره بسختی کند عبور
آتش فراق یار دلم را کباب کرد
دیگر بمن مگو که ترا نیستی صبور

دم نزع است وندارم بجهان کار دگر — جز نگاهی که برویت فکنم بار دگر
حرف حق است چه منصورمرا ورد زبان — تا از این دار برندم بسوی دار دگر
گر بدیوارتو ازضعف شوم چون پرگاه — حاش لله که زنم تکیه بدیوار دگر
گرچنین طره طرار تو دزددل ودین — یکسر مو ندهد رخنه بطرار دگر
میخر دمفت اجل گوهرجان راچه خوش است — جویم از مقتل عشق تو خریدار دگر
با ادب بوسه بزن برلب جان پرورجام — که درین نشائهٔ نباشد زجم آثار دگر
کرده دل ناله کنان روی به آن چشم خمار — چون مریضی که رود برسر بیمار دگر
نه همین ماه رخت صولت خورشید شکست — پرتو حسن تو زد لطمه به بسیار دگر
چون شد این شاه غزل طرح زحافظ آتش
نسبتش را نتوان داد باشعار دگر

چیست دنیا هست بحر پرخطر ای هوشیار — تاتوانی خویشرا از بن ورطه کش اندر کنار
ای بسا زلف خط خوبان که ازدور فلك — گشته خاك و کرده در آن خاك مسکن مور و مار
قصه کاوس و کیخسرو از آن بنوشته اند — تابدانی تو کیان را دیده چشم روزگار

روی‌چون برگ گلی بوده‌است سرو قامتی — این تل‌خاکی که‌می بینی از آن‌رو ئیده‌خار
ای بسا آید بهارو کبك خندد قاه قاه — بگذرد ابر و بخاك ما بگرید زارزار
همچو حلاج آر بیرون پنبهٔ غفلت زگوش — تا که‌آواز اناالحق بشنوی از هر کنار
تا توانی حرف حق در پیش ظاهر بین‌مزن — گر نخواهی کشته‌چون‌منصور خود در پای‌دار

آتشا تا کی اسیر چار دیوار تنی
قید آن‌زن تا ترا سر بگذرد زین نه‌حصار

پر کند گلچین‌زگل هرلحظه دامان دگر — کو پر و بالی که‌رو آرم ببستان دگر
بسکه‌از شور جنون‌سرگشته‌ام‌چون گرد باد — میگذارم هر نفس سر در بیابان دگر
دل چسان ایمان نگه‌دارد خدایا رحم کن — هر خم آن‌زلف باشد کافرستان دگر
بسکه دستم کرده‌خو بادامنت گر بعدمرگ — گرد گردد جز تو ننشیند بدامان دگر
واعظا ازمکرشیطان چندمیگوئی سخن — باورم نایدکه‌باشد جز توشیطان دگر
گشت هر زخمی که‌آمد بردل از پیکان‌او — چشمی وخون‌گریه کرداز هجر پیکان‌دگر
دل‌زز لفش رست ودرچاه زنخدان‌اوفتاد — شد ززندانی اسیری سوی زندان دگر
خوب خط سرپوش شدچاه زنخدان ترا — تا نیفتددل دراین چاه ازمسلمان دگر

چندحیرانی براین بستان چو بلبل آتشا
همچو طاوس از پرخود ساز بستان‌دگر



✿(س)✿

صبح است و بوی جان وزد از باد مشکبیز ساقی زشیشه جوهر جان در پیاله ریز
با نقل و پسته دختر رز را بسوی بزم آور که آبروی عروس است در جهیز
جز مجلسی که شیشه می میکند ورود دیگر بپیش پای کس از جای برمخیز
گر چشم معرفت بگشائی عزیز من یك گام بیش نیست زبتخانه تا حجیز
فکر تو داده عادت تنهائیم چنان کز خویش در فرارم واز سایه در گریز
اندوه یك دقیقه ما را بشام هجر نتوان حساب کرد بصد روز رستخیز
باشد شراب حب تو در شیشه دلم ای سخت دل زسنك غمش مشکن و مریز
باز آ که بهر سیر رخ وفیض پاسخت نرگس گشوده دیده و گل کرده گوش تیز
آتش گرت بود هوس کیمیای عشق
صد سال بعد مردن من خاك من به بیز

قصهٔ آن دو زلف غالیه ساز ساز کوته که هست دور و دراز
ایکه داری هوای شمع رخش همچو پروانه رو بسوز و بساز
گر شکافند تربت محمـــــود اندر او نیست جز هوای ایاز
نیست ایدل نجاتی از آن زلف چون کبوتر پرد زچنگل باز
ذقنش به زسیب اصفاهان ناز پستان زلیموی شیراز
دم مزن پیش من از دم عیسی که شدم بالبان او دمساز
زیر محراب ابرویش مژگان صف تو گوئی کشیده بهر نماز
اگر آتش رضای او طلبی
مدتی باقضای چرخ بساز

چشم محمود جگر سوخته باز است و هنوز در لحد تشنهٔ دیدار ایاز است هنوز
در ازل آتشی افتاد زعشقم بدرون که از آن شیشه دل گرم گداز است هنوز
دل بمحراب خم ابرویت ای کعبه حسن سالها رفته که مشغول نماز است هنوز
گرچه لعل لبت ازخون دلم شد سیراب دست بیرحمی زلف تو دراز است هنوز
لوحش الله که برویم در فردوس برین هست یکماه که از روی تو باز است هنوز
ای بسا دل که شد از چنبر زلف تو خلاص بلبل ماست که در چنگل باز است هنوز
یارب آن آهوی رم کرده که چشمش مرساد رام بامن شده پا برسر ناز است هنوز
بعد مردن که شود پیکر آتش همه خاك
برسر کوی تواش روی نیاز است هنوز

بدور نرگس مست تو صد قبیله ناز بدستیاری هم کرده دلبری آغاز

بباغ رو کن و گل را زانتظار در آر — که سر گرفته بکف از برای پا انداز
بغنچه دهنت جای خنده تنك شده — زبسکه در چمنت مرغ جان کند پرواز
عجب زحالت قومی که خون طفل یتیم — خورند روی گلیمش نمی کنند نماز
بدور خسرو حسن تو هرچه مینگرم — سپاه غمزه شود آشکار لشگر ناز
اگر بباد رود خاك دیده محمود — در آن مقام نشینند که پا نهاده ایاز
من ازحیات خود آن لحظه چشم پوشیدم — که تیغ ابرویت آلوده شد بجوهر ناز
بیار کوی تو رو کرده ام بباغ بهشت — که تا مگر بحقیقت رسم زراه مجاز
زضربت دم تیغت چنان خوشم که دگر — دم مسیح بحالم نمی شود دمساز
تبسم لب لعل تو جذبه دارد — که بوسه رادهد ازدورسوی خودپرواز
بنوش باده و برعلم و فضل غره مشو — که روزگار دنی پروراست وسفله نواز
یك امشبی که بدستم فتاد آن سر زلف — چگونه پا نکنم ازگلیم خویش دراز
چنان زگردش چشمت مدام مدهوشم — که باخبر نیم از دور چرخ شعبده باز
چنین که بی تو هواتیره شد زدود دلم — عجب که گم نکند راه گوش را آواز

روان خواجه و شیخش کنند استقبال
گر این غزل کنی آتش روانه شیراز

برچهره زلف خم بخمت را فرو مریز — گل را خجل مسازوزمشك آبرو مریز
گرغنچه در بر دهنت دم زد از وجود — چون تنگدل بود عرق ازشرم ازو مریز
بگذار ساتکین لب میگون ببوسدت — ازرشك خون زچشم صراحی فرو مریز
گر ریخت ترك چشم توصد بار خون من — باردگر چو خواست بریزد مگو مریز
می نوش ونقد عمر مکن صرف سلسبیل — ای تشنه آب زندگیت را بجو مریز
چون احترام دختر رز برتوواجب است — خون مطهرش بقدح بی وضو مریز
ما را که مست جام الستیم ساقیا — دیگر بچشم خویش می اندر سبو مریز
خواهی گرت تلف نشود نقد زندگی — جنس علاقه بر سر این چار سو مریز
دیوانه گر نه ای چوشدت طفل دهر یار — از جمع مال سنك بدامان او مریز

آتش زخضر منتی ار بایدت کشید
آبحیات از قبلش در گلو مریز

(س)

آنقدر بیتو کنم گریه بشبها که مپرس
غوطه‌هامیزنم از اشك بدریاکه مپرس

بسکه درراه طلب از مژه‌خون ریخته‌ام
پر گل‌ولاله بحدی‌شده صحراکه مپرس

دیده تاجلوه مستانه چشمان تو را
سر بزیر است‌چسان نرگس‌شهلا که‌مپرس

بخیال رخ زیبای تو بر چشمه مهر
آنقدر ریخته شد اشك‌مسیحاکه مپرس

نام یوسف بزبان بردم ودیدم که‌بمصر
کرددر گورچنان ناله زلیخاکه مپرس

رم‌چنان کرده‌ام از عالم‌کلفت که نگو
سرچنان‌خورده ام ازمردم‌دنیاکه‌مپرس

آتشا از اثر ناله جانسوز فراق
آتشی برزدهٔ درجگرماکه مپرس

شب‌وصل‌است‌وچوخواهم که‌ز نم‌لعل‌تو بوس
میطپد مرغ دل ازواهمه بانك خروس

این توئی گام باین ناز گذاری بچمن
یاکه در روضه رضوان بخرامد طاوس

حیله تا چند کنی ایفلك سفله دخیل
که نداند بچه تدبیر شوی رام افسوس

چشم او بر صف دلها نگه انداخته است
باشبیخون شه ترکان زده‌برلشگرطوس

هر کسی خسرو وقتست بکماشانه خویش
می‌نهند شمع بسر افسر زر در فانوس

درد عشق ای دل بیمار مداوا نشود
گر طبیب تو ارسطو بود و جالینوس

خیز وده باده که از قدس بجائی‌نرسی
گر رسانی بفلك زمزمه یا قدوس

گر غلط بسته بود قافیه از من بپذیر
که بود طبع مرا علم قوافی مانوس

آتشا غم‌چه‌خوری باده‌بدست‌آر که دهر
نه بجمشید وفا کرد و نه بر کیکاوس

حال دل از زنخش تاخط او بسته مپرس
سرچه‌بسته‌شدش مطلب سر بسته مپرس

شیشهٔ داشتم و خورد شد از سنك جفا
دیگرم نام و نشان‌از دل بشکسته مپرس

نیست حال چومنی قابل پرسش اما
گر ترا هست پسندیده و شایسته مپرس

گرنخواهی دلم ازرشك چوفندق‌شکنند
حال غیر از دهن تنگتر از پسته مپرس

بس دلیران که‌فتادند در این‌ره بطلسم
منزل آن بت عیار ندانستهٔ مپرس

از گل و لاله رسد بوی خجالت‌بمشام
دیگر اوصاف رخ‌یار از آن دسته مپرس

تاب تحریر وبیان کلك وزبان رانبود
شرح‌جانسوز فراق از من دلخسته مپرس

نام آن مغبچهٔ را که فروشد می عشق
دست از خون دلت تا نشود شستهٔ مپرس

قصد پرسیدن احوال‌جهان دارم ومرك
ایستاده است وزند بانك که‌بنشسته مپرس

چنك آوازه می خوردن ما کرد بلند
بعد ازاین‌مشرب‌مارا زکس‌آهسته مپرس

یك اشارت بهلاك تو شد از ابروی یار
باش‌آتش بهمان خوشدل وپیوسته‌مپرس

(ش)

چنان بدل اثر لطف میکند تیرش که دل شگفته چو گل میشود ز تأثیرش
نوید عمر ابد میدهد خدنك ویم مگر ز چشمه خضر آب داده بر تیرش
حکایت لب او آنقدر بود شیرین که خامه ام نی شکر شود ز تحریرش
نشسته بر دل من یار آتشین روئی که قلب آینه را آب کرده تصویرش
ز بسکه قصه زلفش مطول است و دراز کم است صد شب یلدا برای تقریرش
مرا که کشت و در آتش فکند و رحم نکرد کراست زهره که پرسد چه بوده تقصیرش
بخواب آمده دوشم هزار دشت غزال فدای چشم تو گردم چه بود تعبیرش
زجوی کندن در بیستون بود پیدا صفای باطن فرهاد و پاکی شیرش

بتی که سخت دل و تند خوی و سست وفاست
چگونه رام خود آتش کنم بتدبیرش

این شاه سواری که بود غمزه سپاهش از جوشن جان میگذرد تیر نگاهش
از آتش رشك آب شود چشمه خورشید افتد اگر از پرده برون روی چو ماهش
با گریه نشستم بسر رهگذر دوست تا سیل سرشگم گذرد از سر راهش
روی نظرم گر بزنخدان وی افتد جویم دل صد یوسف گمگشته ز چاهش
بر موی سفید و رخ زردم نکند رحم چشم تو که پیدا بود از قلب سیاهش
حاجت نبود غمزه و لازم نشود ناز صد دل بنگاهی شکند طرف کلاهش
تنها نه مرا شوق گدائی در اوست کو آنکه نباشد هوس منصب و جاهش

این کوه تعلق که بود بر دلت آتش
بگذر زجهان تا که به بینی پر کاهش

چنان گرفت بدور جمال خط قلمش که ترك بردن دل کرد زلف خم بخمش
سزد بخانه دل وسعتی زجان بدهم مباد تنك شود جا بمیهمان غمش
ببین که شیشه دلها چگونه میشکند دمی که باد صبا زلف میزند بهمش
چنان بخسرو حسن تو خط شبیخون زد که گشت لشکر نازتو سرنگون علمش
بمیهمانی عشق تو زان زدم سرخوش که چیده کاسه سرها بسفره کرمش
پلنك دهر که درهم شکسته پنجه شیر بود ز آهوی چشم تو احتمال رمش
دم از گدائی کویت زده است ماه تمام چو پادشاه جمالی مبین بچشم کمش
بزیر تیغ تو آید برقص و جان سپرد کبوتری که بود آشیانه در حرمش
چنان زسر دهان تو تنك گشته دلم که در نظر یکی آمد وجود یا عدمش

نپوشت آتشت از لعل چشم و نرگس مست
اگر نگین سلیمان دهند و جام جمش

گر مدارا نکنم بادل شیدائی خویش
بایدم زد بکمر دامن رسوائی خویش

چون بزنار مبدل نشود سبحه خلق
غافلی ای‌صنم از زلف چلیپائی خویش

باچنین قامت رعنا بچمن گر گذری
میکندسرو سهی شرم زرعنائی خویش

هست پیش نظرم کعبه و بتخانه یکی
باخبر تاشده‌ام از بت هرجائی خویش

بسکه دارد به بیابان طلب راهنما
مینماید که ملول است زتنهائی خویش

هرکجا ملك دلی بود گرفتی وهنوز
هست‌مژگان‌تومشغول‌صف‌آرائی‌خویش

بجمالت که گرم افسر دارا باشد
بنگاهی گذرم از سر دارائی خویش

بدو عالم ندهی یکسر موی خود را
گرشوی باخبر ازعالم زیبائی خویش

سنك خون گرید و فرهاد بفریاد آید
آتش ار دم نزند ازشب تنهائی خویش

گرشود باخبر آنشوخ ززیبائی‌خویش
بنگاهی برد ازدست شکیبائی خویش

از غروریکه بخوبان بتکبر نگرد
مینمایدکه خبیر است زیکتائی خویش

آهوی چین و ختا را بحقارت نگرد
گرغزالم شود آگاه زرعنائی خویش

بخت‌بدبین که‌مرا ازنظر انداخته‌است
ترك‌چشمی که‌خوردخون تماشائی خویش

ای سکندر منگر عاقبت دارا را
تابغفلت نزنی تکیه بدارائی خویش

خوش‌بود برسرسودای‌توازجان‌گذرم
که‌بجان‌آمده‌ام از سر سودائی خویش

گردهد عشق‌مرا سلطنت روی زمین
اولین روز زنم سکه رسوائی خویش

چشم‌ازعلم‌وهنر پوش که‌چون‌بخت‌بخفت
وای بر آنکه شود غره‌بدانائی خویش

چون بهرجا نگرم جلوه یار است‌آتش
پند دیگر ندهم بردل هر جائی خویش

میروم سر بکف بمیدانش
تازنم گوی خود بچوگانش

کرده جائی‌مکان‌که مرغ‌خیال
نرسد سر فراز ایوانش

عشق جائی مرارسانده که‌مرك
صد خطر دارد از بیابانش

میخورد خون من‌بتی که هنوز
دایه نگشوده لب زپستانش

رستم ار دم زند زعشق کند
ترك چشم تو تیر بارانش

لب من‌بهم بچسبد چوسخن کنم‌زقندش
زحلاوتی که بخشد لب لعل نوشخندش

زغرور کی ببیند شهدای غمزه‌اش‌را
بمیان لجهٔ خون رود ار فرو سمندش

کشد ار بدون جرمم‌زخدنك نازصدره
ننهد ادب که‌گویم سخنی‌زچون‌وچندش

لب‌اوست آب‌حیوان‌خط‌سبز اوست‌خضرش
رخ شوخ اوست آتش دل ما بود سپندش

رخ آتشین او را دلم آن سپند باشد — که بسوزد و زعزت نشود صدا بلندش

شده زلف بر رخ اومتحرك از دوجانب
زبرای آنکه زحمت ندهد مگس بقندش

چو بینم بار دلهارا بدوش زلف طرارش — بخاطر آیدم دزدی که باشد شیشه در پایش
کجائی ای بت ساده که بی لعلت خط باده — بود مرغی که خون دل روان باشد زمنقارش
چنان پیداست حسن او بساط خود نمائی را — که خورشید از خجالت آب خواهد شد ببازارش
گل خورشید عالمگیر را پژمرده میبینم — گمانم اینکه دور افتاده است از طرف گلزارش
رسانیده است ترك من بجائی گرمی خود را — که خواهد شد دل آئینه آب از عکس رخسارش

بنازم طبع سرشار حلاوت بخش آتش را
که طوطی میخورد شکر زشیرینی اشعارش

اگر رسد بدلم میهمان پیکانش — بجای مژه نشانم بدیده جانش
بیار باده که گیتی بباد خواهد داد — اگر بدست دهی مسند سلیمانش
من آنزمان که بهشت آفریده شد گفتم — که شرم روی تو خواهد نمود پنهانش
نشسته ام بسر سفرهٔ بدعوت عشق — که داغ بر دل خورشید می نهد نانش
شب فراق تو طولی کشید تا م صبح — که گشت چرخ برین پیر وریخت دندانش
کشیده است بقصدم کمان و میترسم — که آفتی رسد از چشم بد به پیکانش
زپشت گرمی آن چشم وحرص بردن دل — بهر نظاره بهم میزنند مژگانش
بمنزلی روم از سر برهنمائی عشق — که پای کعبه بسنك است در بیابانش
زبسکه یوسف دل اوفتاده برسر راه — قیامتی است بپا در چه زنخدانش

سواد کلك تو آتش صبا بدیده دهد
سزد که نام نهی سرمه صفاهانش

نوشته کلك ملاحت بلعل خندانش — که هر که جان ندهد بر تووای برجانش
کند فرار سکندر چو تیر از آب حیات — اگر خبر شود از شهد آب پیکانش
برای دیدن خود حاجتش به آینه نیست — زبسکه آینه رویان شوند حیرانش
صفای سینه بحدیست دلستان مرا — که چشم کور توان دید راز پنهانش
چنان نهاد دولب برهم از غرور جمال — که حرف خنده بود ریك زیر دندانش

گر این غزل شود آتش سرود مرغ بهشت
روا بود که برقصند حور و غلمانش

شبها کشم سپاه من از اشك وآه خویش — خود را زنم بلشگر غم باسپاه خویش
شد بی رخت زدل متفرق سپاه صبر — چون لشگری که گم بکند پادشاه خویش
فرش ره تو چشم دل عاشقان بود — آخر زمرحمت نگهی کن براه خویش
با این چه زنخ نگری گر در آینه — بی شك که یوسف دلت افتد بچاه خویش

خواهی که بیش ازین نشود روزماسیاه بگشای عقده از سر زلف سیاه خویش
شبها زبسکه افتم وخیزم زدرد عشق بالله که گشته‌ام خجل ازخوابگاه خویش
از فن شاعری چه ثمر آتشا که من
چون خاك بهره‌ای نبرم از گیاه خویش

ماه چهارده شد مغرور بر جمالش بنمای رخ که باشد هنگام گوشمالش
بگذر زجرم نرگس گرلاف زدزچشمت گر سر بزیری وی پیداست انفعالش
گر کودکی کند طی یك روزدوریت را پیری شود که گوئی باشد هزار سالش
تا بر کمان ابرو تیر کرشمه داری گرخون خلق ریزی میباشد احتمالش
ساقی چه نوشدارو در باده ریخت کامشب پهلو بجام جم زد نه کاسه سفالش
ازخط بخورد اوزا اوراق جلوه برهم شیرازهٔ شد آنهم از مصحف جمالش
گر آهوی تتاری بیند غزال ما را خواهد گریخت تاچین ازشرم خط وخالش
چندانکه غوص کردم در بحر آفرینش چندی نشد پسندم جز گوهر وصالش
امشب که هست فانوس ازوصل شمع مانع پروانه گر نسوزد سوزد دلم بحالش
از ماه چارده رو ای نازنین میوشان تا بیند و بداند نقصان بود کمالش
بیرون شدن زدنیا سهل است آتش اما بیرون نمیتوان شد از عالم خیالش
روز جزا که جوید هر مجرمی شفیعی
من رو بکس نیارم الا علی و آلش

اگر آن نوش دهان لب شود ازهم بازش خنده برعیسی مریم زند و اعجازش
گرچنین خطدهدش جلوه بگلزارجمال میشود عاقبت حسن به از آغازش
آنقدر سینه مصفاست دلا رام مرا که نهان از نظر خلق نگردد رازش
گر بدام تو گرفتار شود مرغ بهشت کند آن ذوق که از یاد رود شهبازش
غنچه گرلاف زدت از دهن تنك مرنج که نسیم سحری مشت نماید بازش
کرده بامیکده نزدیك چنان چشم توام که چوخم جوش زند میشنوم آوازش
چون خرامد بزمین گر بحقیقت نگری سرخورشید بود در خور پا اندازش
تکیه دیگرمزن ایچرخ بخورشید منیر ماه من بین وخجالت کش ودور اندازش
مطرب آتش گر از این بیت زند راه عراق
سعدی آهنك صفاهان شود از شیرازش

زلف تو پدیدار بود بخت بلندش زین ماه که طالع شده از خم کمندش
من مست وقدح در کف ومعشوقه در آغوش زاهد شده آگاه لب از رشوه ببندش
زد لاف هلال مه نوزان خم ابرو لازم بود ایچرخ کهن دادن پندش
وصف لب شیرین شکربار تو روزی گفتم برقناد و شکستم دل قندش
دودی است سپهر وشرری چند نجومش از مجمر عشق توکه دلهاست سپندش

ازعشوه کشد لشگر و باغمزه زند تیر آن خسرو خوبان که بود ناز سمندش
چون پادشه حسن بود گر بپسندد میخوانم ازین بعد گل شاه پسندش
آتش بود آن ذره که برمهر جهانگیر
گیرد سر ره گر کنی از خاك بلندش
گر شانه زند چنك بگیسوی بلندش دلهای تنك حوصله درهم شکنندش
گیرد زهلال مه نو باج شرافت آن گرد که بالا رود از لعل سمندش
زین دست که خط یافته بر آن لب شیرین محروم شود طوطی اندیشه زقندش
تا دل چو صدف گوش بود باده بیاور تا از لب پیمانه دهم گوش زقندش
دیوانه شداست ازغم بالای توشمشاد انگونه که پیدا بود از قد بلندش
بر صورت دیوار دهد عکس لبت جان تاسایه گیسوی تو گیرد بکمندش
آتش نکند دوری از آن لعل شکربار
چون نی ببری بند اگر از سر بندش
چمن امروزاز پیش است دامنگیر تر خارش چه بازی کرده آیا چرخ بامرغ گرفتارش
بباغی آشیان دارم که هر گل راست گلچینی بجای خار رویدچنگل شاهین زدیوارش
دهد پرویز امان شبدیز وهمش کوهکن را کی که گلگون چهر شیرین بوسدو لعل شکر بارش
بابرو کرده چشمت رو گمانم شسته دست ازاو وگرنه ازچه رو باشد بسوی قبله بیمارش
تو پنداری بودفرهاد اندر بیستون زنده که اینسان نقل مجلسهاست شیرینی گفتارش
آلهی رونق بازار حسنش راچنان بشکن
که غیراز آتش ومن دیگری نبود خریدارش
درطریقت آشنا باکعبه و بتخانه باش چون رسیدی برمرادخویش هم بیگانه باش
دره مقصود بگذرزاختلاف کفرودین هر کجا بینی چراغ روشنی پروانه باش
یاچو بلبل درهوای گلرخی پرواز کن یاچو مرغ خانگی پابست آب ودانه باش
گر سر پیوندداری به آن زنجیر زلف عقل راازسر برون کن بعدازین دیوانه باش
شاهدنیا گرچون جان در آغوشت کشد تکیه برمهرش مزن ورمیزنی مردانه باش
تاترا باز اجل از این چمن نگرفته است عازم پرواز چون مرغ لب دندانه باش
گر زجور آسمان صدچاك خواهی سینه را در مقام موشکافی مدتی چون شانه باش
ایکه خواهی خنده رو باشی بدوران همچو جام در کمین بوسه از لعل لب جانانه باش
خم بود گنجی که یاقوت روان می در اوست گر بجان مشتاق آن گنجی زدل ویرانه باش
چون شب آدینه می را بادهن تلخی خورند باخیال جمعه خوش چون طفل مکتبخانه باش
گر نمیخواهی شوی چون سبحه دست آویز شیخ ازشراب معرفت لبریز چون پیمانه باش

تانفس میباشدت غواص دریای وجود　　درتلاش جستن آن گوهر یکدانه باش
آتشادیك دو سودادرسری ناید بجوش
باخدا گر آشنا باشی زخود بیگانه باش

چنان شدم زمیعشق در ازل مدهوش　　که تا ابد چو سبو بایدم کشید بدوش
از آنزمان که صبا زد بتارزلف‌توچنگ　　بود زرشك چونی بندبند من بخروش
چنین که‌خط تو رویداگر محل گذرد　　کشد عذار تو را نرم نرم در آغوش
بحیرتم که گل و لاله چون نمیدانند　　که‌عهد حسن تو بارند باغ را بردوش
زنقد جان نتوان دم زد اندرآن بازار　　که‌گوهر غم‌عشقت شود خرید وفروش
حلاوت لب لعل تو گر مئی دارد　　که خون جام زبوسیدنش فتد درجوش
چگونه شور تو ماند نهفته در سرمن　　که بر محیط حبابی نمیشود سرپوش
از آن سبب زده‌آئینه تکیه بر دیوار　　که روی‌خوب‌ترادیده‌است‌ورفته‌زهوش
عجب که‌موسم‌گل توبه از شراب دهند　　مرا که‌موعظه چنك جا گرفته بگوش
بیار باده که برجام‌جم‌نوشته شده‌است　　مکن اراده آزار خلق و باده بنوش
مراست طبع سلیمی که‌گر نسیم شوم　　چراغ پیر زنی را نمیکنم خاموش
چنین که شد سخن آتش‌بلندکردهٔ تو
روابود که کند جابروی دست سروش

رسانده کار بجائی حلاوت دهنش　　که‌نقل‌مجلس شیرین لبان بود سخنش
چو رشتهٔ که رود از میان لعل برون　　سخن زتنگی جا میگریزد از دهنش
بسان ابر بهار اشك بهر آن بارم　　کـه‌گرد خط بنشیند بگرد یاسمنش
اسیر کـشتن هاروت در چه بابل　　کـنایتی زدل ماست درچه ذقنش
حدیث ظلم هلاکـو و فتنه چنگیز　　اشارهٔ بود از نرگس سپه شکنش
مرا توجه خاطر بشهر خویش خطاست　　غریب کوی تو از یاد میرود وطنش
شهید خنجر ناز تو از حرارت عشق　　عجب مدار گر آتش برآیداز کفنش
نشسته بلبل جانم بشاخسار گلی
که‌خلدبرك‌خزانی‌است آتش‌ازچشمش

زلف تاگشتهٔ پریشان بعذار چو مهش　　صبح روزش شده زنجیری شام سپهش
بزم ما برتری از چرخ ازآنرو دارد　　که قرین باد وهلال‌است مه چاردهش
سرمهٔ دیده جان باشد واکسیر وجود　　مگذارید کـه بر باد رود خاك رهش
چشم نرگس کشم‌از گزلك‌غیرت‌بیرون　　تا بآن چشم خمارین نکنی مشتبهش
گفته جان گیرم و بوسی بفروشم ایدل　　تا نگردیده پشیمان بستان و بدهش
خیز و برسبزه بکش‌رخت که‌ازلطف‌نسیم　　گل‌چنان آمده دررقص که افتد کلهش
تیری ازشعشعه جام بزن بردل چرخ　　تا ننازد دگر این سفله بخورشیدومهش

تانگیری زاجل خاتم زنهار مپرس — که کجا رفت سلیمان وچه‌شد بارگهش
ترسم آخر زشبیخون زن لشگر خط — کشور حسن تو مغلوب شود بارگهش
شاه ترکان که‌زدی گوی شجاعت بکجاست — تازند چشم تو برخاك زتیر نگهش

دل که ازحیرت آن سیب زنخدان شده آب
گوچه‌خواهدشدن آتش اگر افتدبچهش

یارهرجائی من گشته چنان چهره‌عیانش — که توان دادبکور ازدرودیوارنشانش
بسکه ترسیده‌ام‌ازدیده ناپاك حسودان — نتوانم که ببینم شده نرگس نگرانش
بدهانش ندهد ره سخن مهر و وفا را — هیچکس نیست‌چومن باخبرازرازنهانش
درهوای چمنی سیر کند بلبل عشقم — که‌زند طعنه بگلزار جنان برك‌خزانش
بسکه دردیده‌فتاداست نکوعکس‌رخ‌او — حیفم آید که دهم جای در آئینه جانش
آنکه چون آب‌روان تشنه‌بخونست‌دلم‌را — دل بشمشیر بود تشنه تر از آب‌روانش
میرودناله کنان‌تیرچو ازشست وی‌افتد — میخوردخون که‌چرادورشدازدست کمانش

میزند شمع دم ازسوز نهانی من آتش
کشدم غیرت عشق ار نکنم قطع زبانش

گل خورشید بود گرم ازآن بازارش — که‌کند نرگس‌چشمت نظری درکارش
گل که ازباز شدن بسته‌شدش بارجمال — بیند ار روی‌نکویت بگل افتد بارش
مگرازروی تو شرمنده بودمهر منیر — که برد رنك بهر صبحدم ازرخسارش
آنقدر بارغم بردل‌ازاین کهنه سراست — که اگر گریه کنم میل کند دیوارش
زاهدا سبحه اگر تنگدل‌ازدست‌تو نیست — سببش چیست که صد عقده‌بود درکارش
چون به آخر نرسد قصه آنزلف دراز — خوشتر آنست که پیچیده شودطومارش
بسکه‌پرواز کندطوطی‌جان‌ازچپ‌وراست — بوسه را ره نبود بر لب شکر بارش
رفته درخواب وبوددزدی بوسی هوسم — بخت برگشته من گر نکند بیدارش
تاترا گشته‌جدا ازلب‌چون چشم خروس — بط می‌خون جگر می‌چکد ازمنقارش

اشك گلگون چکدازخامه آتش‌پس ازاین
بسکه درخون جگر غوطه زند گفتارش

تاآشنای‌چشم‌خود رخسار گلگون کردمش — اشکم‌چنان بیگانه‌شد کزچشم بیرون کردمش
قمری گذشت‌ازسروو کرد آهنك لب‌بوسیدنم — درهرچمن آغازوصف ازقدموزون کردمش
چون کرد دور آسمان دربحر غم مستغرقم — من‌هم‌زاشك‌لاله گون‌فلك‌یم خون کردمش
چون نسبت روی ترا دادم بماه چارده — دوش‌اززمین‌آسمان‌ازخویش‌ممنون کردمش
دوش آن‌دریکدانه‌راچشمم‌چنان مشتاق شد — کز گریه تاوقت‌سحر غواص‌جیحون کردمش
باری که‌سروقامتش بگذاشت بردوش دلم — دادم بکوه‌وپشت‌خم‌چون بیدمجنون کردمش
آن‌دخترخورشیدرو کزرز گرفتم پیش‌ازاین — دردورچشم‌مست توازخانه بیرون کردمش

چون حوض گیتی‌را تهی‌ز آب مروت‌یافتم　چشمی که بر آن‌داشتم‌فوارهٔ‌خون کردمش
عمری بگردش شدتلف درجستجوی لیلیم　تا آنکه پیدا عاقبت‌درچشم مجنون کردمش
آتش فراق یار را با برق گفتم شمه‌ای
هم‌سوخت‌هم‌نابودشداز بسکه‌محزون کردمش

آنکه می از جام جمم داد دوش　بود چو ضحاك دو مارش بدوش
پیشه خود مستی و دیوانگی　هر که کند صاحب عقل است و هوش
در ره کویت زضیعی مرا　سایه بود بار گرانی بدوش
گوهر اسرار نیابی زعشق　تا نشوی همچو صدف جمله گوش
شب شود از نور تو روشن اگر　شمع صفت سوزی و باشی خموش
رتبه آن کو که زند آسمان　بوسه بخاك قدم می فروش
در ره عشق از خطر ایدل مرنج　تا بودت جان تو دراین ره بکوش
از گنه اندیشه مکن آتشا
زانکه بود فضل خدا جرم پوش

بمیرم‌من‌اگر بینم خرامان در گلستانش　ز رشك‌سایه گلها که می‌افتد بدامانش
اگر ایدل‌نیمخواهی‌خوری تیری بتاریکی　چودر آن‌زلف بگذشتی‌مشوغافل‌زمژگانش
عرق بنشسته برمژگان انترك كمان‌ابرو　حذرایدل کن‌ازتیری که‌دارد آب پیکانش
اگر نقش‌نگین سازند نام‌لعل جانان را　نگرددهیچکس‌لایق‌جزانگشت‌سلیمانش
بجای جقهٔ شاهی زند خورشیدرابرسر　بدست‌آسمان افتد اگر جاروب‌دربانش
نشاید خضررا برخاك پای اوقسم دادن　مگر وقتی که‌میباشدوضواز آب‌حیوانش
زشمشیر مه نو آسمانش میزندگردن　اگرخورشیدسر بیرون کشدازخطفرمانش
بعزم‌قصرنازاو پرد گر مرغ اندیشه　بشام روز محشر میرسدبرپای‌ایوانش
قلم اندر بیان نی گردد و شکر فرو ریزد
چو خواهم آتشا شرحی دهم از لعل خندانش

کجا دل‌میتواند کرد سیرروی نیکویش　که تاشام ابد بیرون نیاردسرزگیسویش
هزاران فتنه بیدار باشد در کمین من　توانم‌چون‌دهم دل‌را نجات‌ازچشم‌جادویش
چو آن کودك که بیندرشب تاریك‌دزدی‌را　طپد درچین زلفش دل‌زبیم‌خال هندویش
نشایدخواندچشم آن نرگس‌جادو که‌من‌دیدم　که گوئی‌می‌زندترکی بیادطاق ابرویش
ندانم حالت دلهای خونین آنقدر دانم　که‌چنك‌شانه‌رنگین‌میشوددر تار گیسویش
گواه‌طالع برگشته‌ام‌این بس که آن‌مژگان　نمی‌باشد سری بامن بقدریك‌سرمویش
دل آتش زغیرت آب‌شد تا کی توان دیدن
که پیش دیده بنشیند عرق بر دامن رویش

چو خوش باشدهدکام‌دلم‌لعل شکر خندش　که‌این بیمارقوتی‌نیست‌غیرازشربت‌قندش

اگر شب ما به راندن نمیشد آن سیه رورا — زرشک مایه میمردم که بودی با تو پیوندش
چمن تا زد ز نرگس با تو کار خلاف همچشمی — بخود بادخزان پیچید تا از چشم افکندش
ز نرمی گرچه بر رویش نگه از پای میلغزد — ز سنگینی دل باشد مثال کوه الوندش
مرا باشد چه حد آنکه جان سازم فدای تو — فدای آن پدر گردم که باشد چون تو فرزندش
چنان آتش دلمرا باغم جانانه خو باشد
که گر در خواب کس آید نشاید دید خرسندش

گر گذار افتد پس از صدسال برخاک منش — خیزم از قبر و کنم رقص و بگیرم دامنش
عاشقان را تا قیامت آنچه باشد سرنوشت — میتوان چون آب خواندن از بیاض گردنش
گر شود صد یوسف ایجاد از طفیل حسن او — در حقیقت کم نگردد خوشه‌ای از خرمنش
آنکه عمری در فراقش دیده خون دل گریست — حال می بینم که باشد خلوت دل مسکنش
میکشد سر در گریبان فلك مهر از حیا — چون دمد ماه جمال از مطلع پیراهنش
ماه نو را جا دهد گردون بچشم آفتاب — گر شود آگه که میماند بنعل توسنش
آه گرم من که آتش میگدازد سنك را
هیچ تأثیری نبخشد بر دل چون آهنش

دل دیوانه ما بود چنین تقدیرش — که تو برپا ز سر زلف زنی زنجیرش
با که این نکته توان گفت که خون دل خلق — خورد طفلی که لب آلوده بود از شیرش
بسکه چشم و دل و جان گشته ز عشاق هدف — هست مشکل شود آن ترك خطا یك تیرش
چو غم از دست تو بر دامنش ایدل نرسید — گریه کن تا شود اشك تو دامن گیرش
زاهد از قبله ابروی تو رو تافته است — مفتی عشق بباید که کند تکفیرش
شیخ در حلقه رندان زده می دم نزنید — تا کند مستی و معلوم شود تزویرش
همچنانی که جوانی مرا داد بباد — دود تریاك امیدم که بسوزد پیرش
خواب دیدم که شکر از عدم آمد بوجود — آن دهن خنده زد و گفت بمن تعبیرش
شده آتش نه چنان از غم هجر تو نزار
که توان خامه اندیشه کند تصویرش

چنان نازك بدن باشد که گر آرم بگلزارش — بیا از سایه مژگان بلبل میرود خارش
نمیدانم لطافت تاچه حد است اینقدر دانم — که شد جای نگه تبخال بر لعل شکر بارش
ز پشت کوه آرد صبحدم خورشید سر بیرون — بدین امید کاندازد نگه بر ماه رخسارش
مسیحای لب جانان که سازد مرده را زنده — ندانم چون نمی بخشد شفا بر چشم بیمارش
نه تا جان در بدن دارم مقیم کوی او باشم — که خواهد گشت خاك من پس از من خشت دیوارش
چنان کرده است لعل او بساط جلوه را رنگین — که یاقوت از خجالت آب میگردد ببازارش
بزلفش آنقدر دل بر سرهم جای بگرفته — که کار سبحه صددانه می آید ز هر تارش
سر و کار دلم افتاده با گیسوی پرکاری — که با آن موشکافی شانه وامانده است در کارش

وفاداری ببین کافکنده وقتی یک نگه برمن
هنوزم هست بریاد و بجان هستم نگهدارش

طبیبا بر خلاف تو که از بیمار گیری خون
بتی دارم که گیرد خون ز مردم چشم بیمارش

کشی بردوش آتش تا بکی بار گران جان
اگر عقلت منم اکنون بپای یار بسپارش

زلف شبگیر تو گر سر کشد اینگونه ز دوش
ماه را طوق بگردن کند و حلقه بگوش

کشدم دوری چشم تو خدا را مپسند
تا بعمرم نفسی مانده زمن چشم مپوش

گر چنین خوار شود عمر جمالت گل سرخ
باد رغبت نکند تا کشدش در آغوش

دل که از ناله چو بلبل دمی آرام نداشت
روی زیبای ترا دید و چو گل شد خراموش

ماه از هاله کند طوق بگردن که تو را
گوید ایخواجه غلامم بخرم یا بفروش

سنگ مات از دل سخت تو شد اندر شب هجر
گر گرفتاری من دید و نیامد بخروش

عمر امشب شود ایکاش چو زلف تو دراز
تا دهم موی بمو شرح پریشانی دوش

تا که نرگس شده آگاه از آن چشم خمار
دیده برروی زمین دوخته ورفته زهوش

خم بجوش آمده باید در میخانه ببست
تا که دیگ طمع شیخ نیفتاده بجوش

جام گوید سخن از دور جم و وای بمن
که چو مینا بودم پنبه غفلت در گوش

گرمی مهر بود از فلک سفله که هست
دیگ سردی که نیاید زبرای تو بجوش

پیر میخانه گر آتش بودت برسر لطف
می خور آبحیات از قدح خضر منوش

از حلاوت شده دلچسب چنان وصف دهانش
که برسد بجان بلبم تا زدل آرم بزبانش

می زند طعنه زرفتار بطاوس بهشتی
بلکه طاوس بهشت است بحسرت نگرانش

ترسم آزار رسانم زلطافت بدنش را
اگر از دور دهم باسرانگشت نشانش

چشمش از مژه به پیوسته بابروی چه سازم
که بود ترک خدنگ افکن و سخت است کمانش

در شگفتم که چرا شد دهنش نقطه موهوم
آنکه از سینه صاف است عیان راز نهانش

من ترا یار نخواهم زپی عشرت دنیا
کاشنای تو نیرزد بجوی هردوجهانش

ره نوردی که بصحرای محبت شودت گم
بسکه اندر طرب آید رود از یاد مکانش

کنمش دست کمر دور میان زان سبب آتش
که اگر دست دهد تنگ بگیرم بمیانش

بسکه تیرم زده بردل مژه برهم زدنش
جرئت بوسه ندارم که زنم بر دهنش

عاشق آنست که چون غنچه پیکان تو دید
جان شود بلبل و پرواز کند از بدنش

چین زلف تو شکسته است چنان قیمت مشک
که جهان گشته فراموش ختا وختنش

آنچه باشیشه جانم دل سنگین تو کرد
خامه را سرشکند گر بنویسم سخنش

گر به درباغ گذر کردهٔ ایگلبن ناز
گل چه رو داده که صدچاک بود پیرهنش

آسمان حلقه چشمیست که گیسوی ترا
دیده از دور و نظر بسته بچین وشکنش

باغ رخسار ترا هست مقامیکه رواست — آب از چشمه خورشید خورد یاسمنش
دل سنگین تو ای خسرو شیرین حرکات — بیستونی است که افتد ز کمر کوهکنش
دیده‌ام تا که دو یاقوت لب لعل ترا — برغمش جان دهم و زنده شوم از سخنش
چرخ در وصل جمال تو دم از عجز زند — گرچه از ماه گذارند زبان در دهنش
زاهد از سبحه شماری بود آن کهنه حریف — که برد هستی ما پشت هم انداختنش
شمع من گرچه بود ساکن فانوس حجاب — کور باد آنکه نه بیند بهزار انجمنش

شادم از لطف نی آتش که کمر بسته خوب
تا کند باخبر از ناله جانسوز منش

گر دهد دست که پیمانه ببوسد دهنش — باوجودیکه جماد است دمد جان بتنش
دل بزندان غم یوسفی افکنده مرا — که بود جان جهان تشنه چاه ذقنش
بسکه دل زاهل نظرگاه تماشا شود آب — سرو نازم نشود تشنه یاران چمنش
بیستون خم شد و بر دامن خود دیده بدوخت — تا به بیند که چه آمد بسر کوهکنش
دل چنان سوخت مرا از اثر آتش هجر — که رسد بوی کبابم بمشام از سخنش
هیچم آید بنظر گرچه بود امر محال — گر در آئینه دمد غنچه ز عکس دهنش
از زبر دستی زلف تو مرا نیست شکست — گر کند حلقه بگوش دو جهان یك سخنش
پیش از این خون جگر شیشه نمیریخت زچشم — کرد یاد لب میگون تو همچشم منش
سر من از هوس مقتل عشق تو بدوش — چون غریبیست که افتد بخیال وطنش
کشته عشق تو در گرمی خونش اثریست — کاحتمال است شود برق بسوزد کفنش
خم ابروی تو در باغ اگر تیغ کشد — غنچه گیرد سرخود را که نیفتد زتنش

این چمن را صفت گرگ گر آتش نبود
یوسف گل شده خونین زچه رو پیرهنش

ایکه در لعل لبت تعبیه شد چشمهٔ نوش — جان من آب حیات از لب این چشمه بنوش
گفتم از جام شوم سرخوش و گیرم ز تو کام — جام چون چشم ترا دید چو من رفت زهوش
چون ترا ماهی افتاده بشستم مپسند — که فراقت کند از گریه مرا آب بگوش
گر گل اینست که در باغ عذار تو شکفت — عجب از بلبل تصویر که ناید بخروش
نیست از مستی من دور بچشم تو قسم — گر کشندم چو سبو مغبچگان دوش بدوش
شمع رخسار ترا دیدم وحیران شده‌ام — که چرا مشعل خورشید نگردد خاموش
بر رخش کن نظر و شرم کن از گفته خویش — ایکه گفتی دو جهان را بنگاهی مفروش
خوب شد شور جنون از سرم افکند کلاه — تا دگر بر سر کارم نگذارم سرپوش
نغمه چنك اثر زان بدل شیخ نکرد — کاهرمن را نبود رتبه الهام سروش
گر شدم گوشه نشین خورده مگیرید که داشت — قصد رسوائی من طفل دل بازیگوش
ایکی رانی سخن از هجر و صبورم طلبی — چنگ برچنگ زنی تا کی و گوئی مخروش

✿(ص)✿

دل کند در حلقه آن زلف عنبر فام رقص — ای عجب این مرغ زیرك میکند در دام رقص
میشود لرزان دو زلفش در بر ابرو به بین — چون کنند این کافران در مسجد اسلام رقص
هر تنك ظرفی ندارد طاقت رطل گران — از می صافی فتد در صوفیان جام رقص
مرك باید دفع های وهو کند پیمانه را — سوخت چون اسپند از آتش گردش ایام رقص
تا نگردم کشته از تیغش نیایم در طرف — هست بیدردی کند گر عاشق ناکام رقص
روز روشن سوزش و عشاق باشد درحجاب — زان کند پروانه در گرد چراغ شام رقص

آتشا ما دردمندان را بعشرت نیست کار
در بر اهل مصیبت هست چون دشنام رقص

فصل بهار آمد و افتاد جان برقص — میخوارد اوفتاد زپیر و جوان برقص
گل پیرهن درید و شقایق کلهٔ فکند — آمد زاعتدال هوا گلستان برقص
از نشائه طبیعت این فصل دور نیست — گر چرخ مست گردد وخیزد جهان برقص
دردشت صوت صلصل و دراج کرده است — کاریکه آمده است زمین و زمان برقص
از لحن عندلیب شود زهره چنك زن — در نغمهٔ تذور فتد آسمان برقص

در موسمی که شاه وگدا رقص میکنند
بر خیز آتشا تو هم از آشیان برقص

تنها نه از وصال تو افتاده جان برقص — در سینه هم فتاده دل ناتوان برقص
زان نشائه که گردش چشمت بکار زد — تا روز محشر از طرب است آسمان برقص
آنجا که مرغ تیر تو پرواز میکند — آید مثال طایر بسمل نشان برقص
اینسان شود گر آن بت ترسا سرود خوان — بر فرق پیر دیر فتد طیلسان برقص
گر دیده ای بمجمر آتش مپند را — افکنده است روی تو دل را چنان برقص

میخواستم که شرح وصالش رقم زنم
آتش فتاد کلك من اندر میان برقص

(ط)

شیخم نوشت دوش بترك شراب خط	گفتم بود محال نوشتن بر آب خط
کس را فزون ز طاقت خود حق باده نیست	جمشید از آن کشیده بجام شراب خط
هر خون دل که بیتو خورم گر خطی کشم	بیرون بیکدقیقه رود از حساب خط
در روزگار حسن تا با ناخن شعاع	از شرم میکشد بزمین آفتاب خط
خواهد کشید شرح من و ترك چشم تو	بر قصه سیاوش و افراسیاب خط

گر شرح بیقراری آتش رقم زنم
چون مار روی نامه خورد پیچ و تاب خط

از بسکه سر زند برخت باشتاب خط	ترسم که ملك حسن تو سازد خراب خط
بر روی نوخط تو کنون نیست این غرق	بر کنده قصر حسن تو تا روی آب خط
برداشته است بهر دعا هر دو دست را	گز آتشین رخ تو نبیند عذاب خط
از بسکه دور باش جمالت بود غیور	سر میزند ز روی تو با اضطراب خط
دیگر سمند ناز تو جولان نمی کند	گویا نشد جمال تورا خوش رکاب خط
طوطی ز پهلوی شکرستان نمی شود	اینسان که شد بدور لبت کامیاب خط
هر موضع لطیف تر از برك گل که یافت	کرد از برای خود برخت انتخاب خط

دیگر حساب عیش مکن آتشا که یار
از خط ترا کشید بدور حساب خط

(ض)

من کی کنم وصال تو با حوریان عوض | دوزخ چه کس گرفته که بخشد جنان عوض
هر کس حریص ساخته در قتل من ترا | بخشد خداش زندگی جاودان عوض
حسنت رسانده کار بجائی که دور نیست | با آفتاب اگر کندت آسمان عوض
از دل غم تو کرده برون صبر و تاب را | مهمان در این سرا شده با میزبان عوض
هندوی خال او بفروشم اگر مرا | بخشند پادشاهی هندوستان عوض
از اشتیاق ابروی او آه می کشم | خواهم که تیر خویش کنم با کمان عوض
یوسف بسیم قلب فروشی نه کار ماست | ایدل متاع عشق مکن با جنان عوض
گر صد کتاب شعر کریمان عهد ما | گیرند کی دهند یکی قرص نان عوض

بخت هما بلندتر از بخت آتش است
با اینکه داد تاج و گرفت استخوان عوض

گر کند مه روشنی زان چهره منظور قرض | میتواند داد بر خورشید رخشان نور قرض
ای بهشتی رو اگر در روضه رضوان روی | جای دارد گر لطافت از تو گیرد حور قرض
کی تواند شد خلاص از چنگل باز قضا | گر کند بال و پر سیمرغ عصفور قرض
چون چنار از آتش دل گر بسوزم خوشتر است | کز چراغ دیگران سازد چراغم نور قرض

بسکه شهرت کرده ام در قرض دادن آتشا
دور نبود تاك اگر خواهد زمن انگور قرض



✲(ع)✲

تادراین محفل زبان آتشین دارم چوشمع
از زبان آتشین خود درآزارم چو شمع
گر زند صد بار شمشیر محبت سر مرا
بازازشوقت‌سردیگر برون آرم چو شمع
صبر وتسلیم‌وخموشی گریه وسوزوگداز
تاکه‌هستم‌هست‌بااینها سروکارم چو شمع
مزد خاموشی‌من این‌بس که درهرانجمن
محرم اسرار مردم درشب تارم چو شمع
از چراغ اهل دل کسب فروغی میکنم
تارسد وقتی ضیا برچشم‌حضارم چو شمع
بسکه برگشته‌است‌بختم‌خواهدم گردن‌زدن
هرکه‌راا‌ندر برابرسرفرودآرم چو شمع
بی‌بصیرت گر کندایراد بر شعرم چه‌باك
زانکه‌پیش کورنبودقدرومقدارم چو شمع
بسکه باشم مستعد دادن‌جان بهردوست
هرنسیمی میتوان سازدسبکبارم چو شمع
رو بخواب مرك‌ای‌دشمن زرشك آنکه‌من
میرسدبرخلق‌فیض‌ازبخت بیدارم چو شمع
روزها خاموشی‌وشب سوختن کارمن‌است
تاکه‌آتش ازوجودخود اثر دارم‌چوشمع

✲(غ)✲

زان جلوهٔ که کرده گل روی او بباغ
تا روز حشر بر جگر لاله هست داغ
ازرشك اینکه نام تو را بشنوم زغیر
نگذاشت غیرتم که زکس گیرمت سراغ
رخشنده عارضش دهداززیر چین‌زلف
آن روشنی که دردل شبها دهد چراغ
ای آنکه منع‌من کنی از دیدن رخش
بلبل چگونه چشم بپوشد زطرف باغ
بررغم آن‌گروه‌که دارند زهدخشك
از می بکوی میکده تر میکنم دماغ
مارا چه غم که کاسه سرخاك میشود
ساقی بچشم خویش پر از باده‌کن ایاغ
آتش فتاده در خـم گیسوی او دلم
مانند بچه صعوه که افتد بچنك زاغ

(ف)

عشق من حمل اگر کنی بخلاف　تیغ عاشق کشی بکش زغلاف
رو نمی تابمت زمقتل عشق　گـر بمن تیر بارد از اطراف
گرد کوی تو بیست جای نگه　بسکه خیل ملك کـنند طواف
زال عشق از جمال یوسف من　گم کند دست و پای خودچو کلاف
نگه وهم میخورد لغزش　برعذار تو بسکه باشد صاف

تو بباشی حریف عشق آتش
بعبث اینقدر بخویش ملاف

لیلی بیکطرف غم جانابه یکرف　مجنون بیك طرف من دیوانه یکطرف
زاهد ببین زسبحه وتحت الحنك چسان　افکنده دام یکطرف ودابه یکطرف
زاهد تو رو بمسجد ومن میروم بدیر　آن خانه یکطرف بودواین خانه یکطرف
مردم زرشك چند ببینم زنند چنك　باد صبا زیکطرف و شانه یکطرف
بین گرمی بساط مکافات را که شمع　خودیکطرف بسوزد وپروانه یکطرف
زلفش زدست رفت دل ازسینه ام گریخت　زنجیر یکطرف شد ودیوانه یکطرف
از دور چرخ ناله کنم یا زخال یار　آن آسیاب یکطرف ودانه یکطرف

باشیم آتش از پی بوسیدن لبش
من یکطرف بگردش وپیمانه یکطرف

گر زلف کرده کعبهٔ کوی تورا طواف　ایمان و کفر را زچه روباشد اختلاف
عنقای عشق من بهوای تو پر زند　گر پرشود زخیل پری قاف تا بقاف
چینی است زلف او که خیالش کشد مرا　درآن ره دراز که آهو فکنده ناف
تیغ وصال خسرو حسنت مزید باد　اما بشرط آنکه برون آید از غلاف
خطش که موی نرم بچشم آمدی نخست　ترسم که رفته رفته شود سیم تلگراف
این جذبه که درلب یاقوت رنك تواست　پیمانه را بدور دهانت دهد طواف
از بوسه چون جوان نشوم من که میشود　درد ته پیاله زعکس اب تو صاف
آوخ کـه گیسوی تو نیاید بدست من　تا بردلم چوشانه نینداخت صد شکاف
ماه تمام روی بنقصان از آن نهد　کز تابش جمال تو وقتی زده است لاف
هرگل بود دهانی و باصد زبان کند　روی ترا بخوبی و یکتائی اعتراف
در جلوه گاه یوسف حسنت بودسپهر　زالی که باشدش بکف از کهکشان کلاف
غافل زآه وقامت خم گشته ام مشو　کز این کمان وتیر کنم بافلك مصاف

آتش مزن زسوز نهان دم که کلك عشق
خواهد نوشت نام تو در دفتر خلاف

تیر کرشمهٔ تورا هر که نشد بجان هدف — عمر عزیز خویش را بیهده‌میکند تلف
کی بوجود آورد همچو تو پاك گوهری — گر کند آفتاب راگردش آسمان‌صدف
چشم تو جای می خورد خون دل تمام‌را — گر بحضورت‌از پری‌بسته‌شودهزارصف
گل که بعشوه میدرد پرده عندلیب را — در ره اشتیاق تو پا بگل‌است‌وسر بکف
دم زهلاك عاشقان تیغ تو زد برای چه — تیر دعای انگروه از نرسیده برهدف
جز تو که‌پسته دهن داری وساده چهرهٔ — سرو که دیده‌باثمر ماه که‌دیده بی کلف
دختر رز که‌حرمتش برهمه واجب آمده — ازچه خورند خون وی‌این‌پسران ناخلف
نوش لبی‌که نرخ جان کام دلی ندادیم — تاکه خطش‌دمیده‌شدبوسه‌فروشدم‌سلف
بسکه مدد بخوی‌گرم ازرخ آتشین دهی — آینه آب میشود باتو شود اگر طرف
تاکه ترا زلعل لب جام گرفته کام دل — بر می ناب میزند خنده مدام از شعف
تا رخ دلستان من باز نکرده مشت تو — غره مشو برنك وبو ایگل‌سرخ‌بی‌شرف

کیست فلك که آتشا دم زندم زدشمنی
تاشده تکیه گاه من دوستی شه نجف



(ق)

بادست ما کند سر زلفت گر اتفاق — زنجیر میزنیم بپای شب فراق
دل بی‌سبب نکرد زرخ ترك ابرویت — بود آفتاب گرم وروان شد بزیر طاق
شمشیر ابرویت که بوددرحساب جفت — باشد برای ریختن خون خلق طاق
زد پشت پای بر زر قارون وعمر نوح — جان‌داد دهر که دررہ آنماه سیم ساق
تاخط تورا بصفحه رخسار سر زده — از تیغ غم دلم چوقلم دیده‌است فاق
آهن کشیده نعره وخون گریه کرد سنك — درهر کجا که‌دم زدم از شرح اشتیاق
می‌خور بیانك چنك و نگهدار پاس‌وقت — تامیزند بکام تو دور این کهن رواق

تنها نگفتم این غزل تازه آتشا
گفتیم ما وذوقی و دهقان باتفاق

هر کس که‌خوردشربت آبی زجوی‌عشق — تاحشر خاکسار تو باشد بکوی عشق
هرچندچاك‌سینه من بخیه گیر نیست — باری امید هاست مشامم ببوی عشق
هر گل ببوی دوست مرا کشته رهنما — تا آشنا شده است مشامم ببوی عشق
بااینکه‌صیت‌عشق زگردون گذشته‌است — عشق ملك‌هنوز ندیده استروی عشق
هرسبزه طوطئی است ببستان روزگار — کورا زبان حال بود گفتگوی عشق
آنزلف تابدار که من دیده ام بچشم — می بندد آسمان وزمین را بموی عشق
می‌خور که‌خوردصدچوسکندر سکندری — تاجسته شاهراه گدائی کوی عشق

آتش بود محال که پیمانه پر شود
آنرا که نوش کرده‌شراب‌سبوی‌عشق

خواهم دمی که تعبیه باشد ببوی عشق — تاگوش‌چرخ کر کنم ازهای‌وهوی عشق
شدشسته نقش نام زلیخا زلوح دهر — آید هنوز از چمن مصر بوی عشق
نازم وفای شمع که از سوختن دهد — پروانه را نجات زگرمی خوی عشق
ما را بدوستی تو زخم زبان زند — آن بی‌ادب که‌بی‌خبراست ازرفوی عشق
زلف مسلسل تو که عمرش دراز باد — خوش میکشند زدشت‌جنونم‌بکوی عشق
بارویت از محبت جنت گریستم — آوخ که ریختم گهر ابروی عشق

چون شمع تا نسوخته آتش زبان تو
خاموش‌باش ودم مزن ازگفتگوی عشق

ایکه جوئی گوهر یکتای عشق — رو بشو مستغرق دریای عشق
از ره قاف هلاکت رو متاب — تا رسی بر مسکن عنقای عشق
هر مقامی را بود بالا مقام — کو مقامی کان بود بالای عشق
نوش کن آبی زتیغ آبدار — ایکه رنجوری ز استسقای عشق

عشق اگر از چهره بردارد نقاب میشود پیر خرد شیدای عشق
همچو آتش بگذرد از سلسبیل
هر که نوشد جامی از صهبای عشق

باشد مقام پستی اگر بارگاه عشق بر اوج آفتاب زند پادشاه عشق
جبریل را چه زهره که شهپر کند هدف آنجا که تیر بگذرد از حربگاه عشق
چشم بصیر هر که شد از پای تا بسر خواهد که کور وار بیفتد بچاه عشق
ای زاهدیکه منکر عشقی و سرد زهد باشد ثواب چون تو فدای گناه عشق
سر بر نهم سپهر نمیآورد خرد
هر کس که پا نهاد چو آتش براه عشق

✲(ك)✲

گر کنم گریه زدوری تو ای رشک ملک روی دریای سرشکم گذرد فلک
دادن نسبت بالای تو بر سرو سهی حرف کوته نظران است و ندارد مدرك
ماه کنعان که جهان بر شدش از صیت جمال نامش از دفتر خوبی شده در عهد تو حك
آدم از مهر تو آمد گل و خاکش بوجود ورنه هرگز نشدی قابل تعظیم ملك
کشدم رشك نظر بازی آن حلقه زلف کز تماشای جمال تو نباشد منفك
آنقدر پسته خندان تو باشد نمکین که زعکسش قدح باده شود کان نمك
خواهمت بوسه بدی که بهنگام حساب هی رسد برده و گویم که دهما بریك
آنکه بودش دم جانبخش بلب همچو نسیم دیدم از عشق دو مرجان تواش مستهلك
آن دهانی که مرا درعدمش بود یقین ازشکر خنده زدن آخرم انداخت بشك
از شرارت گرت آتش نبود قلب سیاه
باده خور تا که خورد سیم وجودت بمحك

نوشته خامه قدرت بصفحه افلاك که سجده کن بزمین از برای حرمت تاك
فدای شعشعه مهر عارضت گردم که تیرها زده ما را بدیده ادراك
چنین که حسرت چشم تو میبرم در گور عجب مدار که نرگس بروید از خاك
بغیر تیغ جدائی که من نه مرد ویم بهر طریق که خواهی مرا بساز هلاك
بخنده گوهر دندان خود زحقه لعل نما بمن که شدم از فراق چون مسواك
کم است و بیش بود از برای همچو منی هزار دیده خونبار و یك دل غمناك
بشکر اینکه بود تیر غمزهات دلدوز بکن بریختن خون عاشقان امساك
خراب گشته ناز تو هست ملك دلم چنان که کشوری از ظلم خسرو سفاك
بدور لعل تو دردیست ساغر جمشید بعهد زلف تو موئیست افعی ضحاك
بکوی میکده آتش از آن طپد دل من
که رهن باده نگیرند خرقه صد چاك

(ل)

ماهم اگر پرده افکند زشمایل — میشود ای چرخ پیر عقل تو زایل
دست من و دامن فراق کـه باشد — بهر وصال تو بهترین وسایل
دل بودش سخت تر زبیضه فولاد — آنکه نباشد بدوستی تو مایل
کشمکش عشق بین که لیلی ومجنون — جنك فکندند در میان قبایل
ما قلم انداختیم و ناطقه بستیم — وصف تو ثابت نمیشود بدلایل
دوش ببزمی زدم پیاله کـه آنجا — نام اواخر نبود و حرف اوایل
شمع بپروانه از فراق تو دم زد — هردو زغم سوختند سامع وقایل
مژده وصل تو گرد باد بگل داد — هردو برقص آمدند سامع وقایل
کار دو زلفت شکست شیشه‌دلهاست — خاصه چو بریکدگر شود متمایل

گر شود آگه زسوز سینه آتش
کوه نگردد میان ما و تو حایل

چنان بود بخیال تو خاطرم مشغول — که‌مانع‌نفس‌خویشم از خروج و دخول
بزرد روئی من رحم کن برای خدا — که عشق مضمحلم کرده چون‌زرمحلول
فغان که‌جزغم‌جانسوز ولخت‌لخت‌جگر — زخوان هجر توام نیست لقمهٔ مأکول
برات بوسه دلرا بچشم خویش مده — که آن دو ترك سیه‌مست‌میکنند نکول
بغیر من که توام درحقیقت و تومنی — نکرده‌است یکی روح دردوجسم حلول
جهان سیه مانند دود در نظرم — از آن دوسنبل مشکین‌ونرگس‌مکحول
براستی نرسد وصف قامت تو بسر — کشد هر آینه این قصه تا قیامت طول
بدوستی که عبث‌خصم میکشد شمشیر — کـه جـز بتیر محبت نمیشوم مقتول
مگر پیمبر عشقم خدای حسن‌تو را — کـه جبرئیل غمت بردلم نموده نزول

شبی که سجده بمحراب ابرویت کردم
ندا رسید که آتش عبادت تو قبول

نمیرود خر این عهد زیر بار کمال — قیاس کن که چه جائی رسیده کار کمال
کمال خویش نهان‌می‌کنند اهل هنر — زبسکه کم شده در خلق اعتبار کمال
شب فراق که رمزی از اوبود ظلمات — کجا رسد زسیاهی بروزگار کمال
چنان رسیده تنزل بگلشن آفاق — که غنچه شدگل معنی بشاخسار کمال
سزد بحالت خلقی چو ابر گریه کنم — که در تلاش معاشند از کنار کمال

بنوش‌خون جگرچون عقیق از این جرم
که هست بر گهر آتش ترا غبار کمال

ببرج جام چو کرد آفتاب می تحویل — کنید باده‌گلگون بخاص و عام سبیل

بیار باده بمجلس که هرنچه غصه خورم — ز رزق من بگذارد کم آسمان بخیل
سپهر را زحقارت به پیش درد فراق — تفاوتی است که باشد میان پشه وفیل
چنین که خنجر عشق تو ساخت کارمرا — یقین که زنده نگردم زصور اسرافیل
روا مدار که لب‌تشنه‌جان دهیم وبود — بهشت روی تو را آب سلسبیل سبیل
اگرزخویش برانی کجا رویم ایدوست — تو پادشاه جلیلی و ما گدای ذلیل
زخوی گرم تو وروی نرم دل بودم — میان آتش نمرود و گلستان خلیل
زساغر زر خورشید باده میخواهم — کنید پر زمی ناب بحر قلزم و نیل
به نیم روز تو آتش کجا رسد مجنون
هزار سال کند علم عشق اگر تحصیل

گمان‌مکن‌رسد ازخط بعارض تو خلل — که گردد آخر حسنت نکوتر از اول
تو آن بتی که اگر پرده افکنی زجمال — کنند درقدمت سجده صدچولات وهبل
مه جمال تو بندد اگر دکان وصال — فغان مشتریانش رسد بگوش زحل
رخ منیر و دل سخت آورم بخیال — بهر صباح که خورشید سر زند زجبل
من آنزمان‌شده بودم‌خراب‌ازمی‌عشق — که در حجاب عدم بود صبح روز ازل
گهی بچشم نشینی و گه بدل ترسم — که‌کاراین دو زغیرت رسد بجنگ‌وجدل
از آن سبب دل من تنگتر زغنچه بود — که سر آن دهنم مشکلی‌است لاینحل
بهرنظاره که چشمت شکار غمزه کند — هزار طایر دل اوفتد بدام اجل
مکش بتیغ فراقم که از تو شکوه‌برم — بر آستان امیر بزرگوار اجل
علی که موکب قدرش اگرشود طالع — باوج چرخ نگنجد زتنگنای محل
سمند وهم که برقش نمیرسد بخیال
رود فرو بره مدح او چو خر بوحل

گر کند چشم‌تو یك‌لحظه نگهداری‌دل — شودش بسته ره ناز زبسیاری دل
نازم اندیشه زلف‌تو که از روز ازل — حلقه زد بر در جانم بطلبکاری دل
شد زبرگشتن مژگان تو پیدا که مرا — بخت برگشته محال‌است کند یاری دل
ترسم از دام غم خود کنی آزاد مرا — گر زنم دم بحضورت زگرفتاری دل
کیسه خالی بود وشورتو درسرچکنم؟ — بیزری گر نکشد میکشدم زاری دل
من در آنروز زنم سکه سلطانی‌عشق — که زند خط توام خیمه زنگاری دل
جام جم بزم مرا حلقه بیرون دراست — تا بود لعل توام باده گلناری دل
جست ازشمع رخت کام چوپروانه کسی — که زخاکستر تن کرد صفا کاری دل
ساقیا رطل گران‌شادی‌آن ده که‌مرا — نزند خواب عدم لطمه به بیداری دل
خواهم آن‌می که‌زندخنده برانفاس‌مسیح — که بهار آمد و شد اول بیماری دل
کی درین‌بحرمرا بوددرنگی‌چوحباب — گر گرفتار نبودم بهوا داری دل
طرفه‌حالیست که‌داری‌تودل‌ازآهن‌وسنگ — آتش غمزده سوزد زشرر باری دل

روزیکه شد خیال تو ام آشنای دل — دل مبتلای غم شد و غم مبتلای دل
من مرد درد عشق نمی‌بودم از ازل — آن بار را بدوش کشیدم برای دل
دل رارسیده‌جان بلب از درد اشتیاق — عیسی دمی کجاست که بخشدشفای دل
تانم بچشم بود زهجرش گریستم — زین پس برون زدیده شود پارهای دل
گر بشکند حباب وجودم ببحرعشق — پیدا کنم وجود دگر از هوای دل
من عاجزم زجستن طفل گریز پای — تا چند کو بکو دوم اندر قفای دل
چشمش زبعد کشتن‌دل‌ساخت کارمن — زان پیشتر که دم زنم‌از خونبهای دل
لب‌تشنگان وادی عشق تو سوختند — ای خاك پاك درگهت آب بقای دل
حاجت بشرح نیست که برگوشه‌لبت — خال تو شاهداست که‌خالیست جای دل

آتش بخوان نعمت جنت چه‌حاجت است
ما را که‌خوردن غم او شد غذای دل

تاروشنی زمهر تو دارد فضای دل — خورشید ذرهٔ بود اندر هوای دل
دانی زچیست درتن‌سالك درنك‌جان — دارد توقعی کـه زند آشنای دل
آنجاکه کاروان محبت گذر کـند — باشد فرشته گوش بزنك درای دل
آیند قدسیان همه در زیر سایه‌اش — برپا شود بعرش برین گر لوای دل
باشد برتبه گنبد گردون کم‌ازجوی — در عالمی کـه دور زند آسیای دل
دلرا عزیز دارکه ایجاد هردو کون — کرده است قادر ازلی از برای دل
گرهمچوصبح‌افسرخورشیدت‌آرزوست — رو کن بصدق بردر دولت سرای دل
آگه صدف زقیمت در یتیم نیست — نبود عجب اگر تو ندانی بهای دل
آئینه سکندر و جام جهان نما — روشن‌بود که تعبیه شد ازصفای دل
پیك امین وحی که جبریل نام‌اوست — نامحرم است بر در دولت‌سرای دل

آتش بکوش تاگذر از لامکان کنی
کاین راه زود طی شود اما زپای دل

حسنت آنگونه‌رسیده‌است بسرحد کمال — که محال است‌تصورشودش‌وقت زوال
روزگارم شده از سبزه خط توسیاه — اشك‌سرخ وزخ‌زرداست‌مراشاهد حال
بسته درخدمت میخانه کمر شاه وگدا — جای‌دارد که زند پیرمغان کوس جلال
ایکه بیماه رخت ریخت مراانجم اشك — شده‌ام‌زرد چوخورشید ومحقر چوهلال
گر در آئینهٔ جان عکس جمالت افتد — رشك برشیشه دل‌میزندم سنك ملال
گشته تاباخبر از شوخی آن‌آهوی‌چشم — درسیاهی شده‌ازشرم‌نهان چشم غزال
آن پری‌چهره ندانم بچه‌حداست لطیف — کـه زند او نگه‌گرم بلعلش تبخال
مادر دهر نزائیده بمثلت فرزند — کلك‌قدرت نکشیده‌است‌چورویت تمثال
این غزل‌چونکه‌بود طرحی ذوقی آتش — طبع راگو به ارادت کندش استقبال

(م)

به این گناه که دارای گوهر هنرم — بزیر گرد کسادی نهان بود گهرم
زقطع کردن من تیشه ننگها دارد — زبسکه در چمن روزگار بی ثمرم
شگفت نیست اگر عمر جاودانه کنم — که زانچه مرگ تصور کند ضعیف‌ترم
زبسکه چشم بدخصم در کمین من است — بکام تلخ تر از زهر میشود شکرم
نفس برنگ گل ولاله خیزدم زدرون — زبسکه خار ملامت نشسته در جگرم

زصید من دل شاهین کباب خواهد شد
چنین که سوخته از برق غصه بال وپرم

خجلم که چون غمت را بدلم نگاه دارم — که دگر نه خون بچشم ونه بسینه آه دارم
زبرای کس نگویم سخن جدائیت را — بکجا برم شکایت که زپادشاه دارم
چو کنم نظر برویت طپدم دل از زنخدان — منم آنکه روزروشن خطری زچاه دارم
عجب است اگر نسوزد بحقارت منت دل — که مکان برهگذار توچو پرکاه دارم
بخیال زلف رویت شب وروز بگذارنم — نه بر آفتاب حاجت نه خبر زماه دارم
زقبای بی‌نیازی که تو بر قدم بریدی — نه غم برهنه پائی نه سر کلاه دارم
شده تیره روزگارم زجدائی توچندان — نه یقین صبح صادق زشب سیاه دارم
سر زلف یار بردست ومیم بدست دیگر — بحساب در نیاید که چه دستگاه دارم
صنمی زکفر گیسو زده است راه دینم — نه بمسجد آشنائی نه بکعبه راه دارم

زعذاب دوزخ غم نشوم خلاص یکدم
متحیرم که آتش چه قدر گناه دارم

شه ملک عشقم وآنچه سرشك وآه دارم — بشمار تا ببینی چه قدر سپاه دارم
بخیال آن زنخدان روم وزدل طپیدن — خطر چنینم آید که براه چاه دارم
باراد تی که از سر بهوای او گذشتم — بشگفت چون حبابم که چه در کلاه دارم
زتقرب من ای غم متحیرم چه جوئی — که نه سیرت نکوئی نه جمال ماه دارم
چو بروی چشم جان جاده‌مت مرنج ازمن — به ازین نمیتوانم که تورا نگاه دارم
من زرد روی لاغر که فتاده‌ام براهت — چه شباهت نکوئی که به پرکاه دارم
اگر از فراقت آهی بکشم عجب نباشد — تو گمان مکن که دیگر ببساط آه دارم
بیکی قبا چو مردم بچهار فصل خرم — نه غم برهنه پائی نه سر کلاه دارم
بروم زفکر روی تو برون بیاد زلفت — که خبر بروز روشن زشب سیاه دارم

بمشام گر زفقرم نرسیده است بوئی
چه تعشق است آتش که بخانقاه دارم

باخیال مژه گلرخی آمیخته ایم — خار در پیرهن غنچه دل ریخته ایم
خاك سرتاسر این بادیه رابیخته ایم — گوهری جسته وغربال خود آویخته ایم
الفت ما نشود قطع بشمشیر قیاس — بسکه بامهر تو بایکدیگر آمیخته ایم
نیست جزعکس تو درآئینه قلب که ما — با تو پیوسته وازغیر تو بگسیخته ایم
آتش عشق گلستان شده برماچو خلیل — بسکه خون جگر از دیده فروریخته ایم
دل صدسلسله ازحسرت ما گشته پریش — تاکه بر سلسله زلف تو آویخته ایم
پیر میخانه پناه ار ندهد وای به ما — که هم ازمسجد وهم مدرسه بگریخته ایم

زهره دررقص فتاده است از این وجد وسماع
بسکه از شعر تو آتش طرب انگیخته ایم

تانگه بر رخت ای سیمبر انداخته ایم — همچوزرز آتش رخسار تو بگداخته ایم
گر نداریم بجز یاد تو دردل چه عجب — که کسی را بجهان غیر تو نشناخته ایم
ایشه حسن زما صبر و فراغت مطلب — که بسودای فراغت همه را باخته ایم
چشم تاکار کند در سفر عشق تو ما — دل ودین است که دررهگذر انداخته ایم
مادر آن دشت که مجنون رمداز سایه خویش — سالها در طلبت اسب جنون تاخته ایم
نه همین بلبل تنها بگل روی تو ایم — که بسرو قد دلجوی تو هم فاخته ایم
عاشقان را بدو معشوق حرام است نظر — زان سبب باتو بفردوس نپرداخته ایم

ساز آسایش ماساز بود درهمه حال
تاکه آتش به بدو نیك جهان ساخته ایم

تا تو ای مونس جان رفتهٔ از پهلویم — طفل اشکم شده گستاخ ودود بر رویم
بیتوانروز که کردم سفر باغ بهشت — گفتم این راه مجاز است که من میپویم
نظری بردل من کن که از عشق تو آب — تاببینی که چسان دست از آن میشویم
حیرتم مانده بدل تا شده ام بنده عشق — که درگوش کشی حلقه از گیسویم
صف مژگان تو برگشته بترسم که — که کشد لشگر سحر و سپه جادویم
سجده زلف برخسار تو بیهوده نبود — خواست گوید که توخورشیدی ومن هندویم
کار من ساخته آنروز شد ازخنجر ناز — کـه نمودی تو اشارت زخم ابرویم
گرشبی اوفتدم چینی از آنزلف بدست — دل گم گشته صد سلسله را می جویم

باده خور آتش وخوش باش که از یاری عشق
گـشت معلوم کـه او من بود و من اویم

دراین دوهفته که ما را بود بماه صیام — بیا پیاله زنیم ای مه دو هفته مدام
شگفت نیست که باما سخن نمیگوئی — که تنگی دهنت کرده سدراه کلام
بهر سمت لب و کامت زچشم میطلبم — که باده خواره بود ناگریز از بادام
ز آستان تو وقتی گذشته باد بهار — هنوز از نفسش بوی جان رسد بمشام
بغیر خط که بروی تو شد پدید که دید — که گرد کفر نشیند بکعبه اسلام
قبای ناز که باشد بلند برقد سرو — براستی که ترا کوته است بر اندام
بزلف خم بخمت تا که چشم کار کند — کمند روی کمند است ودام بر سردام
چنان ببزم تو نزدیکم از توجه دل — که میدهم خبراز اشك شمع وخنده‌جام
زنقش بندی خط تو شد مرا معلوم — که دور جلوه ماه رخت شده‌است تمام
بنوش باده که گوری‌است‌زیر هرقدمت — که باکمند اجل کرده صید صد بهرام

چنین که داده دل آتش بمردم چشمت
گمان کنم که دومغز است دریکی بادام

هرلاله که تا حشر دمد بر سر خاکم — چشمی‌است که‌خون گریه کند بهرهلاکم
افسوس که میمیرم و این رتبه ندارم — تا باد رساند بسر کوی تو خاکم
کو طاقت تقریر که دوری تو بیداست — از روی خراشیده و پیراهن چاکم
بردار زرخ پرده و بگذار خدا را — بر قدرت بیچون نگرد دیده پاکم
از لشگر چنگیز و سپاه شه ترکان — حاشا که بود چون‌صف‌مژگان تو باکم
ما بنده خورشید فروزنده جامیم — یارب نشود سایه او از سر ما کم
خشت از سرخم گیر وبده رطل‌دمادم — تاخشت نگردیده بر این کنگره خاکم
بر زاهد خودبین ندهم‌دست چو تسبیح — اکنون که بمیخانه بود حرمت تاکم

برخیزو بساط طرب آماده کن آتش
زآن پیش که افتاده ببینی بمغاکم

چون بشکنند از سنك اجل شیشه جانم — از شیشه می زنده کند پیر مغانم
ایکاش که ساغر شوم و لعل توبوسم — روزیکه کند چرخ گل‌کوزه گرانم
ساقی بده آن چشمه خورشید دلفروز — کز پرتوش آید بنظر راز نهانم
تاحسرت مژگان تو ام رخنه بدل کرد — شد نیشتر و رفت فرو در رك و جانم
گر میشوی ای باد صبا خضر ره من — باز آی که آماده تر از برك خزانم

ابروی تو بامن نشود یك سرمو راست   تا با قد خم گشته نبینند چو کمانم
چون دم زنم ازشرح جدائی که بود کند   پیش خم ابروی تو شمشیر زبانم
زان پیش که آگه شوم از سرغم عشق   سودای تو زد قفل خموشی بدهانم
آن نقطه موهوم که هیچش نتوان دید   سر دهنت کرده محقرتراز آنم
آتش غم پیری مخور وباده بدست آر
کز مرحمت دوست بود بخت جوانم

پا بچشم ار نهدم رقص کنان برخیزم   دل بدستش دهم و از سرجان برخیزم
منم آن بلبل عاشق که بامید گلی   از لب کنگره باغ جنان برخیزم
آن غبارم که گرم یار شود لطف نسیم   بهوای سر کویت زمیان برخیزم
گر کند پیر مغانم نظر مرحمتی   از در میکده بابخت جوان برخیزم
تاگل قالب من خشت سر خم نشود   کافرم گر زخرابات مغان برخیزم
کرده ابروی تو آنگونه هلاکم که بحشر   باقد خم شده مانند کمان برخیزم
در تماشای تو بر چشم پری ننشینم   بگدائی تو از تخت کیان برخیزم
آتش از عشق رخش سوزم و سازم چو سپند
تا که از مجمر عالم چو دخان برخیزم

حلقه‌های سر زلف توچو پیوست بهم   گشت زنجیری وصد سلسله دل بست بهم
بسکه شد دست ستون سرم ازحسرت عشق   شد مراهمچو سبو خشك سرو دست بهم
حقه گوهر رازت دل دربستهٔ ماست   مهروی ازمهر تودارد که نخورداست بهم
درخرابات مغان کبر وبزرگی مفروش   که درآنجا نظر شاه وگدا هست بهم
صف مژگان مزن ای ترك بهم میترسم   که خورد لشکر ناز دوسپه مست بهم
آنکه از خنده وی غنچه تصویر شکفت   زد بابرو گره و کار مرا بست بهم
داشتم شیشه ایمانی و مرآت دلی   صنم عشوه گری آمد و بشکست بهم
وه که دربای توجان دادن آتش چه خوشست
گرچه پیداست که هرگز ندهد دست بهم

چونکه دل باخم ابروی تو پیوست بهم   کی زشمشیر بریدن دهدش دست بهم
این بود خضر که باشد بلب آبحیات   یا که خط بالب میگون تو پیوست بهم
ترك چشمان تراگر هدف ازجان نشویم   میخورد تیر نگاه دو سپه مست بهم
گرتو برعرش برین باشی ومن زیرزمین   نیست اندیشه که راه ازدل ماهست بهم
دل در آغوش کشد غنچه پیکان ترا   همچو داماد وعروسی که دهی دست بهم
توبه کردم که ننوشم می وعاشق نشوم   ساقی ماهوشی آمد و بشکست بهم
نیست آزاده از آن زلف کسی یکسرمو
این کمندیست که آتش همه را بست بهم

بر آستان پیر مغان رو نهاده ایم سر را بخط بندگی او نهاده ایم
پهلو ز پادشاهی عالم تهی کنیم تا شیشه شراب به پهلو نهاده ایم
ما را چه حد که حق دو چشمت ادا کنیم این دین را بگردن آهو نهاده ایم
در دور مژه گان تو پای نظاره را برخیل سحر و لشگر جادو نهاده ایم
موئی بود میان تو گر نیست باورت از بهر امتحان بمیان مو نهاده ایم
عمری بدور بزم حریفان فتاده ایم تاچون پیاله لب بلب او نهاده ایم
اصلاح امر هردوجهان را بمهر دوست درکار یك اشاره ابرو نهاده ایم
از بسکه سرگران شده مارازشور عشق دایم بروی کاسه زانو نهاده ایم
بر آفتاب روی بتان سجده کرده ایم بس داغها که بردل هندو نهاده ایم
کردیم کوه را بدل سخت او شبیه دیدیم سنك کم بترازو نهاده ایم
آتش دلی که گم شده ما را بشام وصل
در چین زلف و چنبر گیسو نهاده ایم

چوچشم مست تو آهو ندیدم و نشنیدم گلی بخوبی این رو ندیدم و نشنیدم
شبیه سرو قدت را نشان زفاخته جستم بناله گفت که کوکو ندیدم و نشنیدم
چنان بعیش نشستند عهد حسن تو عالم که سر بکاسه زانو ندیدم و نشنیدم
میان مو و میان تو را مقابله کردم تفاوت سر یك مو ندیدم و نشنیدم
بغیر این صف مژگان که دورچشم تو باشد بچشم لشگر جادو ندیدم و نشنیدم
هلاك نرگس مست تو آنقدر شده مردم که در زمان هلاکو ندیدم و نشنیدم
نسیم گلشن کوی تو میوزد به مشامم گل بهشت باین بو ندیدم و نشنیدم
بیار باده که در مسجد و کنشت و کلیسا بغیر زمزمه او ندیدم و نشنیدم
بغیر چشم تو کز غمزه ساخت کاردلم را شکار کردن آهو ندیدم و نشنیدم
ببزم اهل محبت سبب چه بود که آتش
من از تو رقص و هیاهو ندیدم و نشنیدم

تاشده تخم عاشقی کشته بمزع دلم ساقی گلرخی مدام آب دهد بحاصلم
سرو سهی زمرقدم گر بدمد روا بود بسکه خیال قد او ریشه ببسته در دلم
من نه بپای خودروم تادهمش بزلف دل جذبه شوق میکشد سوی وی از سلاسلم
تیغ اگر کشی بکش سخت اگر کشی بکش من چو زهجر بگذرد برهمهٔ چیز مایلم
خضر زشرم من زند طعنه به آب زندگی داند اگر که تاچه حد تشنه تیغ قاتلم
زهر فنا وشهد جان درنظرم یکی بود بسکه فراق روی او کرده زخویش غافلم
آنچه کنم خیال را صرف بکار دیگران چونکه بخویش وارسم مات در آن شمایلم
زلف وی از سرای دل کرده نه قصد صبر و بس دزد شب است و میبرد هرچه بود بمنزلم

دل زهوای چشم او چو نکه فتاد بر زنخ گفت فکند ساحری درته چاه بابلم
برق صفت گذر کند عمرعزیز آتشا
بار دیگرا بدین روش بگذرد ازمقابلم

تاگرفتار به آن زلف گره گیر شدیم عقل رفت از سر و مستوجب زنجیر شدیم
حرفی از پسته خندان تو آمد بمیان انقدر داشت ملاحت که نمك گیر شدیم
ترك چشم تو چو بودش سرخونریزی ما مژه برهم زد و او را هدف تیر شدیم
عشق آنروز شد آگاه زدین داری ما که بفتوای خرد مورد تکفیر شدیم
سالها زیر و زبر شد دل ویرانه ما تا که از لطف مغان قابل تعمیر شدیم
تکیه دادیم بدیوار تو ازبس شب وروز مشتبه در نظر خلق بتصویر شدیم
آتش از طول شب هجر نگشتیم آگاه
آنقدر بود که تا وقت سحر پیر شدیم

زبسکه تیر تو تا پر بجان خویش خریدم شدم کبوتر و بر آشیان عرش پریدم
خطت دمید و چنان کاروان حسن روان شد که ناله جرسش را زگوش دل بشنیدم
مرا که شمع صفت سوختی وسر ببریدی جزاین گناه ندارم که از تو دل ببریدم
هوای روضه رضوان و شوق حوری و غلمان تمام از نظرم رفت چون جمال تو دیدم
زسختگیری ابروی یار چون نخروشم که با کمال شجاعت کمان او نکشیدم
که تاخبر نبرد از میان ما وتو بیرون دهان پسته شکستم زبان شمع بریدم
فغان که برق فنا زد بکشت عمر من آتش
زبسکه درشب هجران زسینه آه کشیدم

چووصف گندم خال تو در بهشت شنیدم زآشیانه طوبی بجانب تو پریدم
چنان تجلی حسن تو آب کرد وجودم که قطره قطره چو باران نوبهار چکیدم
نبودشان مه کنعان زرتبه قابل دربان جماعتی که بزندان دوستی تو دیدم
خرید تاج کیانم بهیچ بود میسر درآن مقام که ازجان گدائی توخریدم
همان سخن که بمسجد شنیده شد زمؤذن شدم بدیر و زناقوس باترانه شنیدم
بیکدقیقه زدنیا و آخرت بگذشتم زبسکه تند براه محبت تو دویدم
سبو بدوش کشیدن نبود حد من آتش
زدولت سر رندان بدین مقام رسیدم

گیرم که توانستم دلدار دگر گیرم کو مثل تو درعالم تادل زتو برگیرم
با اینکه گذشت ازسر سیلاب سرشك من از آتش هجرانت وقتست که درگیرم
گر بگذری ازخاکم صدسال پس ازمردن با رقص زجا خیزم دامان تو برگیرم
در روز قیامت چون آیم زلحد بیرون مهر تو زنو ورزم شور تو زسر گیرم
ترسم شود ازحسرت پرخون دل بی تابم گر در بر پیکانت از سینه سپر گیرم

تاگرد دو یاقوتت گردیده زمرد گون — از مردمك دیده مرجان و گهر گیرم
هر نکته که بنویسی در وصف دهان تو
آتش زنی کلکت صد تنك شکر گیرم
خواهم که من پیرت یك لحظهٔ ببر گیرم — بگذار جوانی را امروز زسر گیرم
گر دایره بندد خط برگرد مه رویت — از هاله خط بطلان بردور قمر گیرم
سر دهن تنگت از بسکه بود موهوم — هیچم ندهم پاسخ ازهر که خبر گیرم
زآن جام که بگرفتم روز ازل ازساقی — مستی ندهد مهلت تا جام دگر گیرم
در کودکی ازمن دل زد چنبر گیسویت — این بازوی چنگل نگذاشت که پر گیرم
هیچم نبود حاجت از دنیی و مافیها — از لعل تو در سالی یکبوسه اگر گیرم
شاید که بدست آرم سیب زنخ او را — گر یار شود بختم از سرو ثمر گیرم
شعری بشعیری کس دیگر نخرد آتش
تاچند من نادان دنبال هنر گرم
بروز وصل نخستش بگفتگو گیرم — چو حرف بوسه زند ازدهان او گیریم
بدین روش اگرت باخیال خو گیرم — شویم ابر و هوای ترا فرو گیریم
بگلشنی کـه بـه بینیم سرو قد ترا — زسیل اشك سرره به آب جو گیریم
گدای کوی تو باشیم واز خزانه چشم — دهیم گوهر شهوار آبرو گیریم
چوشاه کشور حسنی اگر اجازه دهی — زلعبتان چمن باج رنك و بو گیریم
زشوق خیمه لیلی که اندرین صحراست — رسیده وقت که باوحش وطیرخو گیریم
زخوابگاه عدم کشته‌ایم ازآن بیدار — که کام دل زنکویان ماهرو گیریم
بیار باده که گر رای داد پیر مغان — کنیم سجده بجام و زمی وضو گیریم
بلند کردن افتاده چون صواب بود — خوش است برسرخم‌دست ازسبو گیریم
کشید خندقی از می بدور خاطر ما — که راه لشگر غم را زچار سو گیریم
مزاج دختر رز زاعتدال میگذرد — چه‌خوش‌بود که‌حکیمانه خون او گیریم
بلاغری که نزعیم شاد از آن که‌مباد — زلقمه تن خود خاك را گلو گیریم
نماز ما بخدا چون رسد بوقت قنوت — زشرم طاعت خود دست پیش رو گیریم
چو دست ما نرسد آتشا بدامن دوست
جزاین چه چاره که دامان آرزو گیریم
تاکی بشهر ازچشم ترسیلاب غم‌جاری کنم — راضی‌مشو کزهجر تومن مردم‌آزاری کنم
ای آسمان سست‌مهر ازیاریم گرعاجزی — ماه مرا برمن رسان تامن ترا یاری کنم
هرگه کشم پیمانه‌را دارم بخاطر لعل‌تو — لبریز آن پیمانه را از اشك گلناری کنم
مقبول حسنت عشق‌من گر نیست آگاهم نما — تاچون دوچشمت‌مدتی تحصیل بیماری کنم
ساقی بجام باده کن فارغ زخواب‌غفلتم — تاجان فدای چشم تودرعین بیداری کنم

شیخ ارچین‌منعم کند از دیدن روی نکو | ترسم که‌روسوی بهشت ازدردناچاری کنم
گرچون‌صبا دستم‌رسد برتارهای‌زلف تو | بنیاد صد چین وختن‌ازمشك تاتاری کنم
تیر نگاهی‌را که‌دوش افکنده‌چشمت بردلم | تابامداد محشرش از جان نگهداری کنم
تادیده‌ام‌خط بررخت عشقم تقاضا میکند | کائینه خورشید را از آه زنگاری کنم
پیر مغان‌فرموده‌می باشد حلال‌ازدست‌وی | من‌هم کمر بندم چونی تاحکم‌اوجاری کنم

دل بسکه بی‌تابی کند آتش زسر شد عقل من
این کودك دیوانه را تاکی پرستاری کنم

بی سرو قامت تو بباغی که رو کنم | اول زچشم آب روانش بجو کنم
برگشته تا زمن مژه کجنهاد تو | وقت است نیشتر برك جان فرو کنم
از من جدا مشو که زنیرنك روزگار | ترسم خدا نکرده بهجر تو خو کنم
گر یکشب اوفتد سر زلفت بدست من | عنوان اشتیاق تو را مو بمو کنم
دین هزار سلسله کافر بگردنم | گر مشك را برابر زلف تو بو کنم
گرجان‌کنم فدای توو دست وپا زنم | خواهم هزار جان دگر جستجو کنم
روزی کنم نماز بمحراب ابرویت | کز تیغ آبدار تو قصد وضو کنم
چندان بود لطیف که‌خونش بروچکد | خواهی گرت ملاحظهٔ آبرو کنم
از بسکه تشنه اند گروهی بمال‌وقف | ترسم زدوش خویش که وقف‌سبو کنم

آتش‌ززهد خشك‌ترا میدهم‌نجات
گرفرصتم دهی که‌زمی‌تر گلو کنم

چو صید تیر خورده بهرجاکه روکنم | غلطم بخاك و خون ترا جستجو کنم
آرم بدست گر گل باغ بهشت را | حاشا که در مقابل روی تو بو کنم
نقش لبت زلوح خیالم نمیرود | صد ره گرش بآب‌بقا شست‌وشو کنم
روزی بخاك پای توخواهم‌نماز کرد | کز آب سلسبیل توانم وضو کنم
چون سایه از قفا دومت ای‌غزال‌مست | چندان که بادوآهوی‌چشم تو خو کنم
من نسبت جمال تو بر مه نداده ام | گرمنکری مکن گله تا رو برو کنم
از بسکه کودکان سرشکم برو دوند | وقت است زیر آب سر خودفرو کنم

آتش زبسکه تشنه بود مال وقف را
ترسم زدوش خویش که وقف سبو کنم

بسکه مدام از خیال چشم تومستیم | ساغر می را بدست خویش شکستیم
رهرو عشقیم و غیر دوست نگنجد | در نظر ما بهر طریق که هستیم
گرچومسیحا شویم همدم خورشید | پیش مقام بلند روی تو پستیم
جلوه روی بهشت قطع نسازد | آن نظری را که برجمال تو بستیم
تاکه زهم بگسلیم سلسله ها را | زلف ترا ماهی فتاده بشستیم

نرگست ازجام نیاز رهزن هوشست ساقی مجلس بهوش باش که مستیم
سایهٔ خم اوفتاده تا بسر ما همچو قدح پیش پای خویش نشستیم
در بر محراب ابروی تو مسلمان پیش جمال تو آفتاب پرستیم
مرك نشد قاطع محبت زلفت تاکه نپنداری از کمند تو جستیم
شیوهٔ ما نیست عاشقی و دو رنگی باگل روی تو صاف چون کف دستیم
آتش اگر یار در کنار نباشد
هیچ تصور نمیکنیم که هستیم

گر دردل شب روشنی روز به بینیم از پر تو آن مال دل افروز ببینیم
ازسردی آه من ودیدار تو سهل است گر فصل زمستان گل نوروز ببینیم
شرحی دهم ازغصه هجران که شوی آب ای شمع گرت محرم دلسوز ببینیم
سهم غمت از کل بناچیست که خواهم این خانه زبیداد تو مفروز ببینیم
ای زاهد صد ساله از آن چشم حذر کن ترسم که ترا شعبده آموز ببینیم
زلفت نشود پرده رخسار که سهل است گر زابر سیه برق جهانسوز ببینیم
هر تیر که بردل خورد و کارگر افتد از چشم تو آن ناوك دلدوز ببینیم
گر بخت مدد کرد و نشستی بکنارم یکماه تمامت بشب و روز ببینیم
از گردش نه گنبد فیروزه ترا بس گر یك نظر آنکوکب فیروز ببینیم
از اشك سفید ورخ زردت خوشم آتش
خواهم که ترا سیم و زر اندوز ببینیم

آنچنان بر سر راه تو زپا افتادم که اگر خاك شوم دست نگیرد بادم
بودسنگین صدف گوش تواز گوهر ناز ورنه کرشدشب هجران فلك ازفریادم
عقد مهر تو درآنروز که شدبسته بدل جان شیرین بلب آمد بمبارکبادم
گیرم ازدیده گهر درعوض قیمت عمر که ندانستم و از دست بغفلت دادم
بدهان تو که چون غنچه زبس تنگدلم مژده گلشن فردوس نسازد شادم
آنچنانم بخیال تو که صدجان عزیز گر بپایت بسپارم نروی از یادم
بحقارت منگر طفل سرشکی که مراست کهٔ من از مردمك چشم بمشقت زادم
دل زاندیشه چشمت بزنخدان چورسید گفت از فتنه هاروت بچاه افتادم
کوه سنگین دلیت از کمر انداخت مرا گرچهٔ درعشق قوی پنجه‌تر ازفرهادم
تانهم برجگر خود که چراسخت دلم لازم آنست که دندان بود ازفولادم
شب هجراست وشوم آب زآه دل خویش
آتش از کوه قوی تر بود ار بنیادم

بادوصد تیغ زبان لال‌تر از شانه شدم تا امین حرم طره جانانه شدم
خون من بر لب لعل‌توشد آنروزهلال که لبالب زمی عشق چو پیمانهٔ شدم

عشقم از هرمژه صددانه یاقوت گرفت تاخریدار تو ای گوهر یکدانه شدم
داشتم چون هوس سوختن از آتش عشق شمع رخسار ترا دیدم وپروانه شدم
سخن از سلسله زلف تو آمد بمیان دلم آشفته چنان گشت که دیوانه شدم
کرده از گنج غمت راه بمعموره قدس زان سبب داخل این منزل ویرانه شدم
خاك گشتم بامیدی که شوم کوزهٔ می خورد کارم گره وسبحه صددانه شدم
عارم آمد که شوم پادشه روی زمین بنده حلقه بگوش در میخانه شدم
آتشا نیست عجب گر نشناسم خود را
بسکه جز یار عزیز از همه بیگانه شدم

بسکه بی روی توشب آه شرر بار کشم بس خجالت که زروی درودیوار کشم
تا زمژگان زدهٔ نیشتری بر جگرم کس نداند که چه ازدیده خونبار کشم
گر بدور دهنت بایدم از جان بگذشت سر ازین نقطه محال است چو پرگار کشم
آن غیورم که اگر گل زند ازروی تولاف زنمش سر بنی و بر سر بازار کشم
همزبان شو بمن ای شمع اگر اهل دلی تا بگویم چه زهجران زشب تار کشم
بی تو تاراست چنان دیده که هرجاگذ م دست چون پرتو خورشید بدیوار کشم
سوزد ای کعبه مقصود بعالم دل برق بسکه گردن به بیابان توچون خار کشم
آتش اندیشهٔ لعل لبش از دست مده
تاکه در گوش سخن لؤلؤ شهوار کشم

یکموی تو را گر بدو عالم بفروشم زلفت بمکافات کشد حلقه بگوشم
تازیر لحد نرم تر از سرمه نگردم باور مکن از خاك رهت چشم بپوشم
خاك افسرشاهی است گرازپای توجویم زهر آب حیاتست گر ازدست تو نوشم
شاید شودم صبح ابد اول مستی زآن باده که پیموده لب لعل تو دوشم
خون گشت دل ساغر بگریست صراحی ازرشك نگاه توکه شد رهزن هوشم
دریاب که چون آتش افتاده درآبست ازسوزدل و اشك روان جوش وخروشم
سرمستم از آن می که ببازار قیامت بایست کشیدن چو سبو دوش بدوشم
غولیست پریچهره فریبت ندهد دهر بشنو زمن این پند که داده است سروشم
یاران که چوشمعم دل آتش زده دیدند افسوس که خفتند و نکردند خموشم
آن ترك مراکشته که از حدت لعلش چون خون سیاوش ابدالدهر بجوشم
ای ساغر می گر بلبش لب بگذاری نامردم اگر خون تو چون آب ننوشم
زاهد دهدم خرقه و شاهد کفن آتش
رای توکدام است که از این دو بپوشم

عنوان هجر گر به نسیم سحر کنم میترسم آن فلك زده را در بدر کنم
روزیکه خواهم از سرکویت سفر کنم اول تلاش توشه زخون جگر کنم

رویم سنگلاخ بیابان عشق اوست چون رشته گر بکوچه گوهر گذر کنم
پنهان تری از آنچه در آئی بچشم وهم پیداتری از آنکه برویت نظر کنم
فرهاد وقتم وچو کسم اهل حال نیست اظهار درد خویش بکوه و کمر کنم
من عندلیب گلشن قدسم روا مدار کاندر قفس بنالم و سر زیر پر کنم
ای آفتاب حسن بشمشیر عشق تو نزدیك آن شده است که شق القمر کنم
جانم رسد بموئی و از ذوق نگسلد چون هر دو دست را بمیانت کمر کنم
گر تیر غمزه میفکنی از کمان ناز ده فرصتی که سینه جان را سپر کنیم
آهن دلی بسوختیم آتش فنا کند
خودرا اگر بسنك نهان چون شرر کنم

در دم مردن نظر برلعل خندانش کنم تا که جانم را بشیرینی بقربانش کنم
آب میترسم شود از بسکه میباشد لطیف گر نگاه گرم برسیب زنخدانش کنم
آنکه چون سروش قبای ناز بر پا میکشد آرزو دارم شبی چون ماه عریانش کنم
دورخط نزدیك شد پندمرا گر بشنود آن بلا را چندروزی دورازجانش کنم
آن غیورم من که گر غیرش ببوسد لعل لب لذت آنرا برون از زیر دندانش کنم
باحواس جمع گر احوال دل را مو بمو گویمش بازلف می ترسم پریشانش کنم
زاهدخودبین که بامن کرده درمیخانه رو کافری باشد که میخواهم مسلمانش کنم
گرغمت را رخصت دل خوردن من دادهٔ صبر کن تا در تنور سینه بریانش کنم
بایدازحق خواستن عمری چو زلف اودراز تا که صرف صحبت شبهای هجرانش کنم
کلك آتش گر زاعجاز سخن یابد حیات
بلبل خوش نغمه چندین گلستانش کنم

شیرین دهنا ده کام از لعل شکر ریزم تابنده شود بردر صد خسرو پرویزم
چون شانه بگیسویت ترسم اگر آویزم بار دل خلق او را از شانه فرو ریزم
گمگشته دری دارم دانم شود او پیدا خاك همه عالم را یکمرتبه می بیزم
گرهردوجهان افتد چون مهره بیکدستم در وادی هجرانت اندازم و بگریزم
در دست بت ساده تا هست بط باده زان عشرت آماده از غصه بپرهیزم
برك گل رویت را حیف است نظر کردن ترسم که خلد در آن خار نظر تیزم
گرمشك خطاخواهم بازلف توپیوندم ور آب بقا جویم بالعل تو آمیزم
گلهای بهشتی را بررنك ببندم دل گردست دهد خارم رنگی به از آن ریزم
گر شیوه چشمش را گیرم ببر مردم ترسم زسیه مستی صد فتنه بر انگیزم
طی ره کوی وی صد ساله نخواهد شد
از بسکه زضعف آتش بنشینم و برخیزم

این گوهر اشکی را کز عشق تومیریزم حیف آیدم از خوبی در گوش مه آویزم

درهجر تو گر سوزم چندان که شوم فانی　　زان به که بیك ساعت باغیر تو آمیزم
خوارزم شه خودرا چو قافیه گم کردم　　تا چشم تو کرد آگاه از فتنه چنگیزم
باباد سر زلفت چون باد سحر گاهی　　که مشك بر افشانم که غالیه می بیزم
ترکان خطائی را با آن همه زیبائی　　چشمت دهد از فرمان خون همه میریزم
بی مهر تو جنت را بر حور نپردازم　　بامهر تو دوزخ را از شعله نپرهیزم
گر باغ جنان باشد خالی زگل رویت　　چون مرغ زایوانش بنشینم و برخیزم
بر سیب زنخدانت ترسم رسد آسیبی　　از بسکه برد بر آن دندان طمع تیزم
تا خاك کف پای شیرین دهنی باشم　　شایسته بود خوانی تاج سر پرویزم
شاید که برقص افتد آتش گل شمشادش
گر مرغ چمن خواند شعر طرب انگیزم

در گلشن عشق تو من آن بلبل مستم　　کز نالهٔ جانسوز دل سنك شکستم
میخواستم از دام غمت پای کشم لیك　　سر رشته تدبیر برون بود زدستم
بعد تو اگر یار شود با مه گردون　　روشن شود ازاین حرکت فطرت پستم
آنروز که برروی تو شد دیده من باز　　ایجان جهان از دو جهان چشم ببستم
برخدمت من پادشهان راست تمنا　　تا بر سر کویت بگدائی بنشستم
لعل تو ببوسیدم و از غم شدم آزاد　　یاقوت خوش آبی زمیان جستم وجستم
جام می رخشان و فروغ رخ ساقی　　دل از دوجهت ساخته خورشید پرستم
برمی زده تامست بود حد نتوان زد　　با من چکنند قهر خداوند که مستم
در بادیه ها بس زده ام در طلبت پا　　خاری نتوان یافت که در پا نشکستم
اشکم نگذارد که نویسم غم هجران　　رشکم نگذارد که برت نامه فرستم
ای سخت کمان تیرت از آتش بخطا رفت
دیدی که چه آمد بسر از طالع پستم

درچمن افغان چو من ازهجر آن گل میکنم　　نکته ها از عاشقی تعلیم بلبل میکنم
در بیابان طلب گر نیست رهبر گو مباش　　راه را من قطع باپای توکل میکنم
تاشنیدستم که دارد مشت ازخرمن نشان　　بی سرزلفت نگه بر باغ و سنبل میکنم
جمع گردد موبمو آشفتگی درخاطرم　　گفتگوئی هر گه ازآن زلف و کاکل میکنم
کوه افتد از کمر درزیر بار عشق ومن　　میکشم با ناتوانی و تحمل میکنم
بسکه میباشم بگرداب حوادث غوطه ور　　موج دریای فنا را حمل بر پل میکنم
گاه درمیخانه رو می آورم که درحرم
آتشا گاهی ترقی که تنزل می کنم

آنکه چون کودك اشك از نظرش افتادم　　حاش لله که رود تادم مرك از یادم
قصد افکندن من بود گر ایچرخ بلند　　باش آسوده ازین فکر که من افتادم

درره‌ش خاك شدم بلكه نهد پا بسرم   غافل از آنكه فلك زود دهد بربادم
همچو سيلاب دوم ناله كنان هرطرفي   بلكه اى بحر رسد لطف تو برفريادم
جان شيرين بلبم آمده از هجر تو آه   تيشه برگو كه چو فرهاد كند بنيادم
عبث اى چرخ بويرانى من سعى مكن   كه اثر تا زخرابات بود آبادم

چون من از آتش هجران نگدازم هيهات
آتشا خلق شده دل مگر از فولادم

تا ببزم ميكشان خودرا خراب افكنده ايم   شاهد مقصودرا از رخ نقاب افكنده ايم
شمهٔ آن ترك را از سختى دل گفته ايم   كوه‌رازين‌ماجرادراضطراب افكنده ايم
عشق باشد ناخدادل بادبان غم لشكرش   كشتى شوقى كه‌ما برروى آب افكنده ايم
باده رنگين‌تر ازخون سياوش‌خورده‌ايم   پنجه اندر پنجه افراسياب افكنده ايم
آنقدر عنوان زلفت تو بتو ودرهم‌است   كز نوشتن‌خامه رادرپيچ‌وتاب افكنده ايم
آسمان‌ماه‌را چون‌ديدداد انصاف‌وگفت   ما دراين ميدان سپراز آفتاب افكنده ايم
تابودبرچشم از رسوائى‌عشقش چه‌باك   زانكه‌خودا‌بن‌دسته‌گل‌رادرآب‌افكنده ايم
نفس‌اهريمن‌صفت‌عاجزشده‌است‌سركشى   بسكه از آه دلش تيرشهاب افكنده ايم
باتكلف فقر را نسبت نمى باشد عبث   مابكاخ خويش فرش ماهتاب افكنده ايم
زير گردون انتظار خورد گشتن‌ميكشم   بارخودرا زين سبب درآسياب افكنده ايم
دزدرا بى‌بهره كردن باشداز انصاف‌دور   از تغافل‌نيست گرخودرابخواب افكنده ايم
بسكه باشدكارها واژونهٔ مارندان‌مست   محتسب را سنك برجام شراب افكنده ايم

تا كنيم از دشمنى آتش پشيمان چرخ‌را
دوستى باخسرو مالك رقاب افكنده ايم

تادست ميدهد كه زهجرت بسر زنم   باور مكن كه دست بكار دگر زنم
حاشاكه دامن‌چوتوئى‌را دهم زدست   گر بايدم كه دامن جان بر كمر زنم
برروى زرد گر بزنم داغ عشق تو   زان به بود كه سكه شاهى بزر زنم
ايچرخ اگر سحر كنيم شام وصل‌را   تيرى ترا بسينه زآه سحر زنم
چون نى زتيغ‌ندبه بندم بريده باد   گر تابود دهان تو دم از شكر زنم
تا چند در فراق لب لعل فام تو   ياقوت وار غوطه بخون جگر زنم
مژگان يار اينقدر ازمن‌تو برنگرد   كارى مكن كه بررك جان نيشتر زنم
اول نگاه خون مرا ريخت چشم يار   فرصت نداد تامژه بر يكديگر زنم

طاوس نوبهار پر افكند آتشا
ديگر درين‌چمن بچه اميد پرزنم

افتاده است سايه لطف تو بر سرم   سلطان وقت خويشم و اينست افسرم
درويشم و كشم بسر دوش خانه را   جمشيد و بزم او بنظر در نياورم

تاجام می بیاد لبت می کشم جمم — تا از جمالت آینه دارم سکندرم
حاشا که خون دل خورم از دست روزگار — ریزند خون دختر رز را بساغرم
خود را رساند برسر خم خشت خاکسار — از خاك پست تر منم ای خال برسرم
بردارد ار سپهر زخاکم بر آفتاب — روشن بود که پیش تو از ذره کمترم
در چشم اشکبار من آنماه پانهاد — آخر به آفتاب قرین گشت اخترم
بی عارض تو دل نگشاید بباغ خلد — این نکته روشن است چو خورشید خاورم
بوسم تمام عضو خصوصاً دهان تو — ای باغ پر ثمر منت از هیچ نگذرم
دایم پر است دامنم از اشك آتشا
غواص بحر عشقم و اینست گوهرم

در دل از آتش عشق تو شررها داریم — اندرین حقهٔ یاقوت گوهر ها داریم
گر توصد ناوك دلدوز زمژگان بودت — ماهم از سینه صدچاك سپر ها داریم
خلقی اردشمن جانند غمی نیست که ما — آهی اندر دل ودر آه اثر ها داریم
گرچه بی پرده ندیدیم رخت را نظری — لیك درپرده دل با تو نظرها داریم
باید ایماه بدل عشق تو مستور کنیم — کز کواکب بکمین تنك نظرها داریم
آتشا مهر لب ماست زخود بی خبری
مهر بر دارو نظر کن چه خبرها داریم

ما که شمعی بدل از عشق تو افروخته ایم — خویش چون شمع زسر تا بقدم سوخته ایم
مخزن پادشهان رشك برد از دل ما — تادر آن گوهر غمهای تو اندوخته ایم
نه خریدار جهانیم و نه مشتاق بهشت — هر دوعالم بسر زلف تو بفروخته ایم
نیست حق نظر ما بتو ای باد روا — سالها چشم بخاك ره او دوخته ایم
آتشا ذوق غزل داده بما روی نگار
مادر آئینه چو طوطی سخن آموخته ایم

بسکه شب گریم وجاری شودم آب زچشم — مردمانرا رود از گریه ماخواب زچشم
محوشد عرصه آفاق وجهان گشت خراب — ریزم اندرشب هجران چقدر آب زچشم
پیش آنترك دم از بازوی رستم نزنید — که توان تیر زند بردل سهراب زچشم
فتنه انگیزی وخونریزی وتیراندازی — جمع کرده است پی قتل من اسباب زچشم
همچو یاقوت زنم غوطه بخوناب جگر — تاکه پنهان شده آنگوهر نایاب زچشم
سجده فرض است بمحراب خم ابروی او — تا در میکده بگشوده بمحراب زچشم
آتشا دلبر من از بر من رفت و ببرد
طاقتم از دل وهوشم زسر وخواب زچشم

زخود برونم و از هرکجا خبر دارم — بملك بی خبری عالم دگر دارم
فغان زغفلت صیاد من که در قفسم — بداده جا بخیالش هنوز پر دارم

شدم چنانکه اگر افکنم نگاه خیال — زضعف قوه ندارم که باز بر دارم
زمهر چرخ نشد بخت تیره ام روشن — من آن شبم که زصبح ابد سحر دارم
دمی که زنده شود هر کسی زنفخه‌صور — بیاد روی تو من سر زخاک بر دارم
مثال نی همه بند بند من گیر است — زبسکه عشق بر آن لعل‌چون‌شکر دارم
نظر چگونه توانم ببست ازرخ دوست — که حاصل همه عمر در نظر دارم

جواب آن غزل آتش بود که‌صائب گفت
زسر کلاه نمد را چگونه بر دارم

بصحرای حیرت خس و خار مائیم — بزندان غفلت گرفتار مائیم
دریغا که در حیرت آباد دنیا — زکم مایگی نقش دیوار مائیم
تو ای مرکز فیض کن دستگیری — که سرگشته مانند پرگار مائیم
بمحشر که خواهند اعمال نیکو — تهی دست و وامانده از کار مائیم
صفا چون به آئینه دل ندادیم — بحال دل خویش غمخوار مائیم
چو چشم دل ماست در خواب غفلت — چه سود ار شب تار بیدار مائیم
رفیقان ببستند بار قیامت — همه چاره جستند و ناچار مائیم
طبیب دوا بخش خلقیم اما — اگر بنگری نیك بیمار مائیم

چنان‌خون‌من آتش‌نگریم که‌مردم
همه یار دارند و بی یار مائیم

بوی گلستان عشق میوزدم بر مشام — ساقی گلچهره‌ریز باده گلگون بجام
ساغر می را بخون تشنه کند غیرتم — گر طلبد بعدازاین ازلب لعل تو کام
کلك و زبان رانبود طاقت اوصاف‌تو — آن زرقم باز ماند این زادای کلام
چند توان کوفتن طبل بزیر گلیم — به‌که‌بیکبار گی طشت من افتد زبام
اینهمه بعدی که هست درحرم سومنات — گر صنم من توئی هست‌کم ازنیم گام
زچشم خاك رهت بسته نگردد مرا — تا نشود توتیا زیر زمینم عظام

نامه هجر آتشا ختم نخواهد شدن
تا ندهم جان مباش منتظر و السلام

جز تو که دادی بدل خیل غمت را مقام — کلبه درویش را شه نکند بار عام
گر زگریبان کند صبح جمالت طلوع — ماه نیاید زشرم بر لب ایوان شام
ماه فلك گر تمام شد بشب چهارده — ماه جمال تو شد در شب اول تمام
منت آن را گذار بر سر سرو سهی — قد تو دارد اگر حاجت قائمقام
آنچه لبت خورده‌است‌خون دل‌عاشقان — کافرم از بوسهٔ گر نکشم انتقام

آبحیات آیدش زهر هلاهل بچشم
از لب شیرین توهر که گرفته‌است کام

گر زصفاهان رود این غزل آتش بفارس
خواند تحسین کند سعدی شیرین کلام

اگر چه دردلم بسیار درد بیدوا دارم
ولی در زیر شمشیر تو امید دوا دارم

منم اندر هوای آفتاب عشق آن ذره
که بیش ازصدفلك خورشیددر باطن صفا دارم

براه دوستی باید مجردتر شد ازمسجد
زمن بوی ریا آید که فرش بوریا دارم

مکن‌از بت پرستی‌دعوتم‌در کیش‌خودزاهد
چرا آیم بدوزخ منکه درفردوس جا دارم

اگرچه شام تاریکست ومنزل دور ومن گمره
ولی غم نیست تا آتش مغانرا رهنما دارم

هزار مرتبه بر لب اگر رسد جانم
زنم زدست تو گر شکوه نامسلمانم

هزار پتك قضا چرخ اگر زند بسرم
ستاده با سر تسلیم همچو سندانم

لباس رر بتن روزکار میپوشم
مکن نگاه که چون آفتاب عریانم

زآه سرد و دل گرم خویش معتدلم
چهار فصل بود چون هوای میزانم

میان شش جهتم همچو مهره ششدر
چنان بقید که گیر است چار ارکانم

روا مدار که از اشتیاق سرو قدت
بود صنوبر دل همچو بید ارزانم

چه غم فلك بسرم تیر فتنه گر بارد
که همچو شیر خطر نیست‌از نیستانم

بگرد روی سر ای آسیای چرخ مرا
که‌همچو‌دانه شوم گرد ورو نگردانم

چنین‌من کندش حلقه آتش اندر گوش
اگر گذار کند عقل در بیابانم

کام دل‌شیرین زلعل نوشخندی کرده ام
طوطی عشقم‌من‌و تحصیل قندی کرده ام

تاشود صید آهوی خوش‌خط‌وخال‌دولتم
دوستی بالعبت گیسو کمندی کرده ام

راندمام‌ازجلوه‌گاهش نرگس‌بدچشم‌را
وز رخ نیکوی اودفع گزندی کرده ام

نیستش بر کس‌نظر نادر برش آئینه‌هست
آشنائی ای‌عجب‌باخود پسندی کرده ام

ازدهان پیرمیخواران که بحر حکمت‌است
چون‌صدف‌در گوش‌جانم‌در پندی کرده‌ام

شیرم اما باشم از صیدقناعت بی‌نصیب
گر نگاه‌این گله‌را بر گوسفندی کرده‌ام

مرغ بام عرشم ودارم هوای کوی یار
بخت اگریاری کند‌فکر بلندی کرده‌ام

گرخطت‌راخوانده‌ام‌مشك‌ازخطای‌من‌مرنج
نافه‌را ممنون‌خویش‌ازریشخندی کرده‌ام

تاهلال ابرویت را دیده ام ای‌شهسوار
ماه نو را حمل بر نعل سمندی کرده‌ام

تانه بینم جز هلال جام درهر ماه نو
باخم ابروی‌ساقی بست وبندی کرده‌ام

سوختن آورده آتش عذر تقصیر مرا
گرفغان در بزم‌جانان‌چون‌سپندی کرده‌ام

زجهان کناره کردم بجنان نظر ندارم
تو متاب روی از من که‌غم دگر ندارم

اگر آسمان نراند به اجل مرا ز سویت / بخدا که تا قیامت ز تو چشم بر ندارم
بچه شیوه کام گیرم منش از عذار سیمین / که بکاسه باده ناب و بکیسه زر ندارم
چه بکسوت گدائی شده‌ام مقیم کویت / چه غم ار چو پادشاهان کله و کمر ندارم
سرا گر زنی چو شمعم شود اشك و آه افزون / که چرا بزیر تیغ تو هزار سر ندارم
چو بگریه دادمت دل ز شکستنش حذر کن / که به بحر عشقبازی به ازین گهر ندارم
چو مراد گندم خال تو بود در الستم / شدم ار ز خلد بیرون گله از پدر ندارم
ز تعلقات دنیا که گرفته در میانم / به پناه حق روم چون که ره گذر ندارم
چو نمیرسم بمنزل ز مسافرت چه حاصل / که چو ناوك هوائی ز نشان خبر ندارم
بریاض دهر آوخ که بسان بید مجنون / شب و روز سر بزیرم که چرا ثمر ندارم
زسرای میفروشم بحرم مخوان خدارا / که بچشم مست ساقی سر این سفر ندارم

ز کتاب زهد درسی که چو شیخ خوانده‌ام آتش
شده بار بر دلم زان که مرید خر ندارم

گر بدانی ز فراقت چقدر اندیشم / تا بخاکم نسپاری نروی از پیشم
بی تو هر غنچه که بشکفت در این فصل بهار / در نظر خار چنان شد که بدل زد نیشم
گر کشم آه و اثر بر دل سختت نکند / وای بر من که همین تیر بود در کیشم
گر در آئینه به بینم نشناسم خود را / بسکه در عشق تو بیگانه گیست از خویشم
گر بهیچم بخریدی نشوم از تو ملول / که بکم قیمتی از هرچه بخوانی پیشم
این ملاحت که تو داری شوی از ساقی بزم / میکند کار نمك باده بقلب ریشم
کو جنونی که دهد سر به بیابان و کند / فارغ از وسوسه عقل مآل اندیشم
تا زند خنده گل و گریه کند ابر بهار / گر زمی توبه کنم کفر بود در کیشم
سایه چون محرم من در سفر عشق نبود / تا که آمد بقفا کار نرفت از پیشم
ای هما وعدهٔ شاهی مده از سایه که من / چشم دارم بهمانی که کند درویشم

بسکه آتش نشوم مایل آزار کسی
مهربان تر ز شبان گرگ بود با میشم

این دل که دارد مهر تو در حیرتم چونش کنم / جز اینکه در صحرای غم سرچشمه خونش کنم
گر در میان ما و تو مینا چنین گردن کشد / بر لعل میگونش قسم کز بزم بیرونش کنم
چشمت نگاهی را کند باقتل من سودا ولی / چون خواب نازش میبرد ترسد که مغبونش کنم
آنشب که بر دست آورم زنجیر گیسوی ترا / لیلی اگر حاضر شود از رشك مجنونش کنم
گر دختر رز را چنین خم جهد در حکمت کند / از رتبه جا دارد قرین با صد فلاطونش کنم
ساقی کند گر زنده‌ام از باده یاقوت گون / با رقص جانم را فدا بر لعل میگونش کنم
با اینکه جان و دل دهم تا گیرم از وی بوسه / بازار گرمی میکند شاید که افزونش کنم
چون آفتاب بی ادب زد لاف از رخسار تو / مهرت گرم یاری کند از چرخ بیرونش کنم

از کشتی تسلیم من تا تخته ای باقی است گر تکیه بر طوفان زنم تخت فریدونش کنم
آتش چو بادستی تهی خواهد فروشد در زمین
نادان منم کز سیم و زر خواهم چو قارونش کنم

کنون که ساغر می لب نهاده بر دهنم کجاست توبه که چون پسته اش دهن شکنم
من آن بلند نوا بلبلم زگلشن قدس که عشق گلرخی آورد اندرین چمنم
چگونه دم زنمت از جدائی لب لعل که خون دل زده چون جام مهر بر دهنم
چو باد درطلبت تابکی دوم شب وروز کرشمه ای کن و بنشان بجای خویشتنم
بیار باده که گر رای داد پیر مغان نخست آنکه کند سجده بر پیاله منم
بشکر اینکه بشیرین لبان شدی خسرو مکن به تیشه غم ریشه همچو کوهکنم
بچشم کم مکن آتش نظر بفکرت من
که کار چشمه کند آبداری سخنم

بیا سفینه جان در شط شراب زنیم بروی بحر طرب خیمه چون حباب زنیم
هر آنچه نقش بخاطر بیسته جز لب دوست بریز باده که آن نقش را بر آب زنیم
کنون که باده رحمت بجوش آمده است ضرورتست صلائی بشیخ و شاب زنیم
سهیل وار درخشنده می از سپهر قدح از این فروغ ره ماه و آفتاب زنیم
میان دلبر و جان شد حجاب جامه تن کجاست باده که آتش برین حجاب زنیم
نه ایم کم زغبار ای سوار اسب غرور چه میشود که ترا بوسه بر رکاب زنیم
ربوده زلف تو تامهرهٔ دل از کف ما بسان مار شب از غصه پیچ وتاب زنیم
کتاب شعر تو آتش ز بسکه جانسوز است
بجان شمع آتش این ازین کتاب زنیم

بنوعی مستمد حکم پیرم که گر درخواب گوید رو بمیرم
من آن رند قدح آشام هستم که در میخانه ای نبود نظیرم
پیاده کرده ام طی عرصه عشق سزد ای پادشهٔ خوانی وزیرم
دو دستم بست وقت قتل و آوخ که نتوان دامن قاتل بگیرم
شود بلبل چو گل سرتا بپا گوش اگر از دل برون آید صفیرم
هراسانم چنان از ورطه قید که طوفانی بود موج حصیرم
نمی بینم نجاتی بهر زاهد بقدر خویشتن من هم بصیرم
نکرد آهم اثر بر آن دل افسوس
که آمد آتشا بر سنگ تیرم

بااین امید پس از مرگ خاك میگردم که باد بر سر کوی تو آورد گردم
ندید روی امیدم بغیر سیلی یاس بغیر کوی تو هرجا که روی آوردم

خوشم که رونق حسنت شکست از خط سبز — زبسکه رحم نکردی بچهرهٔ زردم
بغایتی شده ام تنگدل که غنچه‌صفت — اگر کشم نفسی پاره پاره می گردم
زرحم دور بود ریزم آبروی طبیب — که میکشد دم عیسی خجالت از دردم
ز ابتدا غرضم فیض سنگ طفلان بود — وگرنه خو بجنون این چنین نمیکردم
زکعبتین قضا داد آتشا که فکند
میان ششدر غم همچو مهره نردم

بسکه گرم سوختن ازجلوه جانانه ایم — میتوان گفتن که او شمع است وما پروانه ایم
دامن آن زلف را آورده‌ایم امشب بچنگ — زانسبب ازخنده دندان نما چون شانه ایم
گنج در ویرانه گر باشد چرا آن بیوفا — در بر غیر است وما از سیل غم ویرانه ایم
ای بت سنگین دل هر جائی دیر آشنا — تا ترا داریم محرم از جهان بیگانه ایم
دارم از هر حلقه بر پا چشمی آن زنجیر زلف — ما چسان پوشیم چشم از آن مگر دیوانه ایم
تا به بینیم آن عجایبها که نبود گفتنی — چند روزی میهمان در این فرامشخانه ایم
نیست دیگر در دهان دندان وچون طفلان هنوز — قصر غفلت را خرامان بر لب دندانه ایم
زاهدان ما را بدام ازرشته دین میکشند — زانکه دست آویزشان چون سبحه صددانه ایم
گرچه بسیارند آتش ساقیان سیم ساق
ما سیه مستان خراب ازدور یک پیمانه ایم

باخیال هجر و وصل او مدارا میکنم — میکشم گه خویشتن را گاه احیا میکنم
باشدم هم آه آتشبار وهم طوفان اشک — یاکه میسوزم جهان را یاکه دریا میکنم
باوجود آنکه غایب گشته‌ام ازچشم خلق — من خدارا برتو ازآن چهره پیدا میکنم
تا بهر نوعی که شد دامان او آرم بکف — آستین دست جان امروز بالا میکنم
میگشایم با نفس پیش دهانش غنچه را — مشت گل را درحضور حسن اووا میکنم
کرده‌ام خود را گدای راه آن یار عزیز — من بشرع عشق تقلید از زلیخا میکنم
ازهجوم عاشقانش شهر ازبس گشته تنگ
آتشا من همچو مجنون رو بصحرا میکنم

ما به آسانی نظر از گنج قارون بسته‌ایم — اژدهائی را دهن ناخوانده افسون بسته‌ایم
بسکه بادرد وغم لیلی وشان خو کرده‌ایم — صد زبان داریم ولب چون بید مجنون بسته‌ایم
سد طوفان حوادث دانه‌های اشک ماست — ای عجب ازقطره راه آب جیحون بسته‌ایم
غنچه را خون میچکد ازدل بدور ماز بس — چشمه‌ها برهر طرف از اشک گلگون بسته‌ایم
رشته برجان نازک وبار تعلق بس گران — ما زنادانی بموئی کوه را چون بسته‌ایم
سنگ را گر توتیا سازد زمضمونش رواست — زانکه ازاین نامه‌سر باچشم پرخون بسته‌ایم
ابلهی باشد شراب از جام وارون خواستن
ما عبث دل آتشا برمهر گردون بسته‌ایم

آتش غیرت که در آن پای تا سر سوختیم یکشرارش را به آب زندگی نفروختیم
هیچکس را در گرفتاری ما تقصیر نیست در حقیقت چون چنار از آتش خود سوختیم
شهپر برق حوادث گشت آخر ای دریغ آشیان در هرچمن باخون دل اندوختیم
پادشاه بی کلاه ملك آسایش شدیم تا قبای بی نیازی بر تن خود دوختیم
شد ز اشك و آه دل روشن بمهرت ای عجب ما بسعی باد و باران این چراغ افروختیم
پیش چشم عاقلان جز مشت خار و خس نبود آنچه ما بهر گشتگان چون گرد باد اندوختیم
کوشش بیهوده گشت و رنج باطل آتشا
آنچه از طفلی بجز درس غمش آموختیم

من که بینی زیر شمشیر تو گردن میکشم مردهٔ باشم که جان تازه در تن میکشم
با کمند زلف مشکین گر بخاکم بگذری همچو آهو در مزار شوق گردن میکشم
تا شب وصل تو سوزم در چراغ چشم خویش از دل خونین بسعی عشق روغن میکشم
چون نهم بر روی دل کوه فراق یار را من که بار سایه خود را بمردن میکشم
سر کشی چون خوشه در کارم گره انداخته بعد از این سر در گریبان همچو خرمن میکشم
بسکه هر صاحب وجودی را بغم باشم شریك ابر اگر گریان شود چون رعد شیون میکشم
تا نه بیند شمع رخسار ترا در بزم من سیل آه آتشین در چشم روزن میکشم
نرگس ار با گلعذارم لاف همچشمی زند از قفا بیرون زبانش را چو سوسن میکشم
چون مرا کوتاه باشد دست از دامان گل خاری اندر آشیان از طرف گلشن میکشم
صوفیم اما بتاریکی نرقصم آتشا
گر کشم هو بر در دلهای روشن میکشم

بری بعشق تو از کفر و فارغ از دینم چنانکه بی‌خبر از آن و غافل از اینم
بخواب دیده ام آن لعل و دم نخواهم زد که مدعی نبرد پی بخواب شیرینم
کمند جذبه آهوی خوش خط و خالی گهی بچین کشد و گه برد بماچینم
بر آن سرم که رسم گر بچین گیسوی یار چو مرغ در عوض دانه نافه برچینم
نشسته تا بدلم آن مه هلال ابرو گزندها رسد از چشم شور پروینم
در این بهار چه حاجت بود بگردش باغ که هست خانه گلستان ز اشك خونینم
مرا زمزرعه عمر بس بود حاصل اگر ز خرمن وصل تو خوشه‌ای چینم
روم در آتش و سوزم دهم بباد غبار بدین امید که بر دامن تو بنشینم
رسید کار بجائی مرا ز غربت عشق که سیل اشك گریزان بود ز بالینم
تو تا ز من شدی ای آفتاب حسن جدا کمر زکاهکشان بست چرخ بر کینم
ره صلاح چسان آتشا کنم پیدا
که بسته عشق بتان چشم مصلحت بینم

چنان فرو چکد از مژه اشك خونینم که مشتبه شده دامن بدست گلچینم

من آن ستمزده مرغ شکسته بال و پرم — که پشت پا زده بر آشیانه شاهینم
هوای کوی توام داده شهپر توفیق — روا بود که بقصر بهشت ننشینم
زسنك حادثه با اینکه توتیا شده ام — زجا هنوز نجنبیده کوه تمکینم
سزد زغفلت من سنك درخروش آید — که برده در ره سیلاب خواب سنگینم
نکرده چنگل شهباز تاکنون باکبك — چنین که کرده ای ازمژه رخنه در دینم
گمان نمیکنم از بخت بد که تیر ترا — هدف شود چو منی گر بچشم خود بینم
اگر بخلد نهم بیتو سر بدامن حور — گمان کنم که بود خشت گور بالینم

سزد که بهره رسد آتشا بهر طوطی
زشکری که بود در کلام شیرینم

دفع یأجوج غم از باده احمر کردم — سدی ازعیش بنا همچو سکندر کردم
بارها در رهت ایدوست سرم رفت چو شمع — باز از عشق تو پیدا سر دیگر کردم
گو بپروانه که بر سوختنت غره مشو — که شب هجر من این کار مکرر کردم
آب پیدا شدوجوشیدو گذشت از سر من — بسکه خاك قدمش کندم و بر سر کردم
هوشم از سر شد وجانم بلب آمد صدبار — تاکه یکدم زلبش کام میسر کردم
رفت تا دامن آنگوهر یکدانه زدست — دامن ازاشك پر ازدانه گوهر کردم

دوری قند لبش ساخت زبس حیرانم
آتشا قافیه شعر مکرر کردم

رشك آیدم بدیده چو بروی نظر کنم — چندان که آشناش بخون جگر کنم
گیرم که غیر گریه بر آید زدست کار — کی میگذارد اشك که کار دگر کنم
چرخست حیله پرور ودهراست پر نفاق — من چون میان این دو بغفلت گذر کنم
ای کعبه شو دلیل ره من خدای را — بهر طواف بتکده خواهم سفر کنم
آدم فروخت روضهٔ رضوان بگندمی — منهم بعشق خال تو کار پدر کنم
بلبل بباغ خوش بود ومن باین خوشم — کاندر قفس بنالم و سر زیر پر کنم

بنیاد زهد خشك توان سوخت آتشا
کن صبر آنقدر که لب ازباده تر کنم

ای گلعذار بی تو چو رو در چمن کنم — چون گل هزار پاره بتن پیرهن کنم
شیرین لبا چگونه پسندی که تلخکام — خودرا شهیدعشق تو چون کوهکن کنم
ناصح خموش باش که در فصل نوبهار — من آن نیم که ترك شراب کهن کنم
پروانه سوخت در ره معشوق ودم نزد — من باچه روی واهمه از سوختن کنم

دم آتشا زتلخی هجران مزن که من
شیرین تورا زصحبت آن لب دهن کنم

براه کعبه کوی تو پای تا زده ایم — بهرچه هست در آفاق پشت پا زده ایم

بدل حدیث غمت گفته ایم و منفعلیم — که پیش غیرچرا حرف آشنا زده ایم
زفر عشق که بخش پادشاهانیم — اگر چه وصله بسیار برقبا زده ایم
قسم بخاك ره تو که ما زدولت فقر — هزار طعنه بدارای کیمیا زده ایم
چو حلقه دل شده ما رازحب دهرتهی — از آنزمان که در خانه ترا زده ایم
به آب فقر زدل شسته ایم نقش‌هوی — به بیخ شاخ هوس تیشه رضا زده ایم
جوی علاقه نداریم از جهان وخوشیم — که قید گردش این هفت آسیازده ایم
هزار قفل خموشی بپای مرغ سحر
زخواندن غزلیات آتشا زده ایم

ما که سرگشته آفاق چو پرگارشدیم — نقطه خال تو دیدیم و گرفتار شدیم
تا سر زلف دلاویز تو افتاد بدست — فارغ از سبحه و آسوده ززنار شدیم
ساقیارطل گران شادی‌آن ده که‌بعشق — ازسرخویش گذشتیم و سبکبار شدیم
آنقدر جنس وفا صورت بازار نداشت — که خجالت زده‌از روی خریدار شدیم
کن نگاهی زسرمرحمت ای گلبن فیض — که‌بطرف چشمنش خوارترازخارشدیم
کاروان طرب آنلحظه بدل بارفکند — که بصحرای غمش قافله سالار شدیم
ایکه ما را ندهی کام دل انصاف‌بده — که زخواب عدم از بهرچه بیدار شدیم
جلوهٔ روی نکوی توکه‌چشمش‌مرساد — اثری داشت که‌چون‌صورت‌دیوار شدیم
ازازل‌چون‌بنظر چشم سیه‌مست‌تو بود — باصد امید درین نشأه پدیدار شدیم
تاشد ازدیده‌نهان زلف‌خم اندرخم‌تو — حالتی دست بما داد که بیمار شدیم
ما ازآن‌سلسله باشیم‌که درروزالست — بکمند سر زلف تو گرفتار شدیم
آتش ازسوزدل خویش چسان دم نزنیم
که‌کباب از اثر آه شرر بار شدیم

از گرد روی خودکه‌به‌بتخانه‌سوده‌ایم — دامان کعبه را بشرافت فزوده ایم
شه را گدا کنند وگدا را شهی دهند — دردی کشان میکده را آزموده ایم
عمریست‌همچوغنچه ونرگس‌دراین‌چمن — لب بسته‌ایم ودیده حسرت‌گشوده ایم
بنیاد کوه کنده شد از سیل حادثات — آنجا که ما برای فراغت غنوده ایم
ما را نه آسیای فلك گشته سر بسر — دایم چو دانه بر سر تسلیم بوده ایم
هرگز چوتیغ پشت بدشمن نکرده ایم — خون‌خورده‌ایم‌وجوهرخودرانموده ایم
بریاد دوست ساغر عشرت کشیده ایم — بررغم خصم‌زنك غم ازدل زدوده ایم
چون کهربا که جذب کند پرکاه را — تیر ترا زشست تو باجان ربوده ایم
چون آب‌چشمه‌صاف وروانست طبع تو
آتش ترا بهر غزلی آزموده ایم

تاکه گوی دل ربودآن‌طره چوگانیم — همچو گوظاهر بعالم گشت سرگردانیم

رنك تزویرم نباشد همچو گوهر در وجود
آنچه در باطن بود پیداست از پیشانیم
جغد سان تا جای درویرانهٔ دل جسته ام
چون هما درسایه باشد افسر سلطانیم
باسلاطینم نباشد کار چون ملك خراب
با گدایان آشنا چون کشور ارزانیم
آسمانا ذره ای مهرت نمی ورزم دگر
چون کلف برروی چشم ماه اگر بنشانیم
سرو بامن کی تواند دم زد از آزادگی
کو بقید جامه و من طالب عریانیم
آتشا تجرید من شد از شکست دل درست
کرد تعلیم این عمل را کشتی طوفانیم

زبسکه گشته دوچشم تو مست نازازهم
زنند تیر و ندارند احتراز از هم
بر ابروی تو نماز آورند گبر و یهود
چنانکه مسئله پرسند در نماز از هم
هزار سلسله دل میشود زبند خلاص
اگر شود گره آن دو زلف باز از هم
دل ستم زده و سینه و بلاکش من
بود دو بوته که افتاده در گداز از هم
اگر کشد شه حسن تو خنجر ابرو
برد علاقه محمود با ایاز از هم
شدند ساقی و پیر مغان و باده پرست
بدور نرگس مست تو بی نیاز از هم
ززلف ومژه تو هردو میطپد دل من
تفاوتی نکند چنگل دو باز از هم
زشرم عشق من و انفعال قامت تو
گسست الفت قمری و سرو ناز از هم
فدای بزم خراباتیان شوم آتش
که شاه و بنده ندار ندامتیاز ازهم

پس از بوسیدن آن لب بذوقی جان فدا کردم
که نادم خضر را از خوردن آب بقا کردم
برمن چونکه وقف خاك آندرگاه بود آخر
بسعی تیغ او این دین ازگردن ادا کردم
بیاد آنصنم کردم بیابان حرم طی
بکیش صوفیان از صافی باطن صفا کرم
تو بودی قوت زانو و نور دیده ام آوخ
که تا دادم ترا ازدست دست خودعصا کردم
زکیش بت پرستیدن مکن تکفیرم ای زاهد
که درعمری من این یك کار از بهر خدا کردم
چودادم دامنش ازدست غم از پا درآوردم
عجب ظلمی بحق خود من بیدست و پا کردم
چو پرسی درطریق عشق آتش سرگذشتم را
غنی بودم در این ره خویشتن را بینوا کردم

برس ای خسرو شکر لبان یکدم بفریادم
که ازغم جان شیرین برلب آمده همچو فرهادم
چنان باشم خراب ازگردش چشم خمار ینت
که ازچشم خیال و وهم نتوان دید آبادم
پس ازرویت ثبات زندگانیم بدان ماند
که شمع عمر روشن کرده باشی بردم بادم
من آن مرغم که صیاد فلك غالب نشد برمن
ولی از دانه خالت بدام عشق افتادم
نشانیدی بخاك تیره وروزم سیه کردی
چه بودم جرم غیر ازاینکه برچشم تودل دادم
نجاتی نیست ازدریای عشقت کشتی جان را
که طوفان سرشك دیده خواهد کند بنیادم
بگو ساقی شط بغداد را از باده پرسازد
وگرنه کی علاج غم شود از خط بغدادم

چو از کوی تو ام بردند سوی روضه رضوان   یقین کردم که از عرش برین بر خاک افتادم
غلام حلقه در گوشم نترسم از گرفتاری   از آن ترسم که سازد خواجه بی رحم آزادم
بمن از خاک آن در وعده آب بقا دادی
خوشم آتش که افکندی که در خانه بادم

ما که از صافی دل آینهٔ جان شده ایم   روی زیبای تورا دیده و حیران شده ایم
آب کوثر چو سرشک از خطر افتاده ماست   تا تو را تشنه بآب دم پیکان شده ایم
نیست مایل بشکفتن دل چون غنچه ما   دهشی آمده برباد که خندان شده ایم
دل چو شطدید بروی تو کشید آهی و گفت   روز وصل است و دچار شب هجران شده ایم
نیست ما را بنظر میوه شیرین بهشت   تشنهٔ بوئیت از سیب زنخدان شده ایم
جوهر ذاتی ما گشته پدیدار و خوشیم   که چو شمشیر در این معر که عریان شده ایم
باغبان در عبث بسته و دارد سر کبر   کاگه از رخنه دیوار گلستان شده ایم
رهبر لطف تو ای کعبه مقصود کجاست   که هلاک از ستم غول بیابان شده ایم
وعده روز عزیزی مده ای مصر که ما   آشنا با شب تار و چه کنعان شده ایم
باد را بار نخواهیم شدن برسر دوش   گر بدانیم که از رتبه سلیمان شده ایم
آتش از فیض گلستان خیال تو بود
که چو مرغان چمن مست و غزلخوان شده ایم

بی تو در قصر جنان قصد اقامت کردم   سر نگونش بسر از اشک ندامت کردم
نفسی از تو شدم غافل و یکدوره عمر   خون دل خوردم و بر نفس ملامت کردم
خوش بمجنون بود این بادیه تنگ که من   با جنون وعده بصحرای قیامت کردم
چونکه محراب نمازم خم ابروی تو بود   از برای مه و خورشید امامت کردم
مثل آب بقا بر لب لعل تو زدم   ای عجب شعبده را حمل کرامت کردم
ای طبیب از سر دردم بسلامت بگذر   که من از روز ازل ترک سلامت کردم
ای بسا بخیه تدبیر زدم بر شب هجر   تا که وصلش بدم صبح قیامت کردم
آتشا برق شود سر بگم اندر ره عشق
من درین مرحله رو باچه علامت کردم

بهار آمده ایشاخ گل چه رنگ زنیم   که با تو در چمنی می خوریم و چنگ زنیم
چو آب جوی ندارد درنگ لطف هوا   بیا که باده بجوئیم و بی درنگ زنیم
اگر سپهر نگردد بکام درد کشان   ز آفتاب قدح بر دلش خدنگ زنیم
در این جهان فراخ آرزوی ماست همین   که چند بوسه ترا بر دهان تنگ زنیم
بشرط آنکه تو با ما در آئی از در صلح   اگر جهان همه خصم است رای جنگ زنیم
دلم ز سر زنش ننگ و قید نام گرفت   بیار باده که آتش بنام و ننگ زنیم

فکنده کوه غمت گرچه از کمر مارا ببین چگونه هنوزت بسینه سنك زنیم
زشعر دلکشت آتش چه طعنه‌ها که رواست
بنظم انوری و سیف اسفرنك زنیم

گر کند باده ناز تو چنین سر مستم جام خواهد بقدح برد پناه از دستم
دوش کافسونگری از زلف تو آموخت دلم اژدها حمله بمن کرد دهانش بستم
خود نمائی نبود کار من باده پرست بدهانت که دم از نیست زنم تا هستم
انغبارم که خجالت کشم از روی نسیم بسکه در راه تو برخاستم و بنشستم
منم آن باز شکاری هوای خوش عشق که تورا دیدم و چشم ازهمه عالم بستم
میشدم تیغ عدم قاطع پیوند وجود گر تو را باخم ابروی نمی پیوستم
خون دل چون بطمی زان خورم آتش که چرا
شحنه بشکست مرا جام و سرش نشکستم

بود از یاری بخت بلندم که درزلف تو شد دل پای بندم
اگر آهوی چشمت رام من شد غزال دولت افتد در کمندم
زلعل شکرینت گر کنم یاد چو نی خیزد خروش از بند بندم
چو بینم غنچه زد لاف از دهانت بنادانی او چون گل بخندم
چنان از عشق آن گل ناله کردم که مرغان چمن دادند پندم
بطاعت کی خرم خلد برین را که همت بیش ازین باشد بلندم
چنان تسلیم خواهم شد قضا را که عذر از گرك خواهد گوسفندم
وفاداری زمن آموز آتش
که کندم جان و دل از او نکندم

تا که طوطی صفت از نطق شکر میریزیم در هوای لب شیرین تو پر میریزیم
زر وسیمی که شد از دوستیت حاصل ما سیم اشك است که برروی چوزر میریزیم
آنقدر از دل وجان عاشق فرمان تو ایم که اگر حکم کنی خون پدر میریزیم
تا زیاقوت لب لعل دهی کام رقیب ما برون از صدف دیده گهر میریزیم
گر گشائیم تو را پرده زرخسار منیر طرح رسوائی خورشید وقمر میریزیم
درسبکباری ما بسکه نشاط و طرب است آن درختیم که با رقص ثمر میریزیم
ما وشمعیم تو همدم که بضد سوز و گداز اشك گرم ازسرشب تا بسحر میریزیم
آخر ای خضر ره عشق مدد کن که چو باد در بیابان طلب خاك بسر میریزیم
لاله چشمی است که خونین شده است ازغم ما بسکه بیروی تو خوناب جگر میریزیم
زاشك سرخی که فشاندیم دلت نرم نشد گر خدا صبر دهد رنك دگر میریزیم
آتش از بوسه دهد گر صله آن لب لعل
بعد ازین جای سخن عهد گهر میریزیم

چنان فریفته گلستان روی تو باشم / که گر غمت کند آب روان بجوی تو باشم
بهر نظاره شوم تشنه تر تو را بتماشا / اگرچو آینه صدسال روبروی تو باشم
قسم بموی میانت که درد عشق چنانم / ضعیف کرده که باریکتر زموی تو باشم
گر استخوان من ازغصه توتیا نپسندی / اجازه ده که میان سگان کوی تو باشم
بخوابگاه عدم خوش فراغتی بود اما / نه بهر من که گرفتار آرزوی تو باشم
بیا که گریه چو مینای می گرفته گلویم / زبسکه تشنه بوسیدن گلوی تو باشم
خدای را بکش و کن چهار پاره چنانم / که وقت دادن جان درچهار سوی تو باشم
بصد گرشمه گذشتی چو برق از بر چشمم / که باهزار زبان گرم گفتگوی تو باشم
بهر دلی که شکستی از آن سبب ننشستی / که در خرابه دلها بجستجوی تو باشم
زمشك زلف و گلستان روی و سیب زنخدان / مدام مست می عشق از سبوی تو باشم
زشعله دل آتش چنین که در تب و تابم
عجب مدار که سوزنده تر زخوی تو باشم

تا دل از شعشعه مهر تو روشن کردم / دست با شاهد مقصود بگردن کردم
بخیال گل روی تو که چشمش مرساد / بس گل و لاله که ازدیده بدامن کردم
دل که باشد دوجهان حلقه بیرون زدرش / هست قصری که برای تو معین کردم
تا منور زتجلی تو شد طور دلم / نفس را از خطر شش جهت ایمن کردم
هیچ از سر دهان تو نگشتم آگاه / گرچه آسان گذر ازچشمه سوزن کردم
سوخت برحالت من تارمقی داشت بدل / هرچراغی که شب هجر تو روشن کردم
نور مه رانده ای ازکلبه تاریك منست / که برونش بشب هجر زروزن کردم
آنچه درهردوجهان بودجز آن گندم خال / همه را صلح بیکدانه ارزن کردم
منم آن چرب زبان درحرم اهل سخن / که چراغ همه لبریز زروغن کردم
قلتی داشت که شرمنده شدم ازرخ برق / حاصل عمرخود آنروز که خرمن کردم
آتشا مژده که سردادن من در ره عشق
بود دینی که ادا خوب زگردن کردم

بر گنج حسن افعی زلف تو دیده ام / کانگشت بر دهان تحیر گزیده ام
چشمت بخوابم آمد و از مستی غرور / چون مردمان تازه بدولت رسیده ام
آنگوهری که در ظلمت گریم ارچنین / مردم کنند غوص بدریای دیده ام
لعل گرانبهای دلم را مده شکست / گز آفتاب مهر تواش پروریده ام
زان بیشتر که رانده شود آدم از بهشت / من در هوای گندم خالت پریده ام
برخزچه حاجت است بفصل خزان مرا / تا زیر پوستین قناعت خزیده ام
پی برده چون زحسن تو درباغ دم زدم / شرمنده ام که پرده گل را دریده ام
ای یوسف عزیز بزندان من درآی / تاگویم از برای تو خرابی که دیده ام

تا دم زسوختن نزنم در حریم عشق چون شمع داده اند زبان بریده ام
محتاج آب لطف تو باشم روا مدار بـرخاك اوفتد ثمـر نـارسیده ام
قابل بگوهرم نشود این صدف بلی آن قطره ام کز ابر محبت چکیده ام
خون جای شیر گرخورم ازدست خوی خویش نبود عجب که کودك پستان گزیده ام

آتش زهجر نالی و آنهم برای من
گویا گمان کنی که منت آفریده ام

چو بوسه از دهنت تاکه من جدا شده ام زبسکه تنگدلم بر عدم رضا شده ام
مرا بجذبه محراب ابرویت دریاب کـه پایمال جدائی چو بوریا شده ام
بحال غربت من ناله میکند فرهاد زبس بهجر تو با کوه همصدا شده ام
خوشم که سرمه شود دودمن ز آتش عشق بشکر آنکه بچشم تو مبتلا شده ام
شکفته غنچه دل از نسیم لطف توام اگر غلط نکنم باغ دلگشا شده ام
زرحم دور بود رانیم زدرگه خویش که تازه باسك کوی تو آشنا شده ام
نبود کوه گران مرد استقامت من زدست هجر تو طفل گریز پا شده ام
گرت کنم دل سنگین زجا عجب نبود که از میان دوصد کوهکن جدا شده ام
زبسکه چشم فراقت پی شکست منست شکسته غصهٔ چنانم کـه توتیا شده ام
چرا طرب نکنم درهوای گلشن قدس که مرغ روحم واز دام تن رها شده ام
اگرچه اهل سخن درعراق بسیاراست بسبك صائب تبریزی آشنا شده ام

چو آتش آمده ام از عدم بملك وجود
بخواب خوش نروم ز آنکه جابجا شده ام

تیغت که شد برهنه و دم زد زکشتنم میخواست دین عشق نماند بگردنم
گر باکمند جاذبه ام اینچنین کشی حاشا که سد راه شود کوه آهنم
آن بلبلم که بگذرد از گلشن بهشت گر دامگاه کوی تو گردد نشیمنم
دروصف غنچه دهنت دم زنم زعجز گر ده زبان بکام بود همچو سوسنم
دل دوش باخیال تو گرم آنقدر گرفت کامد چنان بجوش که بگرفت روغنم
گر تکیه گاه تخت کیانی بود مرا خواهد فکند عشق تو در چاه بیژنم
از بس بجستجوی تو گردم بکوه ودشت چون گرد باد نیست مکان معینم
دل قالبی بود که پراست ازهوای تو گرچون حباب پرده زکارش بر افکنم
خواهم زدست جور تو یارد گر گرفت گر کودکان اشك نگیرند دامنم
دور از مروتست که محروم بگذرد برقی که چشم دوخته باشد بخرمنم
ازبس شکسته سنك مکافاتم استخوان قادر بر آن نیم که دل مور بشکنم

چون سوختن بود ثمر عمر من چو شمع
ز آتش بحیرتم که چرا کردروشنم

گر باشکر سخن ز لب لعل وی کنم   بار دگر ز شرم نهانش بنی کنم
عید است و دست داده بهم ساز برگ عشق   امروز اگر طرب نکنم باتو کی کنم
تا حاتم سحاب گهر بخش گلشن است   در عمر لذتی است اگر باتو طی کنم
تاچنگ میخروشد و نی ناله می کند   خونم بغم هلال اگر ترک می کنم
منظور من شهی است که از دوریش رواست   صدچشمه خون روانه زمژگان بری کنم
رسوائی ملامت خلق است شرط عشق   من آن نیم که واهمه از هیچ شی کنم
زاهد که می نمیخورد و مرد عشق نیست   دور از حقیقت است که تقلید وی کنم
ساقی بشیخ ابروی خونریز می بریز   تا بند بند غصه جدا همچو نی کنم
ده ساغری که تیغ کشد آفتاب از آن   تا ناقه علاقه این نشانه پی کنم
آتش گمان مکن که شود سیر چشم من
یکماه اگر نگاه برخسار وی کنم

از چشم شیشه اشک روان جای می کنم   گر آگهش زلعل می آلود وی کنم
برطول روز حشر بدقت چو بنگری   زانشب دقیقه ایست که بادوست طی کنم
ساقی بریز خون سیاوش می بجام   تا نوشم و حکایت کاوس و کی کنم
چون بوی شهر تم بصفاهان چو سیب نیست   آن به که رخت بندم و آهنگ ری کنم
عمر بهار مرکب برق است ای دریغ   کو فرصت اشاره که بر جام می کنم
گر گویمت که چون زغم هجر سوختم   پیشانی تو را گهر افشان خوی کنم
تادیده ام که خاک کیان میرود بباد   رغبت بپادشاهی کاوس کی کنم
آتش بطبع گرم تو گر رو برو شوم
دوری از آفتاب بهنگام دی کنم

چنان ز گردش چشم مدام سرمستیم   که آگه از دوجهان نیستیم تا هستیم
بجلوهٔ بنظر آمدی بروز الست   که از بهشت بریدیم و باتو پیوستیم
هوای همچو توئی اوفتاد در سرما   که چون حباب ببحر وجود پیوستیم
بهر خدنگ تو دادن هزار جان عزیز   چه خوب بود گر ایدوست میتوانستیم
مخیری بهلاک و حیات ما ایماه   که ماهئیم و تو را اوفتاده در شستیم
بیک نگاه توچندان شدیم مست وخراب   که پشت جام و سر آبگینه بشکستیم
چو برق دورهٔ ما زان برونقی بگذشت   کز این هوای مخالف بخندهٔ جستیم
بود زمرتبه عشق خوار کردن نفس   که چون سپهر بلند وچوخاک ره پستیم
چگونه غم نشود پایمال عشرت ما   که در برابر خم با پیاله همدستیم
فغان که منزل صیاد گشت ومرکز برق   بهرچمن که بفصل گل آشیان بستیم
سزای ما بود آتش شویم تابع عقل
که قدر و قیمت دیوانگی ندانستیم

تا بسعی عشق بر کوی خلیل خود رسیدم — گر بطرف کعبه رفتم کعبه آمد بازدیدم
مینهم برروی چشم ومیدهم براشتیاقت — طفل اشکی را که باخونابه دل آفریدم
تشنه ام برخون جام وسیرم از آزار مردم — هست برصدق سخن شاهد خدائی کافریدم
یك لب نان کم نهاد ازرزق گردون بخیلم — گر زغفلت برسرخوانش لب خود را گزیدم
با زبان بی زبانی سرزنشها کرد برمن — هر سرخاری که درراه طلب ازپا کشیدم
پرورش سوز دل وخون جگر داد است برمن — قطره اشکم که ازمژگان مظلومی چکیدم
گر بشمع کشته دادم مژده روی منبرت — شد چنان روشن که گویا روح درجسمش دمیدم
در گلستانی که بردم نام زلف وعارضت را — پشت سنبل را شکستم پرده گل را دریدم
پسته چون زد از دهانت لاف وشمع از پرتوت رو — هم دهان آن شکستم هم زبان این بریدم

بسکه آتش باخیال دوست گرم گفتگویم
آخر عمر است وباشد اول گفت وشنیدم

شبی که بارسفر من بعزم کوی تو بستم — نخست عشق سرم را نهاد برکف دستم
بروز حشر خدا را رسان بخلد وصالم — که من مسافر آن ره زبامداد الستم
از آن بشکر ادب گرم شد چو شمع زبانم — که درحضور تو چندانکه سوختم ننشستم
چو آفتاب بود برمن ازجمال تو روشن — کـه مستحق عذابم اگر ترا نپرستم
زدر گهت نروم درخیال روضه رضوان — مباد آنکه دلالت کـند بهمت پستم
هزار دام ازاین سخت تر فتاده براهم — گمان مکن که بمردن زپشت عشق تو جستم
بعشوهٔ بقدح ریخت باده ساقی مجلس — که ازطرب دهن تو بهرا چو پسته شکستم
چنان خیال کمان ابروئی ربود دلم را — که گشت هر دو جهان رانده همچو تیر زشستم

بآن لب شکرین جان مکن نثار تو آتش
که من چو نی کمر از بهر این معامله بستم

تا شمع بی نبرده بسوز نهانیم — دارد بجای گریه سر همزبانیم
بامن سخن زتیر وجود و عدم مگو — عشقم حیات داد و کند هجر فانیم
دیدم زوصف نقطه خال تو آیتی — چندان که خوانده شد کتب آسمانیم
هرچند گفتن ارنی نیست حد من — شایسته از لب تو بود لن ترانیم
تا کرده ابروی تو شهیدم زتیغ عشق — بـاشد امید زندگـی جاودانیم
میخواهیم بهیچ فروشی ودور نیست — گر مشتری فرار کند از گرانیم
ترسم که همچو تیر گریزان شوی زمن — گر افکنی نگاه به پشت کمانیم
اطفال اشك من برخم خنده میزنند — از بسکه رنك گشته زغم زعفرانیم
شد کشت عمر فاسدم ازخشکسال زهد — کن چاره ساقیا زمی ارغوانیم
خواهم تجردی که چو پیك اجل رسد — حیران شود که از که بپرسد نشانیم

تن پروری چو شمع اگر کار من نبود — کی بود سوختن ثمر زندگانیم
آتش زچرخ اگر گذرد صیت شهرتم
بو نیست در وطن چو به اصفهانیم

اجل رسیده و اینست آخرین سخنم — که خشت خم نو داینکاش آب وخاك تنم
بدور چشم خمار تو ابروی مه نو — اشاره میکند از دور بر می کهنم
بیاد روی تو روزی کشیده ام نفسی — هنوز بوی گل سرخ آید از دهنم
چگونه شکر کنم ترك مست ترا — که از خدنك نگه جان دمید دربدنم
چنین که موی من از اشتیاق گشته سپید — بود نهادن کافور کفر در کفنم
برون کشیدنم از چاه هجر ممکن نیست — که نارسائی اقبال بگسلد رسنم
زآب گشتن شکر مگیر خرده بوی — که شرمسار بود از حلاوت سخنم
چوعمر بگذرد آتش مرا بسوز وگداز
از این چه سود که شمع هزار انجمنم

گر از برای وارث خود غم گذاشتیم — هستیم منفعل که چرا کم گذاشتیم
خاصیت فتادگی این بس که یارخویش — بردوش آفتاب چو شبنم گذاشتیم
سیل فنا بکندن ما دم زند زعجز — از بس بقصر دل پی محکم گذاشتیم
عشق آدمیتی است که تاج جلال از او — ما بستدیم و بر سر آدم گذاشتیم
آغاز چون بمسجد و اوراد شب گذشت — انجام را برطل دمادم گذاشتیم
گردیده قطب دایره غم وجود ما — روزیکه پا بمرکز عالم گذاشتیم
از ما مشو ملول که تقصیر عقل بود — گر بر شکاف تیر تو مرهم گذاشتیم
بر ما نظر مکن بحقارت که از الست — چشمی که دیدروی تو برهم گذاشتیم
چون شرح بی قراری دل گفتنی نبود — آنقصه را چو زلف تو درهم گذاشتیم
آتش بدور جام که یادش بخیر باد
ما دست رد بسلطنت جم گذاشتیم

باید هزار جان بحضورش فدا کنیم — تادین یك کرشمه او را ادا کنیم
ای غنچه لاف ارزنی از آن دهان تنك — از دل کشیم آهی ومشت توواکنیم
مپسند از فراق تو ای ماه چرخ حسن — هرشب بخون دیده چوماهی شنا کنیم
گرعیش جاودانی جنت بما دهند — حاشا که دامن غمت از کف رها کنیم
ای زلف یار رحم مگردردل تو نیست — تاکی سفارش دل بی دست وپا کنیم
باز آ که کوه طاقت ماراچنان گداخت — برق جدائی تو که نتوان صدا کنیم
نرگس بدورچشم توگر شدمریض عشق — غیرت دهدا جازه که دستش عصا کنیم
تاسجده گاه مه شده محراب ابرویت — بس طاعت گذشته که باید قضا کنیم
ای نی دم از فراق مزن درحضور ما — کاری مکن که بند زبندت رها کنیم

گر میدریم جامه تن را عجب مدار / پیراهنی نماند که از غم قبا کنیم
بادت حلال بار دگر خون ما چو آب / در محشر از تو گر طلب خونبها کنیم
هستیم آن هما که اگر سایهٔ افکنیم / از بخت سست خویش نما را گدا کنیم
در فصل گل چگونه بنوشیم می بباغ / کز چشم مست نرگس شهلا حیا کنیم
ایکاش همچو گل تن ما جمله چشم بود / تا سیر سرو قد تو سر تا بپا کنیم
آتش بزیر چرخ چو شد موی ما سفید / دیگر چرا درنگ در این آسیا کنیم

درین قفس منم آن مرغ کاین بود هوسم / که گلرخی فکند از کرشمه نفسم
گهی بمیکده ام دل کشد گهی بحرم / کجا روم که گرفتار مرد بوالهوسم
بکوی میکده شبها چنان زدست روم / که میکشد بسر دوش چون سبو عسسم
چنان بتار تعلق زمانه بسته مرا / که عنکبوت توان صید کرده چون مگسم
کجاست دولت آزادگی که از اثرش / شود بریده زاکسیر احتیاج چون تو کسم
فلک خراب شوی من کجا فراق کجا / مگر جفای تو ای سخت‌دل نبود بسم
بآن خدا که تورا داده پادشاهی حسن / که جز تو دل نبود درخیال هیچکسم
بشکر اینکه امیری بکاروان جمال / منم که عمر شود صرف ناله چون جرسم
بقرب همچومنی ای دل اعتماد مکن / که ترسم آب شوی از حرارت نفسم
چنان زخط شه حسنش شکست خورد وگریخت / که باد گر شود آتش بگرد او نرسم

درقیامت اگر ازدست تو ساغر گیرم / عارم آید که زغلمان می کوثر گیرم
گر دل آهن بودم اوفتد آندم بگداز / که بکف بیتو چو نرگس قدح زر گیرم
صف مژگان تو برگشته بر ویم مگذار / که گریبان تورا در صف محشر گیرم
تا بکی در طلب روی تو ای مهر منیر / فال از دور مه و گردش اختر گیرم
دردم مرگ که بندند زدنیا همه چشم / من گشایم که تورا جویم و دربر گیرم
کرده یاقوت لب لعل تو خونی بدلم / که اگر دم زنم از چشم تو گوهر گیرم
باشد از تکیه دل بر صف مژگان توام / گر بمژگان زدنی ملک سکندر گیرم
گر دهد دست که بوسم لب شیرین تورا / جان بپایت دهم و زندگی از سر گیرم
تا کنم خوش دل آن بی‌سر و پایان چه شود / گر تو را بامه وخورشید برابر گیرم
فصل گل آمدو ناچارم از این کار درست / که دهم توبه بشکسته و ساغر گیرم
در هوای دهنی پر زندم طوطی دل / که زشهد سخنش خرده بشکر گیرم
دل که لب تشنه دیدار خم ابروی تواست / خواهد آبی که منش از دم خنجر گیرم
غرقم ازعشق ببحری که اگر شرح دهم / جای اشک ازصدف چشم تو گوهر گیرم
گرچنین سوختن آتش شودم پیشه عشق / میتوانم که سر ره بسمندر گیرم

شده ام تا بسر کوی خرابات مقیم — نه مرا شوق بهشت است و نه پروای جحیم
چون پر کاه بدیوار براه غم دوست — پا بگل دارم و ارزد تنم ازدست نسیم
کلك صنع این خط مشکین که بروی تو نوشت — خواست گردد دل من چون قلم از غصه دو نیم
در ازل عهد ببستی که کشی سخت مرا — حیف باشد که فراموش کنی عهد قدیم
بولای تو مرا گر بسپارند بخاك — تا ابد در لحدم رقص کند عظم رمیم
طمع مهر مدار از فلك تنك نظر — قرص نانی نخوراند نخورد شخص لئیم
درد عشق تو مرا میکند آن لحظه هلاك — که رسد بهر مداوا بسرم پای حکیم
سنك را سوخته دل از اثر ناله من — همچو نازك دلی از گریه اطفال یتیم
ایدل از عقل مجو همرهی اندر ره عشق — روح را صحبت ناجنس عذابی است الیم

آتشا این غزل حافظ شیراز که گفت
فتوی پیر مغان دارم و عهدیست قدیم

فصل گل آمده آن به که نگاری گیرم — جام می از صنم لاله عذاری گیرم
غرق دریای فراقم بکنارم بنشین — تا ازاین بحر خطرناك کناری گیرم
بعد قرنی شب وصل آمد و آنهم نکشید — طول آن حد که بکف زلف نگاری گیرم
دل مرا هست جگر گوشه و اندر ره عشق — نتوانم که ازو گوشه کناری گیرم
گر شوم کشته چو منصور دراین دیر فنا — کافرم الحق اگر غیر تو یاری گیرم
بسکه حیران رخت باشم و آشفته زلف — نتوانم که شب و روز قراری گیرم
حاصلی غیر خماری می خمار نداد — بعد ازاین کام خود از چشم خماری گیرم

آتشا گر رمد اینسان زمن آن طرفه غزال
دامن عدل شه شیر شکاری گیرم

در آن نظاره که رفتی برون زدامن چشم — زگوش عشق مرا شد شنیده شیون چشم
چنان زهر مژه سیلاب اشك افشاندم — که دین عشق تو کردم ادا زگردش چشم
بدان امید که از در درآئیم همه شب — نهاده ام بره تو چراغ روشن چشم
بیا که خون جگر از جدائی دهنت — بسان غنچه مرا بشکفند زگلشن چشم
اگر بچشم به بینم شب وصال تو را — بشمع بزم مدد میدهم زروغن چشم
چسان جمال تو بینم که مردمان بینند — مرا که هست زرشك تو چشم دشمن چشم

بجای اشك دل آتش ازفراق رخت
تمام خون شدو آمد برون زروزن چشم

دریك نگاه بردهنت جان فروختیم — آخر بهیچ مایه دکان فروختیم
هر توشه زآب آبله برداشت پای ما — برخار تشنه کام بیابان فروختیم
بردیم وجه خاك رهت آب زندگی — افسوس ازاین متاع که ارزان فروختیم
اول زمین بخانه خود هرچه داشتیم — بر جبهه کشاده مهمان فروختیم

از بسکه بیت بیت بدزدی زما ببرد ماهم کتاب شعر بدهقان فروختیم
یوسف بسیم قلب فروختیم آتشا
یعنی که جان بناوك جانان فروختیم

لبش بلب نهم و بر رخش اشاره کنم برای می‌زدن ازمصحف استخاره کنم
لطافت است بحدی که آب‌خواهد شد اگر زدیده جان بر رخش نظاره کنم
بیار باده که‌تادوست درکنار من‌است ضرورتست که از ماسوا کناره کنم
مرا بچشم حقارت مبین که از دم نرم فقیه مدرسه را رند باده خواره کنم
پلنك خوئی من اقتضا کند شب هجر که خون مه‌خورم و جنك باستاره کنم
بسوز آتش و بادرد و داغ عشق بساز
که درعلاج تو درمانده ام چه‌چاره کنم

گهی بسر زنم و گاه جامه پاره کنم در آتش ستمت سوختم چه چاره کنم
بحکم اهل نظر بگذرم زباغ بهشت اگر بروی نکوی تو یك نظاره کنم
چه‌خوش‌بود که‌رخت‌را که‌باغ بوسه‌بود اگر بقیمت جان میدهی اجاره کنم
برو بخواب‌خوش ای‌دل بزلف یار که‌من قیاس حال تو از طفل گاهواره کنم
چه‌نامه‌ها که نویسم بیار و آخر کار باشك شویم واز رشك پاره پاره کنم
تو را بدیدم و گفتم بدرد عشق هلاك زدست دیده بجان آمدم چة چاره کنم
رسید کار بجائی مرا بگوشهٔ بزم که بر رقیب دهدبوس ومن‌شماره کنم
گر آتش ازتب عشقم دل اینچنین سوزد
بآه گرم جهان را پر از شراره کنم

از صومعه تا رخت بمیخانه کشیدیم دل برسر پیمان شد و پیمانه کشیدیم
از کوتهی بخت نشد قابل زنار هر رشته که ازسبحه صددانه کشیدیم
ساقی چو دهی‌جام که تاحشر خرابیم زان‌می که بیاد لب جانانه کشیدیم
تا پنجه مشاطه اندیشه اثر داشت بر زلف عروسان سخن شانه کشیدیم
صدشکر که‌شد گنج جمال تو پدیدار آنروزکه پا زین ده ویرانه کشیدیم
از بی‌ادبی‌شمع چنان‌چهره برافروخت کزروی‌تو خجلت‌من‌وپروانه کشیدیم
از مرحمت زلف شکن در شکن تو زنجیر بپای دل دیوانه کشیدیم
شد خرمن ماسوخته از برق مکافات گر از دهن مورچهٔ دانه کشیدیم
چون گرد‌رخت‌جلوه‌هم ازدین‌وهم‌ازکفر هوئی بدر کعبه و بتخانه کشیدیم
می‌نوش که یار آمد و رفت از نظر آتش
هرجور که از محرم و بیگانه کشیدیم

(ن)

بعذر مستی ناز از می اجتناب مکن / برای حرمت جم جام را ز دل آب مکن
ربوده موی میانت دل مرا تو دگر / بزلف تاب مده موی را طناب مکن
ببین چه محشری از عاشقان بپا شده است / برای بردن دل آنقدر شتاب مکن
بهر که رو بتو آورد خواست بوسه بده / ولی برای خدا پای من حساب مکن
مگو بزاهد شب زنده دار نکته عشق / برای شپره تعریف آفتاب مکن
خطاب مرغ چمن این بود بنرگس مست / که ای پیاله تهی صرفه شراب مکن
نخست ترجمه خط جام جم این بود / کی می نخورده درین نشائه خورد و خواب مکن
مخور فریب نشاط جهان که دور نماست / برای دفع عطش روی بر سراب مکن
چو کشت خود بودت حاصلی که میدروی / ز ناملایمت دهر اضطراب مکن
درین محیط که تیغ دودم بود موجش / بنای سرکشی ای کمتر از حباب مکن
بپرده حرم کبریا نوشته شده است / که غیر کعبه دل رو بهیچ باب مکن
مگو که آن خم ابروست جفت بامه نو / ازین سخن بسرم طاق را خراب مکن
بقصد سبزه خطش که سر زند یارب / دعاست کار من اما تو مستجاب مکن

چو شرح هجر بپایان نمیرسد آتش
خموش باش و دل سنگ را کباب مکن

تا نکند ترك جور ترك جفا جوی من / میگذرد جوی خون از مژه بر روی من
آنکه مرا چون عصا تکیه گه عمر بود / از نظرم رفت و برد قوت زانوی من
گفتمش از ماه نو رنگ چرا می پرد / گفت چو افتد برو چنبر گیسوی من
از می خورشید رنگ دست نخواهد کشید / تا نشده است آسمان کر هیاهوی من
تا بقدح داشتم خون سیاوش می / صد چو تهمتن نداشت پنجه نیروی من
موی میان تو را عاجزم از شرح و وصف / گرچه بود صد زبان برسر هر موی من
حور بهشتی اگر آیدم اندر کنار / مالك دوزخ شود بیتو به پهلوی من
رتبه سنجیدنم نیست جمال تو را / گرچه شود آفتاب سنگ ترازوی من
از لب چون سلسبیل عکس بچشمم فکن / تا رود ای رشك شور آب تو در جوی من

بسکه شد آتش مرا در سخن آبدار
صولت دریا شکست طبع غزلگوی من

تو آن بتی که دهی گاه عکس خود دیدن / بیاد آینه آئین بت پرستیدن
بجلوه گاه جمال تو پرتو خورشید / فتد بروی زمین بهر خاك بوسیدن
بیاد باده که در نوبهار عمر خوشیم / بیك گل نظر از باغ روی او چیدن
مرا پس از الف قد او معلم عشق / نداده درس دگر غیر حرف نشنیدن

من آن نیم که خموشی بهجر پیشه کنم — که تا نفس بودم مایلم بنالیدن
بمحفلی که چراغش مه عذار تو نیست — چو شمع عاجزم از پیش پای خود دیدن
ربود گندم خال تو پیش از آن دل من — که آسیای فلك اوفتد بگردیدن
چنان زرشك دهان تو غنچه تنگدل است — که لب دگر نگشاید برای خندیدن
شد از بساط کواکب عیان بهر شب و روز — که کار چرخ کهن چیدن است و برچیدن
مگر ز پرده برون آمده است دختر رز — که آفتاب خجالت کشد ز تابیدن

بپای جان سفر عشق میکنم آتش
که جسم خلق شده است از برای پوسیدن

بفصل گل که کند رقص خم زجوشیدن — بیاد نرگس وی می خوش است نوشیدن
کسی بمحفل آن شمع دلفروز رسید — که درهلاك چو پروانه کرد کوشیدن
اگر زمدعیان درد دل نهان نکنم — فتد زناله من سنك در خروشیدن
قبول موعظه پیر عشق چون نکنم — که نیست پند خرد قابل نیوشیدن
عجب که دست اجل چشم من تواند بست — که از رخ تو محال است چشم پوشیدن
زفرق تا قدمت آنقدر لطیف بود — که ممکن است ترا جای آب نوشیدن
کرشمهٔ که تورا خیزد از دو نرگس مست — زیاد مغبچه گان برده می فروشیدن

مجو ز زاهد افسرده ذوق عشق آتش
که کس نخواسته از آب سرد جوشیدن

آن پریوش بارخ چون ماه می آید برون — میکند دیوانه ام هرگاه میاید برون
پنبه غفلت چو مینا سد راه گوش تواست — ورنه از خم ذکر یا الله میاید برون
دل اگر کامل شود یابد نجات از قید تن — دانه چون بامغز شد از کاه میاید برون
یوسف دل چون زلیخات از زنخ سازد خلاص — خود ندانی سنك دیر از چاه میاید برون
سنك بر حال کسی از دیده خون گرید مگر — عاشقی ناکام از آن درگاه میاید برون

خلق پندارند برمیخزد از دریا سحاب
چونکه آتش از دل من آه میاید برون

درمیان عاشقان پروانه دلشاد است و من — او بکام دل بپای یار جان داده است و من
آن پر کاهم که در هرجای رو میاورم — از حقارت خاك ره سیلی خور باد است و من
گفتمش ای آهنین دل کی بریزی خون من — گفت درهر جا که بینی تیغ فولاد است و من
روز محشر گر نباشد جلوه شیرین تو — آنکه محشر را بسوز آه فرهاد است و من
در گلستان گفتم اینجا کیست ز آنقامت خجل — سرو آه از دل کشید و گفت شمشاد است و من
چشم حق بین تا بود محراب ویرانست و شیخ — لطف ساقی تا بود میخانه آباد است و من

آتشا از آب جاری و زشعر آبدار
آنکه فیاض است دائم شط بغداد است و من

حرف می‌چون ازلب‌جانانه‌می آید برون — می باستقبال از پیمانه میاید برون
شمع رخسار توگرروشن‌شوددروقت‌شام — جای انجم از فلك پروانه میاید برون
میخورد گه بر در دل‌گاه بردیوارجان — بسکه‌ازچشمش نگه مستانه میاید برون
زلف اومیباشد آن‌زنجیر کزهرحلقه‌اش — ناله چندین دل دیوانه میاید برون
گر جنون من فشاند گرددامن برچمن — تا قیامت جای گل دیوانه میاید برون
طالعی دارم که‌دربزمیکه محرم سازدم — از زمین وسقف آن بیگانه میاید برون
من زشوق زلف اوراضی بمردن‌میشوم — گر بدانم زاستخوانم سایه میاید برون
محتسب بشکست اگر پیمانه ماراچه‌غم — گز گل ما باز هم پیمانه میاید برون
روز محشر کزمزار اموات سر بیرون کشند
آتش از خـاك در میخانه میاید برون

مست عشقم خبرم از خم پرجوش‌مکن — پیش رستم سخن ازخون سیاوش مکن
ایکه یکجرعه می‌خوردهٔ ازساغرعشق — تا دم صبح قیامت طلب هوش مکن
شب وصلست برخ پرده گیسو مفکن — امشبم را زسیاهی چو شب دوش مکن
گشت صد چاك چوگل‌پیرهن‌طاقت‌من — ناز دیگر بمن ای سروقبا پوش مکن
غافل از بسته زنجیر شدن هست گناه — دل ما را بسر زلف فراموش مکن
مهراگر گفت کنم حلقه حکم‌توبگوش — حرف آن بی‌سروپا را مه‌من‌گوش مکن
بوسهٔ بی‌سر زنش غیر نبخشد لب‌یار — نیست‌چون‌طاقت نیشت هوس‌نوش مکن
نیست شورت چوبسر برکله فقر مناز — خوان بی اطعمه را فخربسرپوش مکن
آتشا سوز دل ما نبود چاره پذیر
رو عبث پنبهٔ آتش زده خاموش مکن

چونکه برزلف زند شانه بت جانی‌من — جمع خواهد کند اسباب پریشانی من
عشق پنهان نتوان‌کردکه ازروز ازل — دست قدرت زده این داغ‌به‌پیشانی من
خاکپای تو بسر دارم و سلطان فلك — رشکها میبرد از افسر سلطانی من
تا زلعل تو مراهست نگین اهرینست — هرکه اقرار ندارد بسلیمانی من
میهمان‌را بدهم باده که درمذهب عشق — هست این قاعده در مجلس‌مهمانی من
آب حیوان چشم از پیش لبت میترسم — شهره شهر شود حالت حیوانی من
آتشا بیهده تعمیر مکن خانه دل
که‌رسدسیل‌غمش ازپی ویرانی‌من

یارم‌ازپرده اگر یك نظر آید بیرون — ماه نتوان زخجالت دگر آید بیرون
درفراق مژهات دیده خونبار من است — همچو آن‌رك که‌ازو نیشتر آید بیرون
یارب این تخم که‌من کاشته‌امدرره‌عشق — کی‌شودسبزوچه ازوی‌ثمر آید بیرون
عالمی دست زجان‌شسته بره منتظرند — تا بقتل که از آن درخبر آید بیرون

عقد سازد پدر ماه اگر مادر مهر کی ز نسلش چو تو زیبا پسر آید بیرون
گشته شهد دهنت شهره بحدیکه ز شرم از دل نی نتواند شکر آید بیرون
عقده در کار بلعل تو گرفتار شود بی گره رشته چو شد از گهر آید بیرون
باجمال تو پری دیده نگردد هرگز که چو خورشید نهان شد قمر آید بیرون
گر دوصد در بچمن از قفسم باز کنند
آتشا کی سرم از زیر پر آید بیرون

گیسوی مشگین بدوش آنسرو قامت را ببین هم شب یلدا و هم روز قیامت را ببین
گوشهٔ ابرو نمود و عالمی را زنده کرد دیدهٔ دل باز کن کشف و کرامت را ببین
از قدم تا فرق بهر شیوهٔ عاشق کنی از سر هر موی او چندین علامت را ببین
آنکه چشم از دیدن روی نکو پوشیده بود در کنارش چشمهٔ اشك ندامت را ببین
شدمه کنعان عزیز مصر از طبع سلیم سود بی پایان بازار سلامت را ببین
سر برآورا یدل دیوانه از زندان عشق همچو باران برسرم سنك ملامت را ببین
هر که باشمشیر آید تا بریزد خون من مدعی سازد پشیمانش لئامت را ببین
سوخت آتش همچو شمع واز حضورت رو نتافت
ای حریف بزم جان قصد اقامت را ببین

زلفت که برآشفته و پیچیده سر از من گویا که ندارد سرموئی خبر از من
گر چشم ترا سیر نه بینم عجبی نیست کاو شعبده بازیست که دزدد نظر از من
چون شمع محال است شود سوز و گدازم کم در شب هجر تو برند ارچه سر از من
فرهاد ره عشقم و خوب است مجنون گویم که بیابان ز تو کوه و کمر از من
زین سیر که بر دیده کند انجم اشکم پیداست که سر کرده نهان آنقمر از من
تا چند کشم جور پدر بهر پسر کاش مرك آید و گوید پسر از تو پدر از من
خسرو اگرش رحم بدل بود بفرهاد میگفت که شیرین ز تو باشد شکر از من
تا خار غم دل نخلید است بپایت ایجان سرخود گیر و سلامت گذر از من
چوب آب نگردم چو مس از شرم که آتش
سیمین بدنی کرده تمنای زر از من

چشمت چه خطا دیده ندانم دگر از من کز غمزه کشد مردم و پوشد نظر از من
مشکل که خماری می عشق تو از سر بیرون رودم تا که نخورده است سر از من
برسایه خود چون نبرم رشك که دانم بر پای تو سر میسپرد زودتر از من
می ده که چو نرگس بودم پا بگل ولای سرمست نشاطم که بود جام زر از من
خواهم بقناعت چو صدف گوشم و ترسم گردون دهدم قطره و خواهد گهر از من
شرمنده خون گرمی اشکم که بشبها آهنك جدائی نکند تا سحر از من
چون نیستی آگه که خمار می عشقم کز چشم تو پیداست که دوری خبر از من

میبود امیدم بدعا آه که آنهم گوید بشب هجر نه بینی اثر ازمن
دیدم بجنان گندم خال تو و گفتم پیداست که این دانه در آردپدر ازمن
گر دم زند آتش زلب او نی کلکم
طوطی عجبی نیست که خواهد شکر از من

گر آه گرمم ازدل خیزد بهجر یاران ابری شود که بارد آتش بجای باران
ایکاش چون دهم جان ماند نظر بچشمم شاید که بار دیگر افتد بروی یاران
در مستی محبت باشد نشاط جاوید این نکته را مگوئید الا بهوشیاران
چون ازغبارخط شد آلوده شاه حسنش باید شمرد او را از خیل خاکساران
گرچشم مست ساقی طرح کرشمه ریزد ساغر چواشك افتدازچشم باده خواران
ترسم که همچو زلفش آشفته حال گردی گر گویم از فراقت چونند بیقراران
گر گل برد بعمری یکدل زعندلیبی روی تو میبرد دل هرلحظه از هزاران
ایکاش باغ بیند باران اشك ما را تا همچو گل بخندد بر ابر نوبهاران
از بهرعشقت اینسان گر موج تیغ خیزد خواهد گذشت کشتی درخون جان نثاران
زلفت که دزددلهاست آویخت چون بررویت گر در بهشت نبود جای گناهکاران
می خور که جای موری زیرزمین نمانده ازبسکه برسرهم خوابیده شهریاران
نرگس که افسرزر بنهاده است برسر گویا دمیده باشد از خاك تاجداران
آتش بدور جامی کن کام خویش حاصل
گر آسمان نگردد برکام باده خواران

بعدمردن که گیاهم زگل آید بیرون تو مپندار که مهرت زدل آید بیرون
خیز تا از سرخم خشت بیکسو فکنیم تا که خورشید می ازابر گل آید بیرون
رفتم از بال وپر عشق درآغوش بتی که ملك ازسر کویش خجل آید بیرون
آدمی را که بود گندم خالت بنظر گر بفردوس رود منفعل آید بیرون
تاسر سوزن مژگان تو یاری نکند کی مرا خار غم ازپای دل آید بیرون
آهوی چشمت اگریك نظری لطف کند شیر از پنجهٔ من مضمحل آید بیرون
زلف او دام بلائی است که ازهرشکنش ناله مرغ دلی متصل آید بیرون
آتش ازتاب وتب عشق چنان میسوزم
که نفس ازدل من مشتعل آید بیرون

شد لعل آتشین تو ام دل کباب کن هرگه که گشت غیر مرا کامیاب کن
آیا چه میکند بدل پر جراحتم زلفی که هست خون بدل مشکناب کن
با احتیاط پا بره عشق نه که هست آن چشم مست خانهٔ ایمان خراب کن
چون نیست باخبر زپس پرده هیچکس زاهد مکن ملامت شرب شراب کن
من چون نظر زروی تو پوشم خدایرا حربا ندیده کس حذر از آفتاب کن

افشانده آه من عرق شرمت ای عجب   باد صبا چگونه شده است آتش آب کن
ای روی چون بهشت ندانم که ازچه رو   باشی مرا بدوزخ هجران عذاب کن
خوش میکشی زمسجدم ایدل بسوی دیر   درراه خیر چون تو ندیدم شتاب کن
از زهد خشك توبه بزاهد نداد کس   گویا نبود روی زمین یك ثواب کن
آتش بدین روش که تودم ازغزل زنی
مشهور میشوی بسخن انتخاب کن

خوشه انگوررا ازدل شراب آید برون   ای عجب ازعقد پروین آفتاب آید برون
تا بچشم خود ندیدم رویت افشاند عرق   باورم کی آمدی کز آتش آب آید برون
کشتگان خویش را گر زنده سازد چشم تو   ازدل هر گور صد افراسیاب آید برون
غم دلم زیروزبر کرده است واکنون میرود   چون شه سفاك کز ملك خراب آید برون
یاد وقتی آیدم کز دل کشیدم تیر تو   هر کجا بینم که سیخی از کباب آید برون
آتشا در پیش رویش گر نشد آهم پدید
روز تا پیداست کی تیر شهاب آید برون

تا زدل ناله شبگیر نیاید بیرون   تیرم از ترکش تدبیر نیاید بیرون
قامتم خم شده و نیست بدل قوت آه   چون کمانی که از آن تیر نیاید بیرون
لحظهٔ نیست بزندان تو من ناله کنم   که خروش ازدل زنجیر نیاید بیرون
رو رضا باش بتقسیم و بهل سعی که طفل   هرچه انگشت مکد شیر نیاید بیرون
خون عشاق مریز از نگه آهوی چشم   که غزال از پی نخجیر نیاید بیرون
ازچه شهری بوجود آمدهٔ راست بگو   که چنین سرو زکشمیر نیاید بیرون
شرح هجران تو خواهم که دهم لیك چه سود   که نفس از پی تقریر نیاید بیرون
آتشا بخت جوان کی کندش همراهی
هر که اندر عقب پیر نیاید بیرون

سرزد سهیل زهره جبینا شتاب کن   پروین بگیر و تعبیه آفتاب کن
جوشیده است خون سیاوش گل بباغ   می را بکاسه سر افراسیاب کن
زان پیشتر که دهر شود زاشك ماخراب   مارا زدور نرگس چشمت خراب کن
ما پی بحسن خسرو شیرین نمی بریم   هان ای ندیم بزم نوی انتخاب کن
مارا که شیر سرخ نیستان همتیم   ایخواجه از سگان درخود حساب کن
یادست من گذار که درگردنت رسد   یادست و تیغ خویش بخونم خضاب کن
گاه آبرو بریز و گهی اشك دیده ام   هردم بشیوه ای سرمن زیر آب کن
در کاروان عمر مجال درنك نیست   ای ره نورد شوق برفتن شتاب کن

درقلزمی که کشتی ماچار موجه است — افلاک را تصور چندین حباب کن

آتش علاج درد نداری زغم بسوز
وزآه گرم خود جگرسنك آب کن

بچشم آویختش چون زلف پر چین — بزیر مشك گم شد آهوی چین
شب هجر است و میدانم که چشمم — شمارد بی جهت تا صبح پروین
توئی آن باغ گل کز اشتیاقت — خزان شد بوستان عمر گلچین
گرم جمشید گردد بی تو ساقی — خورم خون دل از جام جهان بین
شبی خواهم بهجران تو خفتن — که دیگر برندارم سر زبالین
میفشان زلف بر عارض که ترسم — سپاه کفر گیرد کشور دین
مشو دلتنك گز خط تو سر زد — که سوسن نیست نقش باغ نسرین
چه شوری بوده درسر کوهکن را — که میباشد هنوزش قصد شیرین
چن ان مات رخ آن شهسوارم — که بیدق را دهم فرمان فرزین
بساط حسن را خوش چیده ترسم — که خطش روید وگوید که برچین
شب وصل است ای مهر جهانتاب — خدا را پیش پای خویش بنشین
مشو غافل زسیل اشك فرهاد — که رفت از بیستون تاقصر شیرین

بهرجا این غزل راخواندم آتش
شنیدم از در و دیوار تحسین

ای چشم می پرست در فتنه باز کن — تاکی بخت بسان منی خواب ناز کن
یکشب بفکر زلف تو بر ماسحر نشد — گویا که این خیال بود شب دراز کن
دندان صبر و ناخن تدبیر من شکست — دیگر چسان شوم گره از کار باز کن
جمعی امیدوار و تو بخشندهٔ امید — خلقی نیازمند و توئی بی نیاز کن
ساقی بریز باده که حیران روی اوست — هندوی بت پرست وطواف حجاز کن
میخور که غیر شیشه بمحراب ساتکین — دیگر بشرع عشق نباشد نماز کن
یارم نهاد لب بلب غیر همچو جام — من چون قرابه گردن حسرت دراز کن

آتش عنان نفس رها کن که دیده‌ام
هرکز زیان نکرده زبد احتراز کن

یاچوقمری طوق عشق ایدل تو در گردن مکن — یااگر کردی رها آن‌سرو را دامن مکن
یا که همچون ریسمان ازپای تاسر گرد باش — یانظر برعالم از یك چشم چون سوزن مکن
گر می صافی زدی اززاهدخودبین مترس — چون ملك کشتی دگر تقلید اهریمن مکن
کاروان بگذشت و من گمراه و دزدان در کمین — درچنین هنگامه ایدل چون جرس شیون مکن
روشنی ازخویش من جستم چو کرم شب‌فروز — آسمانا درچراغم بعدازاین روغن مکن
عیسی ار گوید کنم چاك دل عاشق رفو — گوش برحرفش بقدر یك سر سوزن مکن

گر کند کسب لطافت از رخت حور بهشت — خوشه‌چین را ناامید ای صاحب خرمن مکن
دختر رزکیست تا خونش بجوشد بالبت — التفاتی جان من بر دوستی زن مکن
سوخت آتش تا بدست آورد دامان تورا
گر نباشی عمر او تعجیل دررفتن مکن
میکشد رشگم بچشم مردمان مسکن مکن — گر کنی بهر خدا درپیش چشم من مکن
غیرتم مانند جام ازخون دل لبریز کرد — اینقدر مینای می رادست درگردن مکن
ده بجوی گرم تغییری ولی از بهرمن — آتش نمرود را بردیگران گلشن مکن
گر بخواهی سنگ رشگم بشکند مرآت دل — خانه آئینه را ازعکس خود روشن مکن
خاك آن دررا که باشد سرمه چشم ملك — ای نسیم پر طمع بیهوده در دامن مکن
زان دهان تنك کام دل گرفتن مشکل است — خواهش آب روان ازچشمه سوزن مکن
غیرت عشق زلیخا ترسمت گیرد عنان — رو بکنعان برملای بوی پیراهن مکن
تا به بینی گندم خال لبش ای مرغ دل — هفت جنت را خریداری بیك ارزن مکن
آتشا گر در وجودت گوهر ذاتی بود
خون بنوش و پشت چون شمشیر بر دشمن مکن

گر گل از دامن بستان زگل آید بیرون — این گل از دامن بستان دل آید بیرون
گیرم ازگریه مراغم زدل آید بیرون — چیست تدبیر که پایم زگل آید بیرون
سرما و در میخانه که جبریل امین — گر شود سرزده داخل خجل آید بیرون
آنکه از تشنگیم جان بلب آورده دریغ — کز لبش آب بقا متصل آید بیرون
گر بخورشید دهد پنجه ناز تو فشار — چون خمیر از کف او مضمحل آید بیرون
سرو از شرم قدت میکند ازباغ فرار — گر دهد دست که پایش زگل آید بیرون
غافل از آه ضعیفان ستم دیده مشو — خاصه آن آه که از سوز دل آید بیرون
آتش از آه دلم لاله گر آگاه شود
تا قیامت زچمن منفعل آید بیرون

(و)

رستم که بود تاج شجاعت بسر او | در معرکـه عشق تو افتد سپر او
چشمش نظری گفته بعالم نکند اما | صدوعده دهد مست رود از نظر او
گرحسرت مژگان ویم کشت عجب نیست | کاندر رك جان کار کند نیشتر او
از بار غم کوهکن و اشك روانش | وقتست رود کوه بگل تا کمر او
می نوش علی رغم بخیلان که ندانند | قارون بکجا رفت وچه شد سیم وزر او
آنمرغ که عمر خ بهوای تو پریده است | ظلمست که درهم شکنی بال و پر او
تابادصبا زلف بر آن چهره بیفشاند | دیدیم کـه شد داخل عقرب قمر او
ای چرخ مزن پیش رخش لاف زخورشید | هر بی سر و پائی نشود همقدر او

آن آب که جان در طلبش داد سکندر
آتش شده پیدا بمن از خاك در او

گر جان شود قبول لب دلربای تو | هرجا که بی دلیست کند جان فدای تو
هر سر حریف سجده محراب عشق نیست | الا سری که قطع شود پیش پای تو
با اینکـه سایه جسم لطیفت نیفکند | خلقی بسان سایه دوند از قفای تو
جانا زچشم خویش بینداز سرمه را | کاین بی ادب نگاه ندارد حیای تو
ای بیستون ببال که از عشق کوهکن | پیچیده است درهمه عالم صدای تو
دیوی بود که جای سلیمان نشسته است | گر حوری بهشت نشیند بجای تو
ای نازنین کـه شاهد یکتای عالمی | دشت من است ودامن زلف دوتای تو
پهلو بر آفتاب زتابندگی زنـــد | هرذرهٔ که سیر کند در هوای تو
چون ماه سر برون زگریبان شب کند | خواهم زحق کشودن بند قبای تو

آتش بهر چمن که زنی دم زشعر من
واجب شود بمرغ غزلخوان دعای تو

چون خورد ازباد بررخ زلف مشك آثار او | از لطافت خون برون میاید ازرخسار او
آنکه باشد جای برچشم منش چون مردمك | دیده اندیشه محروم است از دیدار او
لاله ها شد داغدار و غنچه ها شد تنگدل | بسکه خون خوردند ازمحرومی گلزار او
پرتو از خورشید پیوند علایق بگسلد | جای خود گر واکند در سایه دیوار او
هر کجا لیلی است گردن کرده طوق بندگی | بسکه میباشند از جان عاشق دیدار او
بوسه ها دزدیدمی از چشم خواب آلودوی | گر نکردی پاسبانی طالع بیدار او
دل زبیداران رباید عقل و دین ازخفتگان | قصد شبگردی کند گر طره طرار او
تا که بخشم چون مسیحا هرمریضی را شفا | چشم دارم یك نگاه از نرگس بیمار او
اجتماع مشتری حدیست کز سوراخ طاق | میکند خورشید سیر گرمی بازار او
گر که آتش شور آن شکر دهن در سر نداشت | اینقدر شیرین نمیشد درمذاق اشعار او

(۵)

گر آتش عشقت کشد از سینه زبانه — هم روی زمین سوزد و هم خلق زمانه
بر زلف تو آویختن و روی تو دیدن — افسوس که ختم است بر آئینه و شانه
ای ما حصل عمر عزیزم مرو از چشم — مپسند مرا جان شود از جسم روانه
دل مخزنی از گوهر اسرار تو باشد — ای خسرو خوبان نظری کن بخزانه
می ریز بساغر که علی رغم حسودان — شاهد بکنار آمد و مطرب بمیانه
در آتش غم سوز که از عشرت نوروز — گل برسر ناز آمد و بلبل بترانه
تا بر دل خود ناوك تیر تو خریده است — وقت است که از رشك خورم خون نشانه

چون میگذرد عمر زجان تارمقی هست
آتش بطرب کوش بکوری زمانه

ای شوخ منه پای برون از در خانه — اندیشه کن از مردم بد چشم زمانه
درخون دل ارچنك زند دم نتوان زد — تا سایه زلف تو بود برسر شانه
میمیرم از این رشك که دشمن عوض من — در پیش خدنك تو کند سینه نشانه
شب نیمه شد ایشمع دل افروز سخن گو — تا منقل گردون نکشیده است زبانه
زاهد نه عبث سبحه شدش پاره بکویت — دام طمع افکند زپاشیدن دانه
بر دوش مکش خانه که درویش مجرد — آنست که خالیست از اندیشه خانه
آمد که زلب بوسه دهد بر من مسکین — چون دید بها نیست روان شد ببهانه

هرموج که آتش گذرد از سر دریا
اشکی است که از دیده من گشته روانه

جائی زده است شاه جمال تو بارگاه — کز دیدنش فتاده زسر ماه را کلاه
زیبد که رهگذار شود باغ نرگست — از بسکه چشم لاله رخانت بود براه
باز آکه بیچه زنخت اشك چشم من — کم از گریستن نشود همچو آب چاه
در جلوه گاه حسن تو از بار عام دل — ره نیست آنقدر که پرد طایر نگاه
زیبد بخیل غمزه بود خیره چشم تو — کافراسیاب را نبود اینقدر سپاه
چون رنك کلفت است بود ننك عاشقی — مجنون سپاه خیمه زند گر زدود آه
گر بر سمش زتیغ فراهم چرا کشی — آن عذر آورد که بود بدتر از گناه
ساقی بریز باده که محتاج آن درند — سلطان هفت کشور و درویش خانقاه
اشکم روانه شد زرخ زرد چون کنم — غافل نمیتوان شدن از آب زیر کاه

آتش چو آسمان وزمین سفله پرورند
مهر از فلك مجو ووفا از جهان مخواه

از شرم کبك من که چمید از کنار کوه — کبك دری نهان شده درچشمه سار کوه

آید بیادم آن دل سخت و رخ منیر — کبک دری نهان‌شده درچشمه سار کوه
زین پیش بار کوه بدوشم‌چو سایه بود — اکنون‌مرا زسایه بدوش است بار کوه
شدخاک‌صدچو کوهکن‌وبیستون بجاست — الحق که‌بیش از آدمی‌است اعتبار کوه
باید بکار کشتن خسرو برد عبث — فرهاد برد زحمت خود را بکار کوه
از پهلوی زمانه مجوارج و اعتبار — بردیدن پلنگ نیرزد شکار کوه
گیرندت از کمند مکافات ظلم اگر — افراسیاب وار گریزی بغار کوه

از خلق کن کناره که عنقا بلند نام
شد آتشا چو گشت نهان در حصار کوه

اگر نبود بابروی آن نگار گره — نمی فتاد مرا اینقدر بکار گره
بیاکه ازغم واندوه ودرد وغصه مرا — بکارخورده بهجر تو زبن چهار گره
نشد که‌یك گره ازکارخویش بازکنم — که آسمان‌نزند جای آن هزار گره
زسینه تا بگلو همچو سبحه برنفسم — زدست برسرهم دست روزگار گره
بتی‌است تشنه بخونم که‌ازفراق رخش — خورد مرا بگلو آب خوشگوار گره
میان ما و ترا تیغ کی جدا سازد — که‌خورده‌ایم بهم‌همچوپود وتار گره

گره زناخن تدبیر آتشا از کار
گشایم ار نزند دست روزگار گره

بمیان باغ یارب گل من کجا نشسته — که بعارض ریاحین عرق حیا نشسته
دوسه‌روزشد که‌بامن‌سری آن‌پسر ندارد — متحیرم که او راکه‌بزیر پا نشسته
زفراق کبك مستی شده آب تن‌چنانم — که‌بقصداستخوانم‌بکمین هما نشسته
بکدام ره گریزم که‌ززلف ومژه او — بکمین من زهرسو سپه بلا نشسته
زهجوم‌عام‌خوبان‌سرکوی‌اوست آنسان — که‌هزارهمچو یوسف‌عوض گدا نشسته
زهوای لجه دل نشمر حقیر ما را — که‌حباب وارگردون‌بهوای‌ما نشسته
بامیداینکه‌بوئی رسدش‌از آن گلستان — دل من چو غنچه دایم برهصبا نشسته
بکشیدم آهی ازدل‌شب‌هجروحال بینم — شده ابر تیره‌ای و بدل هوا نشسته
همه‌رابزیر گردون بدل‌است گرد کلفت — که‌نشینند آن‌غبارش که درآسیا نشسته

بسراچه دل من غم یار گشته ساکن
چه عجب که شاه آتش بربینوا نشسته

اینسان که مرا میگذری از بر دیده — مشکل‌که‌بگردت رسد آهوی رمیده
یکدم بگشا غنچهٔ لب را به تبسم — ایشاخ گل در چمن ناز دمیده
با اینکه دوعالم صفت‌حسن‌توگویند — حرفی نشد از دفتر وصف تو شنیده
باری که‌من‌ازعشق‌تو بردوش کشیدم — گر کوه کشد میشودش پشت خمیده
گرلاف‌زد ازچشم‌تو نرگس‌عجبی نیست — خالی بود از شرم وحیا چشم دریده

گویا که نصیبم ز ترنج ذقن تو   خونیست که جاری شده ازدست بریده
داری خبر ای زلف دلارام که هرشب   پیچم بخود ازفکر تو چون مارگزیده
آن میوه نازك که شود از نگهی آب   پیش لب شیرین تو باشد نرسیده
گویا خبر از لذت پیکان تو گردد   خون گریه کند طایر در خون نطپیده
غیر از تو که رانی زدرخویش پری‌را   آزار که کرده است غلام نخریده
بردار سر از خواب که ازشوق جمالت   خورشید برون آمده با رنك پریده
از بسکه بود چشم حسودان بکمینم   در پرده دهم جای تو بردامن دیده
از مقتل عشق تو برون جان نتوان برد   سدیست سر راه زسر های بریده
درچشم من و چشمه شمشیر تو جانا   تا چشم کند کار بود خون چکیده

آتش بچه تدبیر ستانم دل خود را
از مژه برگشته و ابروی کشیده

این مژده که بردل زوصال تو رسیده   روحی است که در کالبد مرده دمیده
خوش میچمی ازطرف چمن چشم بدت دور   طاوس بدین جلوه بجنت نچمیده
آن یار عزیزی تو که درعهد جمالت   کس صد مه کنعان بکلافی نخریده
چشمش که بود مست و بابروی توهمدست   ترکی است که برروی توشمشیر کشیده
آنشوخ محال است ترا در نظر آرد   ایگل زرخت رنك برای چه پریده
بااینکه تو را جا بپس پرده چشم است   مانند تو کس پرده مردم ندریده
الحق که اگر قطع شود هست سزاوار   دستی که بر این سیب زنخدان نرسیده
مرغ دل صاحب نظران را نتوان یافت   کز آرزوی دانه خالت نپریده
از تشنگی خضر بر چشمه حیوان   پیداست که طعم می وصلت نچشیده
کس را نرسد دم زند ازحسن که خیاط   این جامه بر اندام نکوی تو بریده
چون‌غنچه بودروز پیش ازخون دل خویش   هرکس لب لعل نمکینت نمکیده

حیران جمال تو نه تنها شده آتش
آن کیست که انگشت تحیر نگزیده

در روزگار حسنت نرخ گهر شکسته   مرجان بجان رسیده یاقوت ورشکسته
ایشاخ گل که داری درباغ عشق منزل   خار غم تو ما را اندر جگر شکسته
تاشهره گشته در شهر شیرینی دهانت   ازسنك طعن طوطی قلب شکر شکسته
از توبه‌ها که رندان درفصل گل شکستند   سنك جفای یارم دل بیشتر شکسته
خورشید اگر کند رو برآسمان حسنت   از نیم راه افتد چون مرغ پر شکسته
صد وادی جنون را شورت بباد داده   صد کوه بیستون را عشقت کمر شکسته
مهر سپهر خوبی یعنی که ماه رویت   تاگشته است طالع پشت قمر شکسته

خوف‌شکسته بالی در این چمن ندارم　　صیاد عشق ما را در بیضه پر شکسته
شام فراق آتش آخرشدن ندارد
یاطالع سیاهم پای سحر شکسته

ای بت ساده که با نرگس مست آمدهٔ　　چون بت باده مرا خواب بدست آمدهٔ
تا بشام ابدم زنده از آنرو بخیال　　که تو در خاطرم از صبح‌الست آمدهٔ
در خرابی دلم اینقدرت جهد زچیست　　گر دراین خانه بعنوان نشست آمدهٔ
سجدهٔ شکر کنم یابرخت قصد نماز　　کـه بنـزد من خورشید پرست آمدهٔ
من دیوانه کجا ماه جمال تو کجا　　خوبم ایماهی اقبال بشست آمدهٔ
آتش از حادثه عشق مجو راه نجات
که در این معرکه ازبهرشکست آمدهٔ

زآن بهرشهر دلی در تك وتاز آمدهٔ　　کـهٔ شـه حسنی و بالشگر ناز آمدهٔ
حرکاتت همه خوش باشد ورفتار نکو　　نقصت اینستکه بیگانه نماز آمدهٔ
گر بخواهی بحقیقت رسم از راه‌مجاز　　از چه رو در نظرم وقت نماز آمدهٔ
شده صدفتنه زهر گردش چشم تو بپا　　تـا بزیـر فلك شعبده باز آمدهٔ
تا زمحمود گلی در هم و آشفته ترم　　دل ربایندهٔ تر از دیده و باز آمدهٔ
میرم و زنده شوم تا شودم شاهد حال　　که برون رفتهٔ از دیده و باز آمدهٔ
مو بمو گر خبری داری‌از آنزلف‌بگو　　ای صبا کز صفر دور و دراز آمدهٔ
تاکهٔ ایدل بود اندیشهٔ مژگان ویت　　هستی آن کبك که درچنگل‌باز آمدهٔ
ایکه برباد لبش طعنه بکوثر زدهٔ　　خوب در راه حقیقت زمجاز آمدهٔ
آه آتش بتو ای شمع مگر کرده اثر
که کنی گریه ودر سوز وگداز آمدهٔ

چشم برهم زده‌ای فتنه بر انگیختهٔ　　خلق را چون دوصف مژه بهم ریختهٔ
زلف برچهره‌بدین‌جلوه نیفشانده کسی　　کفر و دین راتوبسر خوش‌بهم‌آمیختهٔ
بوده‌هرعاشق‌ومعشوق‌که درروی زمین　　الفت جملهٔ بیك عشوه توبگسیختهٔ
چشم برهرشکن زلف تو تاکار کند　　دل آشفته بدنبال هم آویختهٔ
بوسه دلخواه‌زلب‌باشدوخواه‌ازرخساز　　هرگلی ریختهٔ بر سر خود ریختهٔ
رحمی ای پادشهٔ حسن‌که در ملك دلم　　هرطرف می نگرم گرد بر انگیختهٔ
نیست یکذره بجزمهر تو درآب‌وگلم　　گوئیا خاك من از روز ازل بیختهٔ
گـر بمنزلگه مقصود نبر دستی پی
آتش از سایه خود بهر چهٔ بگریختهٔ

زلف‌مشگین‌بررخ‌چون ارغوان افکندهٔ　　یا ببرك‌گل زسنبل سایه‌بان افکندهٔ
رنك ازصورت پریده‌است‌آفتاب‌وماه‌را　　تا کمند دلبری برآسمان افکندهٔ

بوده‌در‌این‌باغ هرروی ز گل‌نازکتری برزمین عجز چون برك خزان افکندهٔ
صدهزاران قمری سرو ریاض قدس را در هوای قامتت از آشیان افکندهٔ
چونکه ازشوخی‌دوگیتی رامسخر کردهٔ خویشتن را در فضای لامکان افکندهٔ
طوطیان ازپندآتش گشته‌برگرد توجمع
تابگردش خامه شکر فشان افکندهٔ

بسکه به بستان زچشم فتنه بپا کردهٔ نرگس بیمار را دست عصا کردهٔ
زلف تو برعارضت سجده مسلسل کند اهرمنی را چه خوب رو بخدا کردهٔ
تا قدح باده را کام زلب دادهٔ چون‌قدح ازرشك خون دردل‌ما کردهٔ
تا بصبا دادهٔ مشك زتاتار زلف خاك سیه بر سر چین و ختا کردهٔ
ای‌گل سرخ ازچه رو رنك‌تو تغییر کرد از رخ گلگون‌یار گر نه حیا کردهٔ
از خط مشکین تو ره بلبت جسته ام در ظلمات آگهم ز آب بقا کردهٔ
تاخم ابروی تو قبلهٔ جانم شود هرسرموی مرا قبله نما کردهٔ
بسکهٔ شعاع رخت آب فشاند زچشم چشمهٔ خورشید را سر بهوا کردهٔ
تا شودم سخت تر بستگی کار دل سلسله زلف را دام بلا کردهٔ
نرگس‌مست تودل گر برد از گل رواست چون به گلستان ناز نشو و نما کردهٔ
آتش اگر آگهی زاشك سحر خیز من
در ره سیل از چه رو خانه بنا کردهٔ

جام می را بالب خندان برابر کردهٔ بهر جان عاشقان دیگرچه کوثر کردهٔ
هرچه گویم مردم ازدوری‌نیاید باورت صحبت اغیار را گویا که باور کردهٔ
ای‌لب‌جان‌بخش‌عیسائی‌تو برماروشنست اینکه گوئی‌نیستم‌عیسی کرا خر کردهٔ
از تبسم گشته پیدا در دندانت زلعل یا عیان از حقهٔ یاقوت گوهر کردهٔ
شد عقاب چرخ‌صید از کر کس‌تیرم‌مگر باز ساقی در بطم خون کبوتر کردهٔ
ایکه می گفتی کن‌آتش از دم‌تیغش حذر
عیب آب زندگی پیش سکندر کردهٔ

ای جان پاك کزگل رحمت سرشتهٔ چشم بد از تو دور که رشك فرشتهٔ
یکدم جدا نشد سرم ازدست چون‌سبو گویا به آب غصهٔ گلم را سرشتهٔ
گو کیست تا کشم بخدنك ملامتش آنکس که‌عاشق است وهنوزش نکشتهٔ
بی‌حاصل‌است صبر تو اندر مقام عشق ایدل براه برق عبث تخم کشته
گرچرخ برمراد توگردد مخورفریب می‌خور که زود پنبه‌کند آنچه رشتهٔ
من زیر بار منت دونان نمی روم صد شکر ای فلك که بکامم نگشتهٔ
ای قلزم جمال زطوفان ناز تو پیداست کز سر همه عالم گذشتهٔ
گر بوسهٔ ندادی و رفتی خجل مباش دل تنك نیستم پدرم را نکشتهٔ
آتش جهان‌برقص فتاد ازشراب عشق در حیرتم تو بهر خاموش گشتهٔ

جانانا مرا بخانهٔ دل تـــــا نشستهٔ
بر روی ماسوا در این خانه بستهٔ

میجستمت بگرد جهان عمری وکنون
می بینمت انیس دل و جان خستهٔ

غیرت بخون آب مرا تشنه ساخته
تادیده ام که روی خود از آب‌شستهٔ

بادام وار چشم شد از فرق تا قدم
دل بهر دیدن ترکه خندان چوپستهٔ

از بهر امتحان بدل سنك کن فرو
این خار غم که در جگر ما شکسته

ایشانه نیست بر سر آنزلف حد تو
داری خبر که جای بلندی نشستهٔ

یکلحظه پرده‌بازکن ازرخ خدای را
تاکی بروی ما در فردوس بستهٔ

اینسان که‌غوطه میزنی‌آتش باشك چشم
معلوم می شود که زجان دست شستهٔ

ای آنکه دل بهستی ده روزه بستهٔ
در رهگذار سیل چه غافل نشستهٔ

در وادئی که خضر نهد پای با عصا
از ابلهی روانه تو با چشم بستهٔ

از اینکه پشت پا زدهٔ برجهان‌خویش
کم غره شو هنوز زبندی نجستهٔ

بادام محنتی که بپای تو بستهٔ اند
بی‌دردی است اینکهٔ توخندان چوپسته

درپیچ وتاب حرص اجل دامنت گرفت
روخواب خوش بگور که بسیار خستهٔ

غافل مشو زسنك مکافات روزگار
درعمر خویش اگر دل موری شکستهٔ

میخوان حضور دلبر جانانه آتشا
این‌سبك تازهٔ‌که تو امروز جستهٔ

ای ماه از سپهر جلالت ستارهٔ
خورشید طفل بخت تو را گاهوارهٔ

از گلشن وصال تو فردوس غنچه
وز آتش فراق تو دوزخ شرارهٔ

از پر تو عنایت خورشید مهر تو
لعل گران بها شده هرسنك خارهٔ

بردار پرده از رخ ورخصت‌بشمع ده
تااز میان ما و تو گیرد ستارهٔ

تاغنچه باخبر شده از آن دهان تنك
دارد ز درد عشق دل پاره پارهٔ

شبها که ماه روی تو آید بخاطرم
در هر نظر زچشم من افتد ستارهٔ

مات رخ تو شاهسوارم ولی‌چه سود
کاگاهی از پیاده ندارد سوارهٔ

ساقی بریز باده که‌نرگس کند‌بجام
عشـاق را زگوشه ابرو اشارهٔ

پرکن پیالهٔ که چو پیمانه پر شود
کس را بغیر دادن جان نیست چارهٔ

تاخاك زاهدان نشود سبحه کافرم
گر من بعزم توبه کنم استخارهٔ

اورکه می کندکه زتیر‌گرشمه کرد
ترکـی مـرا شهید بجرم نظارهٔ

آخر بحال گریه کنار آورم ترا
با اینکـه بحر عشق ندارد کنارهٔ

آتش محیط در سخن گر بجویدت
سازد برای گوش صدف گوشوارهٔ

(ی)

بفدای چشم مستت به پیاله کن شرابی — که زدست ماه خواهم بستانم آفتابی
چه غم است کر برویم درخلد بسته رضوان — که هزار همچو جنت بود ازرخ‌تو بابی
گذری بسوی‌من کن ز برای سیل اشگم — که براه انتظارت چو پیم بروی آبی
زدلم شکست خواهی بکه گویم این حکایت — که‌خراج‌خواست‌سلطان‌زولایت خرابی
بچه اعتبارخواهی دل من بزلف بردن — که میان‌دلربایان چوتو نیست کج‌حسابی
شده ازخط تو پیدا که بود سرنوشتم — دگرم بود چه حاجت بنوشتن کتابی
من اگر گناهکارم بفرست در جحیمم — که‌بهجر بیش ازاینت نتوان کشم عذابی
سزداز ندامت آتش‌شب‌وروز خون بگریم
که گذشت دورعمرم بخیال‌خورد وخوابی
چوطلسم تن‌شکستم بطرب کنم شتابی — که میان جان ودلبر نبودگر حجابی
بسؤال بوسه عمرم شده‌پای لعبتی طی — که‌هنوز از دهانش نشنیده ام جوابی
بخیال لعل ساقی لب جام جم ببوسم — که کس آب‌زندگانی نچشیده‌از سرابی
بهوای کبك مستی نظرم بود بجائی — که نمیتواند آنجا طیران کند عقابی
زسرشك سرخ مردم بهبث کنند منعم — که سیاه گشته روزم‌زدوچشم نیمخوابی
ببرابر تو زانو فتدم زچشم انجم — که فتاده است چشمم بشعاع آفتابی
بتو آفتاب نسبت بهمین دلیل دارد — که‌زبحر حسنت‌آمد بوجودچون حبابی
به بتان عهد وقتی‌دل ودین دگر ندادم — که بچشم‌خویش‌دیدم‌چوتو مالك‌الرقابی
زچه کوس تر دماغی نزنم مدام آتش
که هنوز دختر رز بودش بپوست آبی
بدور چشم‌تو حد بر کسی شود جاری — که‌عاشق‌است‌و کندعمر صرف هشیاری
زبحر عشق هوائی نتاده در سر من — که بر حباب دهد رتبه کلهداری
بگلستان گذری کن که نرگس شهلا — ستاده چشم براهت بحال بیماری
از آن بکشتن خلقی‌اشاره چشم‌تو کرد — که داشت ازصف مژگان‌سپاه‌اجباری
چگونه بار غمت را نهی بدوش دلم — که بار سایه خودرا کشم بدشواری
شبی که مهر تو را عقد بسته شد بدلم — نوشت منشی قدرت که‌صیغه‌شد جاری
مگر لب تو دم از بار عام بوسه زند — که جام خنده کند بر شراب گلناری
عجب که خواجه شود تشنه فروختنم — که آب میشوم از شرم بی خریداری
چنان زدست تو زاهد گره بکارمنست — که ممکن است مراجای سبحه بشماری
بنوش می که‌شنیدم زنی بلحن خوشی — که برد نام خداوند را بغفاری
خوش‌است‌باده گلرنك خاصه فصل بهار — که غنچه سر بدر آرد زقصر زنگاری

گرت هواست که افلاك پرده‌ات ندرد   به عیب کس منـگر جز بچشم ستاری

هزار شاهدعادل زطوطیان دارم
که کارخانه آتش بود شکرباری

بعهد حسن تو گلچهره‌گان بازاری   دکان جلوه فرو بسته اند بـازاری
ترا بگوشه چشمست تاکـه دانه خال   بقصد کشتن ما تخم فتنه میکاری
من آنزمان که مریض محبت تو شدم   نبود شیوه چشمت هنوز بیماری
بیاد زلف تو آهی کشیده شد زدلم   که‌گشت ابری و بارید مشك تاتاری
کرشمه نگهت خوب میبرد دل خلق   ولی چه سود که نتوان کندنگهداری
غلام مردمك چشم می پرست تو ام   که مست ناز بود در کمال‌هوشیاری
اگردوچشم تو خون‌مرا خوردچه‌عجب   که مست باك ندارد زمردم آزاری
شدم زدست محبت فشرده همچو انار   زبسکه ریختم از دیده اشك گلناری
چگونه‌خارغم از دل کشم که‌مژگانت   بقدر یك سر سوزن نمیکنند یاری
گرم بسوزی و خاکسترم بباد دهی   من از تو هیچ نبینم بجز نکو کاری
بغیر دوش که دیدم بخواب چشم ترا   دگر ندیده ام از بخت خویش بیداری

به پند منع محبت زمن مکن آتش
کجا به پند تو تن در دهم چه پنداری

دل مبند بر دنیا گر ترا بود هوشی   کاین‌عجوزه میباشدهرشبی درآغوشی
جوهر جوانمردی گر ترا بود ایدل   جهدکن که‌برداری باری از سردوشی
ایکه گفتی ازآهی چرخ را مسخرکن   شیر همتم پیر است ازشکارخرگوشی
گشته کفر ودین باهم خوب‌متفق‌گویا   زلف مشکباری زد تکیه بربناگوشی
خوش بود کنم ایدل مستی جنون پیشه   گر ترا بود عقلی یا مرا بودهوشی
بسکه درتو حیرانم باخبر نخواهم شد   گر گدازی از نیشم یانوازی‌ازنوشی
غیر چشم و ابرویش دیده اید ای‌مردم   تاکنون بمحرابی می‌پرست مدهوشی
پیش‌ازآنکه‌برچشمش‌حلقه‌حلقه‌زلف‌افتد   شب بخواب میدیدم آهوی زره پوشی

گربود چوشمع آتش‌شوق آن شبستانت
تن بسوختن در ده با زبان خاموشی

خون اگر بجوش آمد وقتی‌ازسیاوشی   خون دختر رز را تا ابد بود جوشی
بر در مغان بست است بررواق مینائی   نیست‌جام خورشیدش درخورقدح‌نوشی
خط سبز او دیدم چون قرین لب گفتم   طوطئی پر افکنده دور چشمه نوشی
منکه جان شیرینم صرف عشقبازی شد   تا بکی نهم از تن روی‌کار سرپوشی
گر ببوستان بلبل وصل عارضت‌گوید   درشنیدنش‌خواهدهرگلی شدن‌گوشی
بیتو زنده ام اما روشن است از حالم   کاسیاست در گردش باچراغ‌خاموشی

تا ببر کشم روزی همچوقرص خورشیدت شوق کرده‌چون‌چرخم‌پای‌تاسر آغوشی
برمشام من بوی طبع پخته می آید
دیگ‌فکرت آتش گوئیا زندجوشی

تاکه ناکام مرا از لب میگون کردی همچو پیمانه لبالب دلم ازخون کردی
هیچ داری‌خبر ای‌خسروشیرین حرکات که‌چه باجان‌من ازعارض گلگون کردی
از شکنجی که بهر حلقه زلفین تواست هست‌پیدا که بصدسلسله دل‌خون کردی
ماند در دایره خط تو چون نقطه دلم دیگران را اگرازدایره بیرون کردی
بدهانت که بود تنك تر از حلقه میم کز فراقت الف قد مرا نون کردی
ترسم از کرده شوی‌منفعل ای‌لیلی‌دهر گر بگویم که چه‌ها بامن مجنون کردی
سپه غمزه گواهی دهدت ای شه حسن که بخوبان‌جهان قصد شبیخون کردی
بینمت رفته فرو پابگل ای سرو سهی گوئیا شرم از آن قامت‌موزون کردی
ساقیا سرخوشم ازگردش جامت که‌مرا فارغ از حیله نه گنبد گردون کردی
آگهم از روشت ای فلك بی‌سرو پا که‌چه باتاج جم وتخت فریدون کردی
خبرت هست که باید بزمین رفت فرو ایکه بردولت خودتکیه‌چوقارون کردی
آتش از طبع تو بازار غزل یافت‌رواج
بسکه‌کوشش زپی جستن مضمون کردی

نظری زچشم مستش بطریق آشنائی بمن اوفتاد آنهم بومایل خدائی
به نثار شوخ چشمی توئی‌آنغزال رعنا که‌ربوده چین زلفت دل آهوی ختائی
زریاض عارضت کی گل‌بوسه‌چیده گردد که رسیده برمشامم زتوبوی بیوفائی
چو زنی به تیر نازم دل من‌بوجد آید چوشکسته‌استخوانی که رسدبمومیائی
به زکوة حسن دادن شدهٔ مگر مصمم که گشوده‌صدچویوسف‌سر کیسه گدائی
دل من‌چوغنچه خونست وتراخبرنباشد چکنم که بو ندارد گل باغ آشنائی
زکدام سینه امشب شده دود آه‌بیرون که‌نه ماه نور دارد نه ستاره‌روشنائی
گل آفتاب سوزد زخجالت دمیدن مگر اوفتادهٔ تو بخیال خود نمائی
تونشستیم بچشم و نکنم هنوز باور که کندجلوس سلطان بسرای‌روستائی
زبرای رزق کامل در آبرو نریزم چو صدف کنم قناعت بوظیفه هوائی
چمنی که از گیاهش گل‌دردوداغ‌روید نتوان شدن مقیمش بامید دلگشائی
زخزان عمر آتش شوم آنزمان فسرده
که گلی نچیده باشم زحدیقه سنائی

ای‌ماه خوش بود چو تو بر دیده منی بر مردمان دیده دهم چشم روشنی
دل‌راکه گوهر صدف بحرقدرت است آیا روا بود که تو از ناز بشکنی
تیغ تو آر آیدش از قتلم ای دریغ اقبال سست بنگر و باریك گردنی

خورشید آب گشت وفرورفت زیرخاك — از بسکه کرد پیش جمالت فرو تنی
درحیرتم که چون نچکد خون زچشم چرخ — از رشك سایهٔ که تو برخاك افکنی
ای بادصبحدم که گذشتی ز کوی دوست — داری دم مسیح چـــــرا دم نمیزنی
لعل توشاهد است که محتاج بوسه‌ام — چندان کـه پادشاه جمالت بود غنی
از بس بباغ بی گل رویت گریستم — شد آب از خجالت من ابر بهمنی
از سوختن خوشیم که چون شمع عمر ما — در راه انتظار تو شد صرف روشنی
ساقی بنور طور خمم بر فروز دل — تا بخشدم زظلمت این وادی ایمنی
لاف منی مزن که تو را رو بقهقرا — چندان روان کند که شوی قطره منی
هر کس فریب لقمه خوردخوان دهررا — باشد اگـر فرشته شود سفله دنی
آتش زباده تا ندهم خرقه شست و شو
عار آیدم که دم زنم از پاك دامنی

بیك نگاه که از چشم نیم باز کنی — هـزار همچو مرا مست جام ناز کنی
گرت بناست که خلقی شهید ناز کنی — خوش است چشم بهم برنهی وباز کنی
اگر به نی زنیم سر بنغمه دف وچنك — مرا بقتلگه عشق سر فراز کنی
اگر بدام ایاز اوفتـاد محمودی — تو دام اگر فکنی صید صد ایاز کنی
مرا بدار محبت زنی واین عجب است — که خودزخنده چومنصور کشف راز کنی
کنونکه خون یتیمت حلال شد زاهد — چنان بنوش کـه بر پوستش نماز کنی
خطت دمید وبنرمی بگوش میگوید — که پا دگر نگذارم زحد دراز کنی
روی بباغ و عیان است از شمایل تو — که چشم وگوش گل مشت غنچه باز کنی
بملك بی غمی آتش بشرط آن برمت
که از غبار ره گلفت احتراز کنی

ز رخنهٔ که بجا نم ز تیر نازکنی — بروی دل در دولت چه خوب بازکنی
چنان مرید توام کاقتدا زجان کنمت — گرم بری سر بر پوستم نماز کنی
بکش بخنجر نازم که ننك عشق من است — اگر بجان نکشم هر قدر که نازکنی
بماه یك نظرو یك نظردر آینه کن — که روی خوب خوداززشت امتیازکنی
زکوه دلبریت را ز وی در یغ مدار — گرت هواست که محمود را ایازکنی
چو دربساط جهان غیر روز شب نبود — ازاین دورنك همان به که احترازکنی
چنان بمهره انجم بچشم کم بنگر — که خاك بر سر گردون حقه باز کنی
چو نقش قالبت آفاق زان کند پامال — که از گلیم خودت پای را دراز کنی
اگر بتشنه‌ای آب وضوی خویش دهی — از آن به است که اندرحرم نماز کنی
چوسیم ناب گر آتش تهی زقلب وغشی
چه حاجت است که اندیشه ازگدازکنی

چو خط را دستیار طره عنبر فشان کردی ربودی دل مرا از دست وانگه قصد جان کردی
تو را در ناوك پیکان مگر آب بقا باشد که از کشتن مرا دارای عمر جاودان کردی
امیدم بود بر دور میانت چون کمر گردم چه باعث شد که با تعجیل دورم از میان کردی
به پیکان محبت دوختی آن لحظه جانم را که از حب دو گیتی خالیم همچون کمان کردی
اگر بود آفتابا رتبه خشت سر خمت عبث عمر عزیزت را تلف در آسمان کردی
نمیدانم چه عذر ای برق خواهم از وفای تو که در غربت مرا گاهی گذر بر آشیان کردی

سپند آسا شوی گر روسیاه آتش روا باشد
بجرم اینکه اندر مجمر عشقش فغان کردی

گرفتم اینکه نرخ بوسه را دنیای جان کردی شهادت میدهد لعلت که یکدنیا زیان کردی
چو دیدی بوسه از تنگی نمیجوید دهانت را ز خال گوشه لب جایگاهش را نشان کردی
زبا درخانه ام بنهادنت آنگونه ممنونم که پندارم زمین را از برایم آسمان کردی
جوانی داد در عمری اگر یوسف زلیخا را تو از یك روی بنمودن جهانی را جوان کردی
اگر بینی بحشر ای خضر مقتول محبت را ملامتها کنی بر خود که عمر جاودان کردی
نمودی بر دلم چون خال هندو را یقین کردم که پیل مست را آگاه از هندوستان کردی
گل رخسار و سرو قد ریحان خط سبزت چو شد با یکدیگر توام جهان را گلستان کردی

چنان بگداختی آتش زداغ عشق جانانم
که جان را چون هما قانع بمشت استخوان کردی

هر سر که ندارد زمی عشق تو بوئی باریست بگردن که بود کم ز کدوئی
ان کان عقیق از لب میگون تو رنگی وی باغ بهشت از گل رخسار تو بوئی
زان لطمه که خورده است بچوگان غم تو سرگشته جاوید زمین گشته چو گوئی
مژگان تو زد چاك چنان پرده صبرم کز سوزن عیسی نتوان کرد رفوئی
هر کس که تو را بیند و جان را نسپارد باشد دل او سخت تر از آهن وروئی
گل روی ترا دیده و رنگش بپریده بیچاره نداند که بروید بچه روئی
در خواب تغافل ابدالدهر بمانند گر بر در دلها نکشد عشق تو هوئی
از زلف تو پیداست که با دل نشود راست کافر بود و رحم ندارد سر موئی

کاری مکن ای ترك که از دست فراقت
آتش غم دل عرضة دهد بر سر کوئی

چنین که مست غروری و جام طنازی مسلم است که بر حال ما نپردازی
چو ابروی توام از خنجر کرشمه نکشت ببین که چون کشدم آرزوی جانبازی
دلم ز سنك غم و آتش فراق تو است چو شیشه که شکستن دهی و بگدازی
بدامن تو زنم دست تا شود فانی اگر چو طفل سرشکم زدیده اندازی
بنوش باده که چرخت بخاك خواهد برد گر آفتاب شوی از بلند پروازی

بود چه پرده ندانم سرود مطرب عشق / که می زند بدلم چنگ از خوش آوازی
مچو زسبزه خط ایمنی که سر زدنش / کند بگلشن روی تو دست اندازی
زخال کنج لبت کام دل چسان طلبم / که هندوی تو دهد فیل مست را بازی
اثر بـه ثابت و سیار نـه فلك نبود / مخور فریب از این خیمه های شب بازی
فتد چو نی به نوا استخوان کشته عشق / چنین که توسن ناز و گرشمه میتازی
خون دل یتیم است ایشیخ نوش جان کی / از خون دختر رز گر احتراز داری

خوشم زطرز تو آتش که کردهٔ توام
زسبك صائب تبریز و شیخ شیرازی

با وصف آن که برماه بس امتیاز داری / سخت است با تو پیوند از بسکه ناز داری
برخیز تاملائك بندند صف چو مژگان / گر برشهید چشمت قصد نماز داری
زد تکیه چین زلفت برچشم مست بر گو / با دل سر شبیخون یا ترکتاز داری
گر خون صد چو محمود نوشی عجب نباشد / کاندر صف غلامان صد چون ایاز داری
ایمهر عالم آرا بی پرده گو خدا را / کز عشق کیست چون من سوز گداز داری
چون کوته است دست از دامن شهادت / غره مشو که ایخضر عمر دراز داری
بر تار و پود آمال دلبستگی نشاید / پابست طره ای شوگر چشم باز داری
ای دود آه مظلوم در سینه کن درنگی / ترسم که آسمان را از دور باز داری

از سوختن چو شمعی در گریه تا کی آتش
گویا هنوز در سر عشق حجاز داری

ایکه برگوشه لب خال سیاهی داری / گر کشی خلق جهان را چه گناهی داری
گر تو ملك دل عشاق گرفتی چه عجب / که شه حسنی و از غمزه سپاهی داری
بخت آهوی دل ماست از آن روی بلند / که تو بر چشمه خورشید گیاهی داری
بده ای باد صبا جای زمژگان ترم / که زخاك ره خوبان پر کاهی داری
ایکه با نرگس مستش نظری هست ترا / چشم بد دور که درمیکده راهی داری
ای شب هجر که چون بخت منی تیره مگر / تو هم از جور فلك گمشده ماهی داری

آتشا منکر عشقت نتوان شد معشوق
زآنکه از آه دل خویش گواهی داری

ای باغ خلد از گل رویت کنایتی / تسنیم سلسبیل زلعل تو آیتی
باصد شکوه مهر تو بنشسته بر دلم / چون پادشه که خیمه زند بر ولایتی
بارم براه عشق بمنزل نمیرسد / ای خضر پی خسته زمن کن هدایتی
هر راه دور را بنهایت توان رساند / جز راه دوستی کـه ندارد نهایتی
دوزخ نبود اینهمه سوزنده از نخست / کرد آتش فراق تو بر آن سرایتی
گر پا زنم بافسر شاهی غریب نیست / دارد گدای کوی تو از من حمایتی

شرحی که بهر طول قیامت نوشته اند
باشد بدور قد تو کوچك روایتی
الحق بعهد حسن تو پروردگار را
بـر ما بود زهر سرمویت عنایتی
جز هیچ در خیال نگنجد دهان تو
آنهم نـه آشکار برمز و کـنایتی
چون خامه ام بزن سر و بندم ببر ز بند
من آن نیم کـه از تو نمایم شکایتی
آتش گذشت عمر طرب کن پیاله گیر
معلـوم میشود کـه ندارد کفایتی

بتا اگر که حدیث شب فراق بدانی
بحال عاشق بیچاره خون زدیده فشانی
نه حاضری بحضور و نه غایبی زمیانه
چو جان زدیده نهان و چو نور دیده عیانی
نقاب طره برافکن ز آفتاب جمالت
که جان خلق جهانی زشام غم برهانی
تو گفتهٔ که ز من جان و دل ستانی و ترسم
که دل زمن بستانی و جان من نستانی
بخاك کوی نگار آتشا چو من نرسیدم
امید آنکه تو خاکم بکوی او برسانی

بصحرائی که ای لیلی من رخسار بنمائی
بجای سبزه روید از زمین مجنون صحرائی
ترا پنهان نشاید خواند ای منظور هر جائی
که همچون نور خورشید از در و دیوار پیدائی
شده است ار صدهزار آئینه عکست جلوه گر زانرو
که با هم متفق گشتند در وصفت بیکتائی
در میخانه را خمار از خجلت فرو بندد
چنین کز چشم مستت روز خواب ناز بگشائی
مرا میده که تادارای مرآت دل خویشم
نخواهم شوکت اسکندری و فر دارائی
چنان آن گوهر یکدانه را با گریه میجویم
که باشد مردمان دیده چون غواص دریائی
جمال اوست دریائی که گر موجش ز سر خیزد
فرو خواهد شدن فلك فلك در بحر زیبائی
نمیدانم چه تأثیر است در آن نشتر مژگان
که خون جاری کند از مردم چشم تماشائی
سمند عقل را پی کـن بمیدان سخن آتش
که وصف حسن او بیرون بود از حد دانائی

از خدا میطلبم پای جهان پیمائی
تا جهان پویم و جویم بت بزم آرائی
تنگی آب مرا برسر آن آورده است
که کنم جاری ازاشك مژگان دریائی
بی دلان را نبود زلف تو دیگر بکمین
دزد آری رود آنجا که بود کالائی
گر بریزند دو چشمت همه را خون چه عجب
زانکه مستند و ندارند ز کس پروائی
صاف آئینه دل کرده ام از زنك هوا
بار آلها برسان جلوه روشن رائی
آتشا غیر دل من که انیسش شده غم
رام کی صعوه شنیدی که کند عنقائی

بفراق صبر کردم که رسد شب وصالی
بگذشت روز عمرم بتصور محالی
چه عجب که عمر شد طی بخیال قامت وی
کـه زمان هجر دارد بقیامت اتصالی
لب جویبار کشمر ندمیده همچو سروی
بنگار خانه چین نبود چنین مثالی

بچه وصف خوانمت من که بموج آذرینش | نکشیده کلك قدرت به ازاین دگر جمالی
اگر این رخ نکو را نگرند باغبانان | عجب است گر بگلها ندهند گوشمالی
زبرای اینکه گردی ننشیندت بدامن | بزنی اگر بتیغم نزنم پری و بالی
بچه شیوه باتو گویم غم روزگار هجران | که رقیب در کمین است ونمیدهد مجالی
خوشم ازشهادت خویش واز آن دراضطرابم | که زقتل من مبادا بدلت رسد ملالی
بچه روی سرو بستان بزند زراستی دم | که به پیش سرو قد تو ندارد اعتدالی

بگو آنچنان که دانی سخنی زحال آتش
اگر ای صبا رسیدی بحضور اهل حالی

گرچه ایمان من اززلف گره گیر ببردی | کافرم گر زتو پرسم بچه تقصیر ببردی
آسمان مهر تو ورزید ولی تاب نیاورد | آن جوانی تو که تاب فلك پیر ببردی
توئی آن ماه که چون چهره زیبا بنمودی | جلوه از شعشعه مهر جهان گیر ببردی
این عجب نیست که مردم شده در روی تو حیران | که تو در آئینه هوش ازسر تصویر ببری
دل آشفته صد سلسله مشتاق جنون شد | تا تو دستی بسر زلف چو زنجیر ببردی
من ندانم که کنم باچه زبان وصف جمالت | که نمودی رخ واز ناطقه تقریر ببردی
من نه امروز خورم خون جگر ازغم عشقت | که بطفلی زدلم آرزوی شیر ببردی

در بیابان محبت پر سیمرغ بسوزد
بار آتش تو بمنزل بچه تدبیر ببردی

فدای آهوی چشمت که گاه مدهوشی | بشیر میدهد ازغمزه خواب خرگوشی
بعهد حسن تو آنگونه خوار شد گل سرخ | که بلبلش نکند میل برهم آغوشی
چنان بقد تو نیکو فتاده جامه ناز | که کرده سرو سهی شرم ازقبا پوشی
خیال لعل لبت نقش بست بردل جسم | که کرد تعبیه جام و قصد می نوشی
من از میان دهان تو رو نمی تابم | گرم بمو بخری و بهیچ بفروشی
تو را گناه نباشد که عهد میشکنی | که ناز حسن چنین آورد فراموشی
غلام همت پروانه ام که در بر شمع | برقص جان سپرد باکمال خاموشی
دلم زکلفت اسباب روزگار گرفت | خوشا زمان فقیری و خانه بردوشی
بنوش می که بجان دهان ساقی بزم | بود اصول عبادات فرع سر پوشی

دراین بهار که مستند شیخ وشاب آتش
تو بهر چیست که اندر طرب نمیکوشی

ای روی تو آئینه الطاف آلهی | حسنت زده در کشور جان سکه شاهی
برمردمك دیده که در بحر سرشگ ست | باشی توچو یونس که شد اندر دل ماهی
تا روز وصال وشب هجران تو دیدم | آگاه شدم از غضب و لطف آلهی
درزیر نگین تو بود ملکت دلها | ویران کن و آباد بهر گونه که خواهی

در شوخی چشم تو که محسود غزالست — نرگس بزبان آمده و داده گواهی
بنشست چو خط بر رخ زیبای تو دل گفت — خورشید جهانتاب فروشد بسیاهی
آتش من و جمشید بیک مرحله بودیم
من خاك رهی جستم و او افسر شاهی

بهر جا قصر آن شکر لب شیرین دهان بینی — هزاران همچو خسرو و را در آنجا کوهکن بینی
شود آفاق در چشمت سیاه از دیدن زلفش — ز بس چین بر سر چین و شکن روی شکن بینی
میان جان و جانان نیست فرقی در بدن ما را — گشا چشم ضعیفت تا دو جان در یك بدن بینی
شب تاریك جای پای مور از کاسه چینی — توان پیدا نمود اما نشاید آن دهن بینی
چنان خواهم زدن کوی تو را جاروب با مژگان — که گر خاری بپای کس رود از چشم من بینی
اگر آید شهیدان ترا از خاك سر بیرون — قیامتها بپا از کشته خونین کفن بینی
ز غربت دم مزن آتش بکوی وی که میترسم
ز چشم خویش برگردی اگر روی وطن بینی

بکوه و بادیه ای لاله از چه روداری — مگر چو من بجگر داغ عشق او داری
توان ز روی گلی بلبلا رسید بکام — تو لاف عشق مزن چون هزار رو داری
صبا ز آمدنت گل رود بسجده شکر — مگر بدامن خود خاك کوی او داری
بلای پرده ناموس باشد آتش عشق — تو پا در آن منه از قید آبرو داری
گذشت عمر گرانمایه ام به بد نامی — باین گناه که دیدم رخ نکو داری
از این لطافت منظر عجب ندارم اگر — به بینمت نفسی را که در گلو داری
همین نه بردرت آورده ماه روی نیاز — ازین برهنه گدایان بسی بکو داری
صبا ز کوی تو با ترس و لرز میگذرد — ز بسکه حاجب و دربان تند خو داری
چنان بپرده کن آتش ز خصم پرده دری
که کس خبر نشود با که گفتگو داری

ای آنکه نکویان همه جسمند تو جانی — تا چند چو جان از نظر خلق نهانی
از نام و نشان گر همه جستند رهی را — آورده مرا سوی تو بی نام و نشانی
از حیله زاهد زدر پیر خرابات — گر پای کشم خیر نه بینم ز جوانی
تا هست بدستم قدح خون سیاوش — بر افسر جم پا زنم و تخت کیانی
من ای ذقن یار ترا سیب صفاهان — زین بعد نخوانم که حقیقت به از آنی
گیرم بزبان نرمی از او کام که بادام — جا در دل شکر کند از چرب زبانی
ای پسته خدا بشکند از سنك دهانت — گر در بر او دم زنی از تنك دهانی
اندیشه کند از ره باریك کناره
آتش چه در اندیشه آن موی میانی

تر کرده گلستان را باران نو بهاری — خوش ساعتیست امروز از بهر میگساری

اینسان که کردهٔ تو تسخیر ملك دلها
شاهان شود که گیرند یاد از تو شهریاری
گر روی خویشتن را بر گلستان نمائی
گل زیر بال بلبل پنهان شود ز خواری
روزیکه ترك چشمت بر قتل عام کوشد
ترکان چین و خلخ خواهند شد حصاری
در زیر بار هجران من پشت خم نسازم
زیرا که نیست در عشق این شرط بردباری
یار از خیال قتلم بگذشت و گشت پنهان
دیدی چگونه آتش بختم نکرد یاری

گر آفتاب زند لاف عالم آرائی
بعهد حسن تو کارش رسد برسوائی
ترحمی کن و بر ماه رخ نقاب افکن
که شمع آب شد از شرم مجلس آرائی
از آن ز روی تو چشمم گل نظاره چید
که داشت مردمکش جرم بیسر و پائی
گدای راه تو گردد عزیز مصر جمال
ز چهره گر دهی او را زکوة زیبائی
بدین روش که توئی گر بچشم اشاره کنی
نهد بگردن آهو خراج رعنائی
بتی که بعد تو گیرد بدست حلقه زلف
ز دست خویش فتد در کمند رسوائی
مرا دلیست که ماند ز سوز آتش عشق
به آن چراغ که دودش بود شکیبائی
چو مردمك شده مارا عیان ز پردهٔ چشم
که هست پرده نشین آن نگار هرجائی
کجاست گردش جامی ز دست مغبچهٔ ای
که فارغم کند از دور چرخ مینائی
فکنده لنگر تسلیم فکر من به یمی
که کوه را نبود سنك پای برجائی
چنان کلام تو آتش بشهد آلود است
که طوطی از نی کلکت کند شکرخائی

چنین که زلف تو جوید بلند پروازی
درین کمند چرا ماه را نیندازی
ریاض جلوه خزان گشت گل عذاران را
چو سرو قد تو سوزد ز باغ طنازی
اگر کند ز تو گل کسب رنك و بو نه عجب
که هست کار تنك مایه گان کله بازی
گرفته خون شهیدان عشق دامن تو
مگر هنوز سمند کرشمه میتازی
چنین که ساخت نگاه تو کار مردم را
چرا بمردمك چشم خود نمینازی
چه سود ازینکه ترا در لب است آب حیات
که با طبیعت چون آتشم نمی سازی
چگونه پیش جمال تو دم زند ز فروغ
اگر نه باسر خود شمع میکند بازی
هنوز دین غمت باشدم بگردن چشم
اگر سفینه بدریای اشکم اندازی
جدا نمیشوم آتش ز یار سیم اندام
هزار بار گرم همچو سیم بگدازی

گر روز حشر پرده ز رخسار واکنی
ترسم هزار محشر دیگر بپا کنی
یادم نمیرود دو لب شکرین تو
گر بند بند من چو نی ازهم جدا کنی
با این جمال گر بخرامی ببوستان
پیراهن صبوری گل را قبا کنی
این جذبه که چشم تو دارد بدلبری
بر کوه گر دهی تنش آهن ربا کنی

اسباب قتل من شده آماده ای فلك — کاری مکن که مجلس عیشم عزا کنی
گفتی زگریه کام تو حاصل کنم بچشم — گریم چنان که روی سرشگم شنا کنی
شد مدتی که طالع فرهاد خفته است — ای بیستون خوش است که اورا صدا کنی
چون فرض شد طواف حریمش بماسوا — ای کعبه خوش بود توهم اینجا صفا کنی
آتش گرت هواست شوی پادشاه وقت
باید گدائی در آل عبا کنـــــ

چونکه بچشم دل سیه سرمه نازمیکنی — زاهد شصت ساله را شعبده باز میکنی
جان بستان وزنده کن از نظری زمانه را — آهوی مست من چرا صرفه ناز میکنی
قبله روی خویش را اگر نگری در آینه — چون سر زلف ای صنم قصد نماز میکنی
تیر غرور میزنی چون زکمان دلبری — در نظر سبکتکین قتل ایاز میکنی
پرده گشائی وعوض زلف برافکنی چرا — صبح امید خلق را شام دراز میکنی
چون به تبسم آوری غنچه دلفریب را — تنك فضای قلب من گلشن راز میکنی
بال کرشمه میدهی غمزه جان شکار را — از پی صید کبك دل خلقت باز میکنی
ای شب هجر سوختم صبح نمیشوی چرا — با زگلیمت اینقدر از چه دراز میکنی
از تب عشق آتشا سوزد اگر چنین دلت
شمع وجود خویش را صرف گداز میکنی

هرگز گمان نکنم خورشید یاقمری — کز هرچه در نظرم آید تو خوبتری
هستی بشیشه دل گر غایب از نظری — زان رو بود که ترا نسبت دهم بپری
ای آنکه منع نظر کردی زروی نکو — منع تو چون نکنم زیرا که بی بصری
برقامت تو مثل شاید کـه میزدمش — گرداشت سرو سهی رفتار کبك دری
از صبر تلخ غمت ابرو ترش نکنم — ای تند خو که مرا شیرین تر ازشکری
با جان خلق جهان فرقت از آن ننهم — هم حاضری همه جا هم غایب از نظری
چندانکه از غم تو چون ابر گریه کنم — با خنده از نظرم چون برق میگذری
آید زدست غمت جانم رسیده بلب — دل نیستی تو مرا خونابه جگری
آتش براه غمش تا رفته پا بگلم
میدید کاش مرا آن مرد کاشمری

کرا قدرت که بعد از این زند کوس دلارائی — که قرآن بر نبی شدختم و برروی تو زیبائی
چنان از یك تبسم عالمی را کردهٔ زنده — که پیر دیر میخندد بر اعجاز مسیحائی
مگر عمر عزیزی تو که هنگام گذر کردن — مرا از جسم جان بیرون شد وازچشم بینائی
مکش ابروی خود درهم که میبوسم دهانت را — مگس از ضربت شمشیر نگیریزد زحلوائی
زجسم و جان ودل درها برویت باز کردستم — سرم بادا فدای پایت ازهردر که بازآئی
توهرجا زین لب نوشین بشیرینی سخن گوئی — هزارت طوطی ازهرسو کند قصد شکرخائی

چنان بادش زند سیلی که گم سازد کلاهش را | زند گر باگل رویت شقایق لاف همتائی
میان خیل مژگان تو چشمت دیدم و گفتم | کند از لشگر جادو شه ترکان صف آرائی
فلك را از هلال انگشت حیرت بر دهان ماند | اگر ماه رو او را خم ابروی بنمائی

بدل تخم محبت کشتم و آتش یقین دارم
گلی خواهد برون آمد که دارد بوی رسوائی

نامه قتل غیر را در بر من رقم زنی | تا که ز لوح زندگی نام مرا قلم زنی
منکه به تیر غمزه ات رقصم و جان فدا کنم | از پی کشتنم چرا این همه تیر غم زنی
من ز خمار عاشقی مردم دم نمیزنم | اینکه مدام از لبت خنده بجام جم زنی
سرو قدی براستی درهمه جا علم بود | ملك تو است هر دلی تا بکجا علم زنی
منکه بچشم مینهم پای تورا برای چه | می خوری و بغیر من باهمه کس قدم زنی
لشگر فتنة و بلا گرد بر آرد از دلم | گر ز پی خرابیم مژه خود بهم زنی
موی بمو خبر شوی از دل بی قرار ما | دستی اگر بحلقه گیسوی خم بخم زنی

گر گذرد بخاك تو غنچه دهانم آتشا
خیمه بکشور وجود از سفر عدم زنی

رسانده عشقم اندر سر زمینی | که غیر از او نمی بینم قرینی
خطش گرد لبش بگرفته آنسان | که پریزد مور دور انگبینی
بکـــــوری رقیبیم شد میسر | مکان امن و یار نازنینی
اگر زاهد ننوشد می عجب نیست | که درآن قوم نبود درد دینی

جواب حافظ این باشد که فرمود
سحرگه رهروی در سر زمینی

ای جوهر مجرددل از تو نیست خالی | پندارمت که روحی در قالب مثالی
هر شب که از فراقت شرحی بماه گفتم | صبحش ضعیف دیدم با قامت هلالی
شد فرودین نگارا رو کن بمهر برما | تاکام دل ستانم از این مه جلالی
از ورطه محبت ایدل مجوی ساحل | کین ره نمیشود طی باکشتی خیالی
تاعقد گوهرت را دیدیم از دو مرجان | زالماس مژه سفتیم صد دامن لالی
جـام جهان نما را اندر نظر نیاریم | تا درد باده داریم در کاسه سفالی
لعل لب تو باشد آب حیات امـــــا | آب حیات هرگز نبود باین زلالی
زنجیر عدل دارد باماه اگر شود وصل | زلف مسلسلت را ماند ز اتصالی
ایجاد شکرستان در خنده تو باشد | الحق که جای هندوست کنج لب تو خالی

تاچند باری آتش از ابر دیده باران
این سیل را نگهدار از بهر خشکسالی

پر تو ماه که از جلوه ندارد ثانی | در بـر روی تو برخاك نهد پیشانی

روضه حسن تورا حلقه بیرون دراست / باغ فردوس که رضوان کندش دربانی
نعمت وصل توراشکر کنم در همه عمر / گر بیك بوسه کنی از دو لبم مهمانی
بود در چاه زنخدان توام یوسف دل / پیش از آنکه که شود خلق مه کنعانی
با وجود تو ندارم غم بگذشتن عمر / کانچه دریای تو شد صرف نگردد فانی
نوبهاراست سخن گو وکنارم بنشین / که مراهم گل وهم بلبل خوش الحانی
عقل بر قامت من جامه کلفت ببرید / ایخوشا عالم دیوانگی و عریانی
زنمت خیمه بدریای محبت چوحباب / تازمانی که شود کشتی جان طوفانی
تا زفردوس جمال تو دهم کام دلی / سببی ساز کـه زلفت نکند شیطانی
گردهانت ندهد قیمت جان بوسه رواست / زآنکه در تنگی نعمت نبود ارزانی
همچو سنگم بفکن دور مرا یکدله کن / چون فلاخن چه قدر دور سرم گردانی

آتش ازسبك خوش وطبع روان توروا ست
باج گیرد سخنت زنوری و خاقانی

گر در پند مرا در صدف گوش کنی / آنچه جز گوهر عشق است فراموش کنی
زینهار ای شه ترکان زمکافات عمل / این چه جهداست که درخون سیاوش کنی
ایخزان در بر لبل نفس سرد مکش / عشق گل نیست چراغی که توخاموش کنی
تونی آن آهوی رعنا که زیك گوشهٔ چشم / فیل را واله خود سازی ومدهوش کنی
نکند کفر باسلام و نه اسلام بکفر / آنچه باجان من ازازلف بناگوش کنی
آنقدر خون من ای ترك حلالست ترا / که توانی عوض آب روان نوش کنی

آتش از مستی جاوید زنی پا بدوکون
اگر آن مغبچهٔ را دست درآغوش کنی

باوجود اینکه ازخط شاه حسنت شدحصاری / آنقدر مغرور برخویشی که روی خودنیاری
از دهانت کام خواهم گرمرا حاجت برآری / حق دهد کام تو باهر حاجت دیگر که داری
آفتاب از توسن گردون رسد برقصر حسنت / گر تواند برفلك شد کودکی ازنی سواری
گر بیاد چین زلفت خیزد تیر آهم / برزمین بارد چو باران نافهٔ مشك تتاری
خود نمائی کرد گرماه نوت درپیش ابرو / باش تاز برزمین پنهان شود ازشرمساری
تاکه صید دام عشق آنغزال شوخ چشمم / میتوانم پنجه زد در پنجه شیر شکاری
گوهر اشك مرا ای دیده کن اسراف کمتر / زانکه میترسم براه عشق از روز نداری
طالعی دارم که هرکس رادهم برچشم منزل / بی سبب خواهد شدن چون طفل اشك ازمن فراری
گرزخواب نازگردد باز ترك چشم مستش / میزند بردل بیك مژگان زدن صدتیر کاری
زاهدا دررشته مکر تو شد صد دل مقید / بس بود تزویر کردن سبحه تاکی میشماری

جام کیخسرو پر از خون سیاوش کن که خواهم | بشکنم چون رستم از غم صولت اسفندیاری

بسکه دوش آتش روان از دیده شد باران اشکم
برق را دیدم که میخندد دبا بر نوبهاری

تا سر موئی مرا بردست باشد اختیاری | بر سر آنم که آویزم بزلف مشکباری
مدعی کی میتوان شد سدراه عشق مارا | آنکه دارد شوق گل چیدن نیندیشد زخاری
خوش بود دادطرب دادن بطرف باغ و بستان | با نگار شوخ چشمی و حریف میگساری
بیستون را بایدش باتیشه اندیشه کندن | تا بود فرهاد را ازعشق شیرین یارغاری
تامرا بر دامن زلفت بود دست توسل | کافر عشقم گرم باهردوعالم هست کاری

برسبوی باده آتش وقف کردم دوش خود را
منکه در عالم نمیرفتم بزیر هیچ باری

بدور چشم تو چندان رواج یافته مستی | که افتخار کند نرگس از پیاله بدستی
سزد که طرح جهانی ز نو کنند که باشد | برای جلوه حسن تو تنك عالم هستی
بهر دری که شود بسته هست امید گشایش | بجز دری که بروی من ازوصال تو بستی
قسم بیار خدائی کـه غیر او نپرستم | که داده روی توام شوق آفتاب پرستی
زدامنت نکشم دست تا بشام قیامت | که موس دل و جانم زبامداد الستی
زماه چارده و سرو ناز چشم بپوشم | چو قد و روی تو بینم براستی ودرستی
همیشه روی نکو نرخ زشت بشکند اما | نه اینچنین که تو بازار آفتاب شکستی
سزد که وصف قدت را کنم سؤال زچشمت | که حرف راست زمستان توان شنید بمستی
گرم نکشته جدائی کشد نشاط حسودان | خدای را گرهی زن برشته‌ای که گسستی
زیارت حرم قرب دوست بود خیالم | که از سرای عدم آمدم بمنزل هستی
از آن شدی سر بازار بیرو کس نخریدت | که عهد یار من ای گل به پیش یا نشستی

هزار دام دگر هست پیش پای تو آتش
گمان مکن که زبند فراق مردی وجستی

خواجه را چون خوشهٔ بیرون زخرمن میبری | آنچنان سوزد که گویا جانش از تن میبری
ایکه سوزاندی دلم مانند نوازش گردنت | بر چراغ کشته‌ای کش زیر دامن میبری
زینهار ایشانه کز هرتار زلفش بگذری | صد دل آشفته را بیرون زمسکن میبری
کوکب بخت تو گرتابید خاطر جمع باش | کز میان باد بیرون شمع روشن میبری
یاد کن از آن دهان تنك وجسم لاغرم | رشته‌ای را گر فرو درچشم سوزن میبری
ای صبا گر خاك راهش آوری بادت حلال | هرقدر گل باغ و بستان را بدامن میبری
گر زنخدانت بدست ای شاه ترکان آورم | میروم از جان گرم در چاه بیژن میبری
تادل ازدام تو شد آزاد روز خوش ندید | همچو آن بلبل که بیرونش ز گلشن میبری

بسکهٔ سرمستی ز جام حسن و مینای غرور میرسانی بر لبم جان تا دل از من میبری
من کجا ترک شراب و شاهد و مطرب کجا
از چه رو آتش غلط در حق من ظن میبری

گر افکنی نگاهی بر من ز چشم باری دیگر بکس ندارم چشم امید واری
اینسان که ریزدم اشك امشب بیاد زلفت ترسم که غرق گردم در بحر بیقراری
چون نافه خون دلها خوردم ز شرم چشمت تا نسبت تو دادم بر آهوی تتاری
خواهی بر آری این خط گرد از نهاد حسنش آگاه مو بمویم زان نیتی که داری
ای غم چه شکر گویم از مهربانی تو کاندر شب فراقم تنها نمیگذاری
تا غنچه تو ایگل بر روی من نخندد چشمم ز گریه باشد چون ابر نو بهاری
ایشام تار هجران چون با توانس گیرم خورشید را تو دادی از آسمان فراری
دیشب که یار آمد بامدعی بخوابم بیدار گشت بختم اما نکرد یاری
از روی سبز پوشان حاشا که چشم پوشم گر زهد من بچربد از شمع سبزواری
آتش براه عشقم جز باد نیست همدم
آنهم ز بخت سستم باشد ز من فراری

چون حلقه حلقه زلف دلاویز میکنی دندان شانه را بطرب تیز میکنی
از بسکه شهد در دهن نوشخند تواست دشنام تلخ را شکر آمیز میکنی
هندوی خالت آتش هندوستان بود از ترك چشم غارت تبریز میکنی
گر خون من حواله بهجران نکرده ای دوری چرا ز دیده خون ریز میکنی
بر ابروی تو وسمه نهادن بهانه است شمشیر بهر قتل چه کس تیز میکنی
خلقی بیاد تیغ تو گردن کشیده اند رو قتل عام کن ز که پرهیز میکنی
خواهم بصد نشاط کنم جان فدای تو از بسکه عشوه طرب انگیز میکنی
گر سر خط پرستش حسنت بگل دهی او را ز مؤمنسان سحر خیز میکنی
لب را گزی ز ناز بدندان برای چه پیمانه حیات کــه لبریز میکنی
آتش چو دم زنی ز دو مرجان لعل یار
گوش دل مرا گهر آمیز میکنی

بسکه ای زلف بخود غره ز اقبال بلندی دل بردیار ز هر عضو تو اش بر همه بندی
آب شد چشمه خورشید و فرو برد زمینش تا تو او را چو سرشك از نظر خویش فکندی
آسمانا چو نداری خبر از سیل سرشکم بخیال تو رسیده است که دیوار بلندی
گر پسندیده عشق تو شدم کشته شدن را بخت سستم زند آن نقش که بر من نپسندی
حاصل عمر عزیز است در آن بزم شرابم که تو باشی و بریزی و بگوئی و بخندی
عاقبت جامه زیبائی خوبان جهان شد هر قبائی که توصد مرتبه پوشیدی و کندی
تن به تسلیم و رضا دادمت آنروز که دیدم هیچ دستی نکند بساز دری را تو بندی

طرفه حالی بود ای خال که سوزد دل ما را روی چون آتش جانان تو اش جای سپندی
تا بکی سوزد وخاموش نشیند زغم آتش
خون او ریز میندیش گر ازوی گله مندی

هر کجا طره طرار تو افکنده کمندی دل آشفته صد سلسله را بسته به بندی
ای بسا گرد که برخاست زمعموره دلها هر کجا تاخت شه حسن تو از غمزه سمندی
گرم کرده است چنان عشق تو بازار فنا را که سر مجمر بزمت نتوان جست سپندی
من که ضرب المثل عشق تو بودم زجوانی در شب هجر شدم پیر پس از ساعت چندی
گوهر همت من درصدف چرخ نگنجد تا بگوشم بود از مرشد عشقت در پندی
تا شکر ریز سخن گشته نی خامه آتش
داده بر هر مگس ازوصف لب لعل تو قندی

ای بسته هر زلفت صد سلسله سودائی اوصاف تو کی گنجد در دفتر زیبائی
بر لطف تو مشتاقم از دنیی و مافیها با یاد تو خرسندم درخلوت وتنهائی
دولت بوجود آید آنجا که تو رو آری اقبال شود داخل زآن در که تو باز آئی
هم آفت ایمانی هم رهزن دین و دل هم پرده نشین باشی هم شاهد هرجائی
شایسته تری دل را از آب بمستسقی نزدیك تری جان را ازدیده به بینائی
در بتکده گردیدم دیدم که تو موجودی در کعبه گذر کردم دیدم که تو پیدائی
خورشید بصد محنت از باد صبا گیرد خاك سر کویت را از بهر خود آرائی
هرجا که شه عشقت معمورهٔ دل گیرد سازد سپه نازت یغمای شکیبائی
گر سیل سرشك من اینسان گذرد از سر فرقم نتوان کردن با آدم دریائی
گر چشم سیه مستت تیر نظر اندازد خون ریخته خواهد شد از چشم تماشائی
آتش غم دنیا را تاچند خوری می خور
یاری مطلب این حد از گنبد مینائی

زغم دلم خبر شد چو نسیم صبحگاهی بکشید آه سردی که گریست مرغ و ماهی
چه غم ار جهان سیه شد زهوای تار جرمم که بره چراغ دارم زتفضل آلهی
بغرور مکر زاهد اثری کجا کند می که نمیرود بشستن زضمیر شب سیاهی
نظر از جلال وحشمت مکن ای خلیل عهدم من و کاسه گدائی تو و کوس پادشاهی
تو که تیر غمزه دایم بکمان عشوه داری بکش آنقدر که دانی بکش آنچنان که خواهی
اگرت زخط فرمان سر بندگی به پیچم بخدا که مستحقم چو قلم برو سیاهی
بطریق عقل روزی ره راست شد زیادم که فتاده شاه حسنت بخیال کج کلاهی
چو محیط رحمت تو بجهان احاطه دارد چه خوش است توبه کردن زگناه بیگناهی
بخدا چنان خموشی شب هجر پیشه سازم
که دهد زمانه آتش بخموشیم گواهی

مار زلف تو که برجان زند از بی باکی / شده با لعل لبت متفق ضحاکی
کشتهٔ غمزه شود مردمك چشم تو را / شاه ترکان که بود شیوه او سفاکی
ازسر کوی تو رفتن بگلستان بهشت / شرط کوته نظری باشد و بی ادراکی
باده عشرت وصل تو حرام است به آن / که بود بی خبر از کیفیت غمناکی
آنقدر نازکی ایگوهر دریای جمال / که کند بوسهٔ بیاقوت لبت حکاکی
غنچه زد از دهنت لاف بفرما که نسیم / دهنش را بدرد تا نکند هتاکی
خیزو ده باده که برجام جهان بین شده نقش / نوشداروی حیاتست شراب تاکی
خرقه تقوی من تا نشود شسته بمی / شرم دارم که کنم دعوی دامن پاکی
ایکه افکنده ترا عنصر خاکی بطلسم / آنقدر کوش که روح تو شود افلاکی
آدمی زآن نشود قابل تسخیر ملك / که گرفتار جنایت شده چون سکاکی
غنچه گر جامهٔ ندرد چکند بادل تنك / کاقتضای دل تنك است گریبان چاکی
برق در جلوه گه حسنت اگرروی کند / برزمین میزندش عشق تو از بی باکی

بوسه گر قیمت جان از لب شیرین ندهی
وای بر آتش دل سوخته تریاکی

زرشك سرمه که دارد بچشم مست توراهی / زسوختن شده ام همچوسرمه خاك سیاهی
کشیده جذبه عشقم بر آستانه ماهی / که هست بردر اواز شهید غمزه سپاهی
نمود عارض و گفتم بچرخ مهرومهت کو / جواب داد که کم طعنه زن چومهر بماهی
مساز سینهٔ سپر ای سپهر در بر آهم / که برق را نتوان سدراه شدبپر گاهی
نشان نمانده بجزمشت استخوان زوجودم / زحسرت سك کویت که باشدش بتوراهی
بغیر سبزه خطت ندیدم و نشنیدم / شود بچشمهٔ خورشید سبز مهر گیاهی

باحتیاط بباید نمود سیر جمالش
که آب میشود آتش عذاروی بنگاهی

نیست در بردن دلزلف تو را کوتاهی / بسته سلسله اوست زمه تا ماهی
بادرازی شب هجر تو ای سلسله مو / گر بسنجند کند طول امل کوتاهی
از ثری تا بثریا همه خوانند تو را / ای نگار همهٔ جائی تو کرا میخوانی
آنقدر میطلبم روشنی از کوکب بخت / که شبی روز کنم باتو مه خرگاهی
غیرت عشق چنانست که در راه طلب / کشدم رشك گرم سایه کند همراهی
تا دم از بندگی پیر طریقت زده ام / عارم آید که زند سکه شاهنشاهی
همچو من خاك بسرمیکنی ای باد صبا / بگمانم که توهم رانده آن درگاهی
باده خور ایدل واندیشه مکن از کم و بیش / که جهان عالم آبست وتوئی چون ماهی
بخیال دهنت می خورم و دارم امید / که دهدمستیم از راز نهان آگاهی

شیخ درصومعه رفت و بخرابات نرفت | بار آلهها همه را حفظ کن از گمراهی
آتش از بندگی پیر مغان چشم بپوش
گر بود در نظرت منصب صاحبجاهی

در حیرتم که بادل خود چون بسر بری | باشد عجب باآهن اگر خو کند پری
عیسی که زنده کردی از اعجاز مرده را | گردد زسحر چشم تو بیمار بستری
تا کرده ماه روی تو دکان حسن باز | خورشید کرشده است زغوغای مشتری
گیرد بهای یك نگهش یك سپهر جان | افتد دقیق لعلت اگر دست جوهری
روی زمین زسایه دلها سیاه شد | روزیکه گشت زلف تو مشغول دلبری
پای دکان حسن تو سائیده سر بماه | بالا زدوش هم شمه از بسکه مشتری
خون بردلست دربرزلف تو مشك چین | پا درگلست پیش قدت سرو کشمری
آتش نموده خاك رهت تاکه جستجو
مردم گمان کنند کند کیمیا گری

تا که ایدل بنظر سرو قد او داری | جا زاشك مژه چون سرولب جو داری
بشگفتی بر آنروی و خجالت نکشی | ای گل سرخ ندانم چه قدر رو داری
شانه را نیست بقدر سرمو راه عبور | بسکه دل برسر دل درخم گیسو داری
آنکه میگفت زخورشید نهانست هلال | کاج بیند که تودر رو خم ابرو داری
هست هرعضو توپاکیزه‌ترازعضودگر | لب میگون رخ نیکو قد دلجو داری
کوه آهن نشود بادل سخت توقرین | وه عجب سنك گرانی بترازو داری
باشدت در بر اغیار خرامیدن کبك | میرسی چون ببر من رم آهو داری
جابجنت نکند کافر و اندر عجب است
آتش از این سر زلفی که‌تو بررو داری

این شکیبائی که از مردم بیغمامیبری | حاصل صد سال خوبان را بیکجا میبری
یکسر مو صبر دارم بازهم پیدا کنم | میگذاری جمع از بهرت شود یا میبری
حق زلف تواست دلها باعث تعجیل چیست | هر کدام امروز ممکن نیست فردا میبری
عالم انصاف میباشد تو از یك گوشه چشم | از سواد خاك ما را بر ثریا میبری
در بر بالای یارم راستی رسوا شود | سرو خود را ای چمن بیهوده بالا میبری
گر بمسجد افکنی زلف چلیپائی بدوش | زاهد صد ساله را سوی کلیسا میبری
باسخن گر آشناسازی لب جان‌بخش را | رونق بازار اعجاز مسیحا میبری
ایفلك روشن‌چوخورشیداست برعالم که‌تو | برزمین خواهی زدن آنرا که بالا میبری
از دو چشم اشکبار آتش از آن زلف سیاه
میبری ایشوخ یا عنبر زدریا میبری

دست تا برشکن زلف چلیپا نزنی | دل مجنون مرا سلسله برپا نزنی

هر که محنت کشی آزرد زخود خیر ندید　　سعی کن بلکه تو خودرا بدل ما نزنی
تیز کرداست فلك گوش بسی گرسنه باز　　تا تو ای کبك دری خنده بیجا نزنی
قاف تاقاف جهان درخور جولان تو نیست　　پشت پا از چه بآفاق چو عنقا نزنی
شهرها منتظرت در پس این دهکده است　　تا بکی گامی ازین مرحلهٔ بالا نزنی
گوهر فیض محال است که بخشند تورا　　تا چو غواص دل خویش بدریا نزنی
تیغ برداشتنت جوهر عیش است ولی　　آه از آندم که فرود آری و برما نزنی
در بر آب بقا زشت بود حرف سراب
آتشا پیش لبش دم زمسیحا نزنی

گر نه قصد رنجش قلب فکارم داشتی　　در بر اغیار چون خواندی چه کارم داشتی
زیر کم در کار لیك اهل شکایت نیستم　　هرچه کردی خوب بابد اختیارم داشتی
گر زسنگت بود دل میسوخت بر احوال من　　شمهٔ گر آگهی از حال زارم داشتی
دور میزد آسمان چون جام می بر کام من　　تا توجا همچون صراحی در کنارم داشتی
گفتیم قاصد نداری تا فرصتی در برم　　گوئیا غفلت زچشم اشکبارم داشتی
ای غزال شوخ چشم آفات میشد صید تو　　خالی از شوخی اگر چشم نگارم داشتی
مینهادی در مزارم آتشا پیش از اجل
گر خبر از سرگذشت روزگارم داشتی

بپوش چشم زغلمان و شان زیبائی　　دلا که کار کشد آخرت برسوائی
عمل نکرده بجنت طمع مدار عبث　　بچشم کور مبر احتمال بینائی
زعقل نیست بامید عفو کردن جرم　　مکن بجهل مرکب تو حمل دانائی
درست خیرگی تو بگرد نعمت دهر　　بود چه جوش مگس بر دکان حلوائی
سکندری خوری آخر زضرب سیلی اگر　　نهی هر آینه بر سر کلاه دارائی
گرفتم اینکه شود هرچه هست در دنیا　　تمام لقمه و آن لقمه تو هم بربائی
در آن نفس که اجل بفشرد گلوی تو را　　کنی چه چاره و اورا چه حکم فرمائی
ازین تعلق بیجا تو را زمال چه سود　　که توشهٔ نبرد دیدهٔ تماشائی
چنان زکم شدن مال مرده دل شده ای　　که زنده ات نکنند معجز مسیحائی
اگر بدایره راحت آرزومندی　　مثال نقطه بدان قدر بای بر جائی
زترس حرص تو ای نفس شوخ چشم بود　　که می کنند فرار آهوان صحرائی
گهی بتیر کنی قصد طایران هوا　　گهی بدام کشی ماهیان دریائی
زبسکه پرده غفلت گرفته چشم تورا　　بری بمهر درخشان گمان حربائی
دهد لباس کفن آتشا سپهرت اگر
هزار سال بپوشی قبای دارائی

قطعات

در مدح امامزاده واجب‌التعظیم والتکریم شاه رضا

حبذا این مکان که نور خدا — شده ظاهر چو سینه سینا
مرحبا زین رواق کز شرفش — فخر ها میکند زمین بسما
چشم بگشا الا که نشنیدی — قصهٔ موسوی و ید بیضا
گر ندیدی که عیسی مریم — بدمی کرد مرده را احیا
خاك این در بکش بدیده دل — از ره راستی و صدق و صفا
آنگهی معجزات آنسان را — تو زبهر جهانیان بنما
دوش از پیر عقل پرسیدم — کی شهنشاه کشور اعضا
توئی امروز پادشاه وجود — برمن و من ترا کمینه گدا
آنچه در بحر فکر غواصی — میکنم بهر این در یکتا
گنج پنهان و رنج بیحاصل — مددی کن مرا برای خدا
اینچه‌شاهی بود که خاك‌درش — داده بر آفتاب و ماه ضیا
سر نهاده بخاك بندگیش — صد چو فغفور و قیصر و دارا
نور یزدان زطاق گنبد او — میرود تا بگنبد خضرا
عقل گفتا مگر که نشناسی — مرقد کیست این بگفتم لا
گفت‌این‌سبط پاك‌شیرخداست — آنکه باشد بمؤمنین مولا
پدر او وصی پیغمبر — موسی کاظم آن امام هدا
این‌شرافت براو بسست که‌هست — احمدش جد وجده اش زهرا
خادمش عار دارد از شاهی — گرچه باشد بنام شاه رضا
تا دهد بوسه خاك درگه او — گشته پشت فلك همیشه دوتا
خود گرفتم قضا رود ببرش — آتش از پنبه کی کند پروا
آتشا ذات شاه و مدحت تو — مثل قطره باشد و دریا
تا که برپاست آسمان وزمین — تا که برجاست دنیی و عقبی
تا که روید زگلستان لاله — تا که از نخل میرسد خرما
دوستان ترا همیشه بسر — باد جای کلاه ظل هما
دشمنان ترا همیشه بود — پهن در خاندان فرش عزا

تاریخ مرحوم مغفور آقا محمد علی

دانی ای آسمان کجرفتار / که زدورت بما چها گردید
هر کجا بود چند یار قدیم / همه از یکدیگر جدا گردید
خاك شد کاسه سر کاوس / کوزهٔ خاك زیر پا گردید
ای بسا مسند شهنشاهی / کـهٔ مبدل به بوریا گردید
وقت آن گرم سیر خوش که چو برق / در وجود آمد و فنا گردید
بسکه دل دید داغ همسفران / سیر از این کاروانسرا گردید
کافرم گر سپهر بی انصاف / نیمساعت بکام مــــــا گردید
چون محمد علی که درهمه حال / بقضـای فلك رضا گردید
جوی ازدورچرخ شکوه نکرد / گرچه برچشمش آسیا گردید
کرد رنك علائق از دل پاك / تاکه جام جهان نما گردید
عاقبت شد نشان پیکانی / که زشست اجل رها گردید
ایدریغا که جسم همچو گلش / قسمت درد بی دوا گردید
هر کرا دیدم از محبت او / بغم و غصه مبتلا گردید
سنك ازاین غم گریست خون جگر / کوه ازاین غصه توتیا گردید
الغرض بهر سال تاریخش / کوی سبقت بسوی ما گردید
آخر الامر کلك آتش را / لب باین بیت آشنا گردید
کز درون رفت روح چون بیرون / موجب رحمت خدا گردید

تاریخ فوت مرحوم حاج ملا احمد

دلم ز گردش گردون دون مکدر گشت / زبسکه بهر عزیزان راه حق بر گشت
ازین عجوزه فرزند کش فریب مخور / اگر دو روز ترا مهربان چومادر گشت
فلك زخون جگر قوت همچنان یاقوت / دهد مدام بآن کس که پاك گوهر گشت
بمیر تشنه و مستان زچرخ آب بقا / گرت هر آینهٔ بر کام چون سکندر گشت
بجام زهر فنا ریزدت در آخر کار / گرفتم اینکه چه جم عالمت مسخر گشت
چه یافت راه سعادت بهٔ حل وعقد امور / زکیمیای حقیقت وجود او زر گشت
نمود دست تصرف دراز خاك حریص / بطلعتیکه قدر از رخش منور گشت
زجور دهر ازاو خشك شدچو ریشه عمر / زاشك چشم محبان او زمین تر گشت
خلاصه از سخن ارجعی الی ربك / ازاینجهان چه بپروردگار خود بر گشت

رقم زد از پی تاریخ خامه آتش
علاقبند ز احمد بیزم حیدر گشت

تاریخ فوت مرحوم آقا رستم

چوکانچرخ گرچه بسی کوی ماه زد / این ماه را زروی زمین اشتباه زد
غافل مشو زاختر عیار شب فروز / کو بس متاع عمر زمردان راه زد
هر روز وشب بما وتو گردن حقه‌باز / نیرنك ها زمهره خورشید و ماه زد
رستم زحیله سازی این زال اگر نبود / سهراب را چگونه بخاك سیاه زد
گاهی زحیله مسند جم را به باد داد / که آتش فنا بدر خانقاه زد
گوئی که‌این فلك نبود تیره‌جادریست / کادم زابتدا بسر از دود آه زد
رستم که رسته بود حقیقت زقید دهر / تا وقت مرك گام براه آله زد
زد کلك بینوا رقم سال فوت او / رستم ببرج زال فلك بارگاه زد

تاریخ فوت مرحوم میرزا حسنخان

داد از این چرخ پیر حیله سرشت / که بجز ریسمان حیلة نرشت
ایکه پر شد زگرد ظلم تو دهر / سازد آخر فلك زخاك تو خشت
حاصل جمله بدرود این داس / خرم آنکس که قید تخم نکشت
حسن آنکس که بد مسمی نام / نرسیدش بلب تلفظ زشت
چونکه بود او زنسل پیغمبر / لاجرم پای در بهشت بهشت
اندر آن دم که منشی تقدیر / رقمی بهر مردنش بنوشت

آتشش گفت از پی تاریخ
کرد مسکن حسن بسوی بهشت

درتاریخ‌فوت ومرثیه یوسف خان امیرالامراء

وقت شد کز حیله گردون دون / جای اشك ازدیده‌بارم‌جوی خون
میزنی ای کهنه کشتی گیر چند / برزمین زور آوران ذو فنون
چند بهر جان یوسف طلعتان / میشوی گرك اجل را رهنمون
جور کن لیکن‌مکن اندازه بیش / ظلم کن اما مکن از حد فزون
بنگرد گر عقل رفتار تو را / مبتلا گردد زحیرت برجنون
آزمودستیمت ای گردون بسی / سر بسر مکر و فریبی و فسون
انمکی بهر تفکر دست را / ساز ای غافل بزیر سر ستون
هر کف‌خاکی که بینی زین چمن / قدچون‌سرواست ورویلاله گون
مرده‌بس‌شیرین دهن در قصر ناز / خفته صد چون کوه کن در بیستون
یوسف آن کز ماه میجستی سبق / چرخ افکندش بچاه گور چون
دیده عبرت تو گفتی باز کرد / دید نبود در جهان جای سکون
پشت پا زد بر اساس روزگار / رفت باتعجیل از این دنیای دون
زد رقم آتش پی تاریخ او / رفت یوسف زودازاین عالم برون

تاریخ مرحوم میرزا احمد خان ولد میرزا رضا حکیم باشی

زین شور قیامت که‌دراین عهد بپا شد / احمد باجل چون پدر خویش رضا شد
آهنك سفر کرد از این منزل فانی / چون خضر که اندر طلب آب بقا شد
از راست روی آنکه‌چو پیکان فضا بود / افسوس که آخر هدف تیر قضا شد
ای چرخ ستم پیشه بد مهر سیه دل / دیدی که زدور تو باحباب چها شد
هرمجلس عشرت که دراین‌شهر بپا بود / زین قصهٔ جانسوز مبدل بعزا شد
باری زپی جستن تاریخ وفاتش / آتش بحقیقت متوسل بخدا شد
تا آنکه شد از غیب‌یکی داخل و گفتا / احمد می وحدت زد ومدهوش فنا شد

تاریخ وفات مرحوم مغفور والد اعلی‌الله مقامه ورفعه درجه

چونکه افتد مرغ‌جان ناچار دردام اجل / وقت رندی‌خوش که‌سازدخویش‌رارام اجل
چون‌رسد از راه پیری‌قاصدموی‌سفید / با زبان حال آرد بر تو پیغام اجل
هرقدر بالا روی از نردبان آرزو / زود تر خود را رسانی برلب بام اجل
میکنی بامرکب چوبینه از عالم فرار / چون کند برخسروجان حمله‌بهرام اجل
اینهمه‌بعدی که‌باشد درمیان‌هردو کون / عاقبت پیموده خواهد شد‌به‌یك‌گام اجل
شیشه ای باشد جهان شایسته‌سنك فنا / لقمهٔ باشد زمین اندازهٔ کام اجل
هر که‌ازرو باه‌بازیهای گردون آگهست / افکند آهوی تن را پیش ضرغام اجل
همچوحاجی‌میرزا آقا که‌درهنگام‌نزع / سعیها میکرد در تعظیم و اکرام اجل
پیش‌از آن‌ساعت که‌خیزدازمیان‌سلطان‌روح / گشت درملك‌وجودش جاری‌احکام اجل
کرد روشن‌شمع‌دل ازپرتو حسن عمل / تاشود آسوده از تاریکی شام اجل
الغرض آن زائر بیت‌الله از راه صفا / از کفن‌چون کرد برتن‌رخت احرام اجل
از برای سال تاریخش بزد آتش رقم / خورده‌حاجی‌میرزا آقا می ازجام اجل

تاریخ فوت مرحومه والده

داد از آسمان روئین تن / که کشدصد چورستم از یکفن
آنچه را داده است مدت عمر / میستاند بوجه گور و کفن
روزگار آن دراز دست بود / که بزد تاج از سر بهمن
گر بچارم فلك رسی‌چو مسیح / مهر او را مخر به یکسوزن
هر کف خاك این چمن گوئی / بود سرو ، قد و ترنج وذهن
چرخ آن‌زن‌صفت‌بود که سپرد / خاتم جم بدست اهریمن
ای بسا لعبتان مشگین مو / که صبا برد خاکشان بختن
جای دارد که کوه سنگین دل / خون بگرید بحالت تو و من
دخت زهرا سکینه آنکه بدل / داشت حب علی بوجه حسن

بود که درنماز وگـه تسبیح / داشت تا درزمان مجال سخن
الغرض‌چون پرید سوی بهشت / مرغ روحش زآشیانه تن

گفت آتش زبهر تاریخش
بسکینه بهشت شد مسکن

در توصیف شمایل مرحوم مجلسی علی‌الله مقامه

ای نور خداوند عنایت زشمایل / ارواح‌مقدس همه‌برروح تو مایل
بابت تقی متقی و نام تو باقر / از علم که گویندبهم‌گشته‌مقابل
آوازه‌علم تو به‌گردون شده‌سیار / تاحشرچو خورشید کند طی‌منازل
گرچرخ نبستی کمر خدمت اسلام / میبستیش‌احکام تو گردن‌بسلاسل
باشدفلك آن‌فلك که‌از کثرت‌امواج / گم‌کرده‌بدریای جلالت ره‌ساحل
شدسرکشی کفردراین‌مصر که‌معدوم / زان‌تیغ شریعت که‌تورا بودحمایل
گرهادی‌الطاف‌تواش‌دست گرفتی / هاروت معلق نشدی در چه بابل
زد لطمه بمرآت مقامات سکندر / سدی که‌تو بستی بمیان‌حق و باطل

آتش سر رفعت بفلك سوده از آنرو
کز مهر تو روشن بودش آینه دل

تاریخ

داد از دور آسمان کـه بود / خصم‌شاه و گدا و پیر و جوان
کوست زالی که کشته دستانش / صد چو سهراب و رستم دستان
لقمه از سفـره جهـان مطلب / کـه ترا سیر میکند از جان
گر زیوسف عزیز تر گردی / عاقبت گـور گـرددت زندان
کس نداند که خشت کاخ که شد / گل کاوس و خاك نوشروان
مرك باشد نشانهٔ که تـــــرا / میربايد بسرعت پیکـــــان
گـیرمت مشت آهنین بـاشد / چه توان کرد مشت باسندان
چشم ازین پنجه نگارین پوش / کـه بروح تـو میزند سوهان

درتعریف نقاشی گفته

کجاست مانی نقاش اندر اصفاهان / که تا به‌پیش توانگشت ماندش‌بدهان
اگرکه‌مخترع نقش جسم شد مـانی / ترا رسد که کنی اختراع صورت جان
فرشته راکه کسی تاکنون‌ندیده بچشم / تو ممکنست مصور کنی زکلك گمان
ازین سپس‌بقفس بهرمرغ کش‌پروبال / که احتمال دهد بر هوا کند طیران
بنقش‌های تو گر زخم ناخنی برسد / بود عجب بجهد خونشان گر ازشریان
چنان بقامت تصویر رخت عاریتی / کنی تو نقش که بادش بهم‌زند دامان
شبیه مختصریر اگر کشی که نزع / میان هر دو اجل سالها شود حیران
چنان شبیه لب یار را کشی‌جان‌بخش / که ممکنست بعشاق مرده بخشد جان

اگر کشی تو شبیهی ز آتش داریش جزای خیر بیابی زحضرت یزدان

تاریخ ابو لقاسم

ایکه باب‌خانه ات را کش‌بود حاتم گدا جز بروی من بروی هر کسی وا کردهٔ
بسکه زر بخشی به تردستی بمحتاجان شهر حب خود را درضمیر عالمی جا کردهٔ
هیچ دانی تاکنون یکسال افزونتر بود کز بی‌وجهی همی امروز وفردا کردهٔ
هست نامی‌درمیان از آن‌ولی نبود نشان کم کمك این وجه‌را مانندعنقا کردهٔ
من‌بده‌کارم بهزدور و یهود این وجه‌را ملا شمبل را معطل با یهود کردهٔ
بسکه درفکر وصولم شب‌نشینم تابصبح
گر بخوابم خواب می‌بینم که‌حاشا کردهٔ

دخت شاهنشه ایکه از عفت خور ندید است رنك چادر تو
عصمتت کرده است آینه را نا امید از وصال مظهر تو
آسمان باشعاع خور هر روز میکنند خاکروبی در تو
دانی از چیست خم‌شود مه نو سجده خواهد کند باختر تو
اولین پایه جلال تو است گر بهفتم فلك رسد سر تو
چرخ را جای مهد برده بکار دایه طفل بخت پرور تو
من نگویم چه شاعران اغراق آن بگویم که‌هست درخور تو
این‌شرافت ترا بس‌است که‌هست همچو شاهنشهی برادر تو
مطلبی‌هست عرضه خواهم‌داد حال بر خاك پای اطهر تو
از محمد حسین بك که شد او رانده مانند کلب از در تو
من طلب کار پانصد تومان بودم از او چه رفت از بر تو
پس‌نمودم بخاك‌پای تو عرض تا شد آن وجه ثبت دفتر تو
گوئیا عرض حال من زان‌پس نرسانیده کس بمحضر تو
ترسمت دل بحال من سوزد گر خیالم شود مصور تو
التفاتی بدرد نوشان کن حال کز می پراست ساغر تو

دو بیتی

ای شاهسواری که زما روی بتابی بشنو زمن این‌نکته گراز اهل حسابی
هر اسب که‌خواهی بجهان‌تاز ولیکن دان قدر من مشتری پای رکابی

رباعی

دردا که نگار شوخ مه پیکر من بنشست زمرحمت دمی در بر من
از گریه من برسر رحم آمد لیك وقتیکه گذشته بود آب از سر من

ایضاً

هم باخبرم شیوه گیسوی تو را هم خانه خرابم رخ نیکوی تو را
درحسن خدا دادتوام روشن‌از آنکه یکماه تمام دیده ام روی تو را

وصف الاصناف

گچ بر

نگار گچ برم برپا زقامت — قیامت میکند هرجا که باشد
چنان در کار معشوقست ماهر — که از دیوار عاشق می تراشد

پینه دوز

هرگه بت پینه دوز من مشته بدست — بگرفت هزار شیشه دل بشکست
چندیست که باز کرده دکان وصال — انکار کند که پینه دوزی فرقست

مکتبی

آن کودك مکتبی که بسیار نکوست — عمریست که همچوجان منش دارم دوست
هرچند چو بنده اوفتادم زپیش — نگذاشت به بینم که چه درچنته اوست

بنا

بنا بت من بهرکه پیوند کند — او را زوصال خویش خرسند کند
صدعاشق همچه من کند خانه خراب — هرجا که سر تیشه خود بند کند

حنا ساب

تا یار حنا سا علم حسن افراشت — یکدل زبرای خلق باقی نگذاشت
ما زاق نکویان جهان چوب زدیم — اندر بر او حنایشان رنك نداشت

جگرکی

باقلیه پیتی پز آن که خو میگیرد — خون جگرش راه گلو میگیرد
هرکس که چه من شنید حرفی زلبش — دل میدهد و قلیه او میگیرد

گاوکش

ای نگار گاوش پندی ترا — میدهد کز گوش جان باید شنید
تاتوانی گوش مفلس را نبر — گوشت را از گاو می باید برید

خشت مال

معشوق خشت مالش بااینکه شد ذلیلش — دررزم عشق صدچون خاقان چین ذلیلش
تاخطدمید وقالب برروی خوش گلش شد — دیگرمیان خوبان گل برنداشت بیلش

چوپان

چوپان پسر نگار بافر و شکوه — کز دست غمش آمده جانها بستوه
زان رم که ز اومیش باشدچه غزال — معلوم بمن شد که بزش رفته بکوه

پالان دوز

معشوق جفا پیشه پالان دوزم — سوزانده از این دو کار بدجان مرا
بگذاشتهٔ پیزر دم پالان رقیب — بنهاده در آفتاب پالان مرا

علاف

بت علاف من شوخی که دایم — مرا بار فراق او بدوش است
زخال دل بود ازغمزه کشت آه — که او گندم نما و جو فروشست

حمصی

بت حمصی آنکه تا حال از او — بجز صحبت وصل نشنیده ام
از آن نیست غافل زحالم که من — نخود چی او را بدزدیده ام

چاقوگر

نگارشوخ چاقوگر که جانست ازغمش خسته — دل خلق جهانیرا تبار تره اش بسته
اگر گوید دهم کامت ازو باورمکن ایدل — که صدچاقواگرسازدنباشددریکش دسته

علاقه بند

معشوق علاقه بند شوخ دلکش — بر مهر زند طعنهٔ زروی مهوش
هرگه کنمش صدا بتعجیل آید — باشد اگر ابریشمش اندر آتش

حلیمی

برطفل حلیمی چه نظر بگشادم — عقل و دل و دین خویش ازدستدادم
ناکام سپردم برهش جان الحق — کز هول حلیم توی دیك افتادم

آشپز

زاحوال نگار آشپز گر آگاهی — رخش ماه ده وچاراست وسالش ازده افزونست
نه امروزاست کزعشقش فتاده شوردرسرها — که تادیدیم بود اوراهمین آش وهین کاسه

نانوا

بوصف نانوا چون گشادم — هزاران داغ بردلها نهادم
زچشم عاشقانش خون فرو ریخت — عجب نانی بمردم قرض دادم

صابون فروش

بت شوخ صابون فروش آنکه شد — زوصف لبش نیشکر خامه ام
خورد خون عشاق وان آگهم — که صابون آن خورده برجامه ام

مرده شوی

ای دریغا که در ولایت ما — بسکه نبود نگار سیمبری
مرده دل گشته ام چنانکه کنون — میدهم دل بمرده شو پسری

دوغ فروش

دوغی پسر ایکه بالبت آب یکیست — باجلوهٔ سیمای تو سیماب یکیست
کن شکر که جنست آب بردارد بود — اندر برخلق دوغ و دوشاب یکیست

قناد

طفل قناد آن که شهد لبش — گر بسنجد باشکر یکی است
خوب دو قرص میکند اما — نقص اواین بود که پولکی است

فی المراثی

چون بسته شد بسلسله بیمار کربلا — برخاست ناله از در و دیوار کربلا
درحیرتم که گلشن دین چون خزان نشد — زاندم که چیده شد گل بیخار کربلا
ای باد اگر بکشته اکبر رسی بگو — آشفته تر ززلف تو شد کار کربلا
نامش منة فرات که از شرم تشنگان — خیزد عرق هنوز زرخسار کربلا
چون سکه شهادت سلطان دین زدند — شد نقد غم رواج ببازار کربلا
افغان قدسیان چو جرس میرسد بگوش — گویا که بسته آل علی بار کربلا
زان خون که اهوان حرم را زمانه ریخت — خیزد هنوز مشك زتاتار کربلا
ترسم ندا رسد که درعفو بسته شد — روزی که وا شود سر طومار کربلا
آتش خموش باش کزین گفته سیل اشك
خواهد گذشت از سر کهسار کربلا

خرابه در خور اولاد بوتراب نباشد — مگر بظلم تو ای آسمان حساب نباشد
عیال زاده مرجانه چون بپرده نشینند — بروی دختر زهرا چرا نقاب نباشد
سرحسین از آنرو برون زکرب وبلا شد — که پیکر شهدا در دو آفتاب نباشد
سکینه را زعطش جان نازنین بلب آمد — چسان مرا زغمش ناله چون رباب نباشد
فکند حرمله پیکان آبدار از آنرو — که بهر اصغر لب تشنه قحط آب نباشد
زپا نهادن قاسم بحجله گاه شهادت — چرا زخون دلم دست درخضاب نباشد
مگر زشعله نوازیت ای سپهر بکاهد — اگر یزید لعین مالك الرقاب نباشد
رود فرو بزمین یارب از برای چه آتش
اگر خجل زرخ آل بوتراب نباشد

سرحسین چو در مجلس شراب رسید — فغان اهل حریمش بآفتاب رسید
هنوز خاك عزا باد میکند بسر سر — از آن خزان که بگل کشت بوتراب رسید
بر آر سر زنجف ای شه ولایت و بین — چها بر آل تو در کوفه خراب رسید
زهی تصور باطل که شمر سبط نبی — بکشت و بودگمانش که بر ثواب رسید
زشرم آن لب عطشان چنان فرو بزمین — فرات رفت که بار دگر بآب رسید
نقاب ابر برو بست از حیا خورشید — بشام دختر زهرا چو بی نقاب رسید
کتابخانه دین رسول شد پامال — چو سوی کرب وبلا شمر بی کتاب رسید
چنان علامت محشر بظهر عاشورا — پدید شد که بیك نیزه آفتاب رسید
بدهر شورش روز حساب شد برپا — زبس به آل علی ظلم بیحساب رسید

گمان شد از غم اصغر قدچوسروحسین چو تیر حرمله بر حلق آنجناب رسید
زهجر گندم خال لب علی اکبر
خروش سنك بر این هفت آسیاب رسید
درشام چونکه عابد بیمار گریه کرد برحال زار او در و دیوار گریه کرد
هر اختری که بودبراین چرخ سنگدل چشمی شد و بحالت او زار گریه کرد
شد چشمه ها روانه زاطراف کوهسار ازبسکه سنك خاره بکهسار گریه کرد
نقش اناالغریب زد از اشك بر زمین منصور کربلا چو سردار گریه کرد
زان یوسف عزیز که آورد کاروان آوخ که هر که گشت خریدار گریه کرد
بادست بادخاك بسر ریخت کوه ودشت باچشم ابر گنبد دوار گریه کرد
دامان آسمان زشفق گشت لاله گون ازبسکه خون زدیده خونبار گریه کرد
از دست شاخ زد بسر جوش نو نهال از اشك ژاله برك باشجار گریه کرد
خاموش آتشا که زشور نوای تو
هر بلبلی که بود بگلزار گریه کرد

مرثیه به ترکیب بند

بند اول

چون روان از کعبه سوی کوفه شد سلطان ناس کعبه در بر کرد ازاندوه او نیلی لباس
متفق گشتند از بهر هلاکش با یزید آسمان کج نهاد وروزگار دون اساس
آسمان تاکشتزار عمر او را بدرود ساخت هنگام محرم از هلال ماه داس
مکر روبه طینتانش دست افکند ای دریغ آنکه شیرچرخ رابودی زشمیرش هراس
سوختندازآتش کین خیمه شاهی که داشت بارگاه رفعتش را جبرئیل ازدور پاس
گشت خاکستر نشین راس منیرش در تنور آنکه خورشید ازضمیرش نورمیکرد اقتباس
عاقبت بی پرده شد ازدست ظلم کوفیان آنکه کردی از نقابش کوتهی دست قیاس
گشت پامال ستور آن تن که بودی آسمان دربرچرخ جلالت کمتر ازموری بطاس
گر بترتیب عزا زین غم فلك بگریستی گیتی اندر بحر خوں میکرد غسل ارتماس
آنکه دریا بودیش در آستین یاللعجب چون کنم باور که بهر آب میکرد التماس
خواست بیرون ازجهان با کهنه پیراهن رود تا تو در پیراهن وحدت بی بینی اندراس
بایزیدش ننك آمد تا کند بیعت بلی تانبی نشناس که خواهد شدن سلطان ناس
من نگویم ای فلك زاندازه افزون گریه کن
حلقه چشمی شو ودر این عزا خون گریه کن

بند دوم

مست صهبای ازل چون کربلا شد مسکنش
جان بوجد آمد زشوق وصل ساقی در تنش

چون وجودش از می توحید مالا مال بود
شد خدا از شش جهت پیدا بچشم روشنش

گفت چون از دامن مقصود دستم کوتاه است
جان شیرین را فرستم تا بگیرد دامنش

آنکه بودی خاك راهش منبع آبحیات
یافت ره باد خزان از تشنگی در گلشنش

چون سر پر نور او مدیون منع عشق بود
روز عاشو را ادا آن دین شد از گردنش

تیر باران بلا را شد هدف از چهارسو
تا مشبك گشت جسم نازنین چون جوشنش

حیرتی دارم که چون کشت حیاتش شد درو
آنکه بودی جان عالم خوشهٔ از خرمنش

گشت بر زهرا چنان بیت الحزن یعقوب وار
یوسف کرب و بلا خونین چو شد پیراهنش

آنکه مور در گهش تاج از سلیمان خواستی
کرد بهر خاتمی انگشت قطع اهریمنش

کودکانش راز بی آبی دهن چون خشك دید
در نظر شد تنك تر دنیا زچشم سوزنش

از جگر آهی کشید و دست را بر ذوالفقار
ریخت خون خصم را تا کرد جانش را نثار

بند سوم

بسکه از قتل برادر زینب محزون گریست
قتلگه چشمی شد و بر جان زینب خون گریست

کربلا آهی کشید از دل که نامش شد سحاب
آن سحاب از ماتم لب تشنگان جیحون گریست

کوفیان کردند بهر قتل مهمان عزیز
طرح قانونی که می باید بدان قانون گریست

اشك لیلا جوی گشت و سرو روئید از لبش
بسکه اکبر را بیاد قامت موزون گریست

بسکه اصغر را نماند از تشنگی نم در جگر
خواست گرید اشك گلگون لؤلؤ مکنون گریست

زآه گرم بیکسان هفت اختر سیار سوخت
وزغم لب تشنگان نه گنبد گردون گریست

کن نظر بر چشمه سار کوه تا بینی بچشم
کزغم سبط پیمبر سنك خارا چون گریست

نیست از جانسوزی هجران اکبر باخبر
هر که گوید چشم لیلا کمتر از مجنون گریست

گرچه کرد از آن مصیبت گریه هر جا ابر بود
چشم صغرا در ره بابش زابر افزون گریست

حکمتی در آن شهادت بود کز آگاهیش
دیده بوزرجمهر و چشم افلاطون گریست

کوه وهامون از سرشك سرخ باغ لاله شد
بسکه خون در آن عزا هم کوه و هم هامون گریست

آسمان با آن بزرگی حلقه چشمی بود
از شفق با حالت شاه شهیدان خون گریست

چون سپهر سست مهر آغاز مکاری کند
هم کشد آل علی را هم عزا داری کند

بند چهارم

بلبلی با سوز دل بر شاخسار کربلا
گوید آید از محرم نوبهار کربلا
آنکه صیدی بود ازدام جلالش نه‌فلك
با کمند عشق بازی شد شکار کربلا
آسمان برلب‌زند انگشت عبرت‌ازهلال
بسکه‌شد سرگشته وحیران‌زکار کربلا
چون تن‌صدچاك‌او افتاد از زین برزمین
درهوا بگریخت از خجلت غبار کربلا
عاشقی درروز عاشورا زسنك کوفیان
زد محکها بر زر کامل عیار کربلا
آنکه‌ازضربت‌تنش‌چون‌مصحف‌سی‌پاره‌شد
چون درآغوشش کشید آیامزار کربلا
شد فروآب‌فرات ازشرمساری‌برزمین
بسکه بودش‌چشم برره شهریار کربلا
پیش‌ازاندم‌کاوفتددرگردن طفلان‌رسن
کاشکی بگسستی ازهم‌پود وتار کربلا
گرترا انصاف‌بودی‌ای‌فلك کی‌میگذشت
پای طفلان حسین از روی خار کربلا
کوه اگر میدید سرو قامت عباس‌را
سیل اشکش میگذشت ازجویبار کربلا
بوی‌خوناب‌جگر ازکربلا آید مگر
خورده آب‌ازاشك زینب لاله‌زار کربلا
بسکه‌بی‌غمخوارشدسرحلقه‌لب‌تشنگان
زد بدورش حلقه ماتم حصار کربلا

باچنین حالت حسین ارداخل محشر شود
از فغان مادرش صد محشر دیگر شود

بند پنجم

چون‌شدآتش‌مشتعل ازخیمه‌گاه اهل‌بیت
آسمان شد خیمهٔ از دود آه اهل بیت
تاکه‌ازداس شهادت شددرو کشت حسین
ماند بردیوار غم روی چوکاه‌اهل بیت
چارده ساله مهی‌شدکشته‌کز هجررخش
گریه کردن گشت کار سال‌وماه اهل بیت
آنچه‌درخاطر حسین‌ازگیسوی‌اکبر نهفت
مو بمو پیدا شد از حال تباه اهل بیت
لشگردست ومصیبت بست‌صف‌درقلبشان
چونکه‌شدمغلوب‌دشمن پادشاه اهل بیت
بود دستی کزغم واندوه برسر میزدند
آنچه باقی‌مانده بودازدستگاه اهل بیت
سوختند از آتش‌ظلم‌یزید وکس نگفت
چیست‌ای‌بی‌رحم‌سنگین دل‌گناه اهل بیت
چونکه‌گشتنداهل بیت‌اقلیم غم‌راپادشاه
قطره‌های اشك‌خونین شدسپاه اهل بیت
کاروان‌کوفه‌چون کردی گذرازقتلگاه
گیتی‌ازشرمندگی‌شد عذرخواه اهل بیت
بسکه‌ضربت‌روی‌ضربت‌بود برجسم‌حسین
سست‌شداز دیدنش پای نگاه اهل بیست
آسمان باسنك‌غم ازکوفه تاشام خراب
بست اندر هر قدم سدی براه اهل بیت
چون‌سوادشهرشام ازدور پیداشدبچشم
گشت برمردم عیان روز سیاه اهل بیت

برق آه اهل‌بیت ازسینه‌بیرون گرشدی
خرمن هفت آسمان یك‌تل‌خاکسترشدی

گر بحشرت ای فرات آرند در پای حساب / حیرتی دارم که زهرا را چه میگوئی جواب
ای رواق آسمان گر سرنگون گردی رواست / زانکه شد از تیشه ظلم تو قصر دین خراب
عصر عاشورا اگر هنگامه محشر نبود / از چه رو یك نیزه شد بهر زمین تا آفتاب
گیرم از نسل پیمبر زاده زهرا نبود / کس برد لب تشنه سر را بر لب دریای آب
چونکه لیلی چنك زد بر تار زلف اکبرش / کوه با سنگین دلی در ناله آمد چون رباب
خیمه زد ابر غم و باران خون باریده شد / روز عاشورا زدود آه دلهای کباب
ای سپهر بی‌مروت اصغر و میدان رزم / وی جهان بی حمیت زینب و بزم شراب
پرده از روی مصیبت کی توان افکندنش / آنکه بودی دست چرخش کوته از بند نقاب
کودکان تشنه را زینب ببالین سر نهاد / از برای آنکه بیند آب را شاید بخواب
سرگذشت دلخراش قاسم داماد کرد / ناخن حوران جنت را زخون دل خضاب
کربلا گریان بود برحال اطفال حسین / دانه های سبحه باشد اشك چشم آن تراب

جای دارد ای فلك تا این عزا باشد بپا
افکنی از کهکشان در گردنت شال عزا

خسرو لب تشنگان را گر سر نی سر نبود / بر سپهر عشقبازی خسرو خاور نبود
گر مکافات گلوی خشك و مژگان ترش / دهر نگرفتی نشان دیگر زخشك و تر نبود
هشت جنت را خدا با آنکه دادی بر حسین / قیمت یك قطره خون علی اصغر نبود
پیکرش بر کربلا افتاد و سر در شام رفت / آنکه جایش جز سر زانوی پیغمبر نبود
گیرم از بیعت نکردن بدعتی در دین نهاد / کشتن مهمان روا در مذهب کافر نبود
گر تنور چرخ بود از آتش انصاف گرم / جای راس شاه دین بر روی خاکستر نبود
بسکه چشم قدسیان در آن مصیبت خون گریست / جای دور نه سپهر و سیر هفت اختر نبود
جن و انس و وحش و طیر و ابر و باد و کوه و دشت / ریختند اشکی که نم در چشمشان دیگر نبود

چند بند مرثیه که در سال ۴۲ گفته شد

قیامت آمد و نامش مه محرم شد / چگونه خون نکنم گریه کاول غم شد
فلك از آهن بیداد ساخت شمشیری / که قاطع شرف دودمان آدم شد
در این عزا زده شد خیمهٔ بعالم قدس / که دود آه جهانش سیاه پرچم شد
مجو ز دنیی و عقبی نشاط بعد حسین / که خاك غم بسر خلق هر دو عالم شد
ز قحط آب چنان خشك گشت کام حسین / که گلستان خیالش تهی ز شبنم شد
کسیکه گوهر یکتای بحر قدرت بود / ز موج حادثه ماهی قلزم غم شد
عجب که خون دل از چشم مردمان نچکید / که راستی کمر کوه از این عزا خم شد
سر حسین کجا نیزه و تنور کجا / چه میکنی مگرت عقل ای فلك کم شد

یزید سکهٔ از کفر زد بدرهم دین | که کار کافر و اسلام هردو درهم شد
که داشت زهره که‌بیند نقاب زینب‌را | بحیرتم که اساسش چسان فراهم شد
زتیشهٔ کـه قضا زد ببوستان علی | چه سروها که مبدل بنخل ماتم شد

صبا بتربت زهرا گر اوفتد گذرت
بگو سر تو سلامت که کشته شد پسرت

به نینوا چو سفر کرد پادشاه حجاز | زمانه گشت چونی بانوای غم دمساز
چوعشق‌خوان بلاچیدزد صدای نخست | حسین آمد و بنشست ودست کرد دراز
غمی زغنچه اصغر نهفته بود بدل | که غیر خالق اکبر نداشت محرم راز
سرش بنی‌شد و پیکر بزیر سم ستور | براه عشق نرنجید از نشیب و فراز
ززخم ناوك و پیکان وجای نیزه وتیغ | هزار چشم خدا بین بجسم او شد باز
سری که‌خاك‌رخش بود سجده گاه‌ملك | جدا براه خدا شد بسجده گاه نماز
هوای معرکه از دود آه اهل حرم | چنان گرفت که‌شدمرغ عاجزازپرواز
زکلك شعله بدامان خیمه زینب | قضا نوشت که درعاشقی بسوز وبساز
حدیث ماه بنی هاشم و سقایت وی | فکند چشمه خورشید را بسوز و گداز
نظر بکشتهٔ اکبر فکندچونکه حسین | بگریه گفت که ای عندلیب‌گلشن راز

اگر چه طایر جانم بدام غم افتاد
باین خوشم که تو از دام غم‌شدی آزاد

روان بجانب اصغر چو تیر حرمله شد | زمانه گفت زمین راکه‌وقت زلزله شد
نمود زمزمه بلبلی بیاد گلـی | که از شنیدنش آفاق پر زغلغلهٔ شد
چنان بسلسله شد بسته عابد بیمار | کهٔ خون روانهٔ زچشم هزار سلسله شد
خروش‌چون‌جرس‌ازخیل‌قدسیان‌برخاست | روانه چون ز اسیران بشام قافله شد
نبودتوشه جگر گوشه های زهرا را | بغیر خون جگرها که زاد وراحله شد
بحیرتم که‌چسان پشت نه فلك نشکست | چو با امام زمان خصم در مجادله شد
چو داد طره اکبر زدست لیلا گفت | شب وصال بروز سیه مبادله شد
نمود غنچه اصغر تبسمی دم نزع | که ازتصورش آفاق تنك حوصله شد
شبی که زینب مظلومه‌خواست زاده‌شود | نخست مادر گیتی بظلم حامله شد

بود چو مژه ما خاك کربلا خونین
زبس خلیده بپا های پر زآبله شد

اختتام

خدای یگانه را سپاسگزارم که پس از چند سال اشتغال بتدوین اشعار مرحوم آتش اینك موفق شدم بطور دلخواه وصحیح آنها رامرتب وبطبع رسانیده که دردسترس عموم ارباب ذوق گذاشته شود . و چون بنابود از دیوان باندازهٔ دو سه هزار بیت گلچین شده وبچاپ رسدمدتی درصدد انتخاب بودم وبطور حروف تهجی همه را تدوین کرده و برای چاپ حاضر ساختم تا اینکه از طرف بعضی دوستان اظهار شد چنانچه تمام گفته‌های آنمرحوم مرتب وچاپ شود اولی است که خوانندگان بطور اکمل از وضعیت قریحه شاعر مستحضر شوند باینجهت دو باره کار را از اول شروع و تمام دیوان را مرتب کرده و منتهای جدیت در ترتیب آن بعمل آمد .

راجع بخصال و اوصاف گوینده باشرح مفصلی که آقای همائی در اول دیوان مرقوم داشته اند دیگر موضوعی ندارد چیزی‌نوشته شود فقط بطور اختصارمیگویم مرحوم آتش‌طبعی داشت‌ورای طباع‌معاصرین خود هم درپختگی وهم درسرشاری دلیلش هم اینستکه اغلب غزلیاتش دیده میشود یك بحر و قافیه مکرر شده چون غزلی که درانجمن‌مطرح میشد بیشتر اوقات دوغزل میسرود .

مطلب دیگر که لازم است تذکر داده شود اینکه قارئین محترم در اشعار او لفظ « فرد باطل » یا « فرد باطله » را مکرر می‌بینند شاید درمعنی آن تفکری پیدا شود باین جهت توضیح میدهم که دفاتر

مستوفیان قدیم اوراقش را فرد میگفتند و هرفردی که حسابش تفریغ میشد ومطرود میگشت میگفتند باطل است مرحوم آتش چون این اصطلاح در آنزمان خیلی شهرت داشته بکار برده است .

ضمناً این مطلب را متذکر میشود کـه یکی از خوشبختی های مرحوم آتش داشتن دوپسر خلف (حسین و احمد) است که از زمان فوت پدر خود همه راکوشش داشته دیوان آن مرحوم را بطبع رساند تااینك مطابق میل ایشان بطبع رسیده ونام آتش را در حقیقت زنده کردند

زنده است کسی که در دیارش ماند خلفی بیادگارش

سید علی نوربخش آزاد ــ اصفهان

چاپ خاقانی
اصفهان سیرت

چاپ دوم اردیبهشت ماه ۱۳۳۸